اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۱۵
چهارشنبه ۲ آبان ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

تو دیگر تنــها نیــستی

خیلی زود به آخر خط رسیدیم

این نقطه را با هیچ کجا عوض نمی کنم

خوشبختی‌ام را مدیون مادرم هستم

همایش اربعین، فرصتی بی‌بدیل برای دو کشور



فرزاد فرزین: خیلی جاها رانت وجود دارد از جمله در هنر

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال تلگرام: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



مردم باید باور کنند

از جمله اخباری که این روزها برای اقتصاد و بازار کار و سرمایه کشور مهم است، سرنوشت وزرای اقتصادی کابینه است. دو وزیر اقتصادی دولت یعنی وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی و نیز وزیر اقتصاد و دارایی با استیضاح نمایندگان از کابینه کنار رفتند.

وزرای صنعت و معدن و راه و شهرسازی نیز اخیراً استعفا کردند و در حال حاضر ۴ وزارتخانه با سرپرست اداره می‌شود. گرچه یکی از وزرا(شریعتمداری) جابجا شده و توسط رئیس‌جمهور برای وزارت کار به مجلس معرفی شده، اما این تغییرات و این بلاتکلیفی آن هم در شرایط ویژه اقتصادی این روزها، بازار کار و تولید را در نوعی سرگردانی قرار داده است.

در ماههای اخیر شاهد نوسانها و التهابات متعددی بوده‌ایم که آرامش روانی جامعه را مورد تهدید قرار داده است. افزایش شدید بهای ارز و سکه از یک طرف، افزایش بهای خرید و اجاره مسکن از طرف دیگر و نیز تورم ناشی از افزایش بسیاری از کالاها و مواد مصرفی مردم موجب شده تا جامعه و همینطور بازار کسب‌و‌کار در فشار قرار گیرد. دولت هم با وجود همه تلاشی که صورت داده تا بتواند این نوسانها را مدیریت کند به توفیق چندانی دست پیدا نکرده است. آنچه که محل نقد کارشناسان و دلسوزان است اینکه ظاهراً گویا خود دولت نیز در نوعی بلاتکلیفی و سرگردانی گرفتار آمده و برنامه مدوّنی برای مدیریت بحران پیش آمده ندارد.

از مدتها پیش کارشناسان و از جمله نمایندگان مجلس به رئیس‌جمهور فشار آوردند که نسبت به تغییر تیم اقتصادی خود اقدام کند. حتی کار به هشدار و تهدید به استیضاح هم کشید. اما رئیس‌جمهور چندان با این تغییرات موافق نبود تا اینکه این فشارها تشدید شد و مجلس رأساً تصمیم به برکناری دو وزیر گرفت و استیضاح دو وزیر دیگر را نیز در دستور کار قرار داد. معرفی وزرای تازه اما بعید است که بتواند راه‌حلی برای خروج از این شرایط باشد. برخی احتمال می‌دهند که حداقل دو نفر از ۴ وزیر معرفی شده نتوانند رأی اعتماد مجلس را به دست آورند.

عده‌ای دیگر معتقدند نوع معرفی کاندیداهای وزارت نیز نشان می‌دهد که رئیس‌جمهور قائل به ایجاد تغییرات اساسی در کابینه و تفکر اقتصادی دولت نیست و گرنه نیروهای قوی‌تر و کارآمدتری را برای مدیریت شرایط فعلی به مجلس معرفی می‌کرد. بدون اینکه قصد پیشداوری در کار باشد باید گفت برای ایجاد ثبات و آرامش و عبور از بحرانهای پیش آمده تنها حمله به دولت و یا داشتن انتظار بیش از حد از دولت کفایت نمی‌کند. اقتضای شرایط امروز آن است که همه اجزای حاکمیت و نظام از جمله سه قوه و همه سازمانها و نهادهای بخش عمومی غیردولتی، فعالان بخش خصوصی و نخبگان و ظرفیتهای علمی کشور باید پای کار بیایند و به اجماع برسند و همه ظرفیت و قدرت خود را روی میز بگذارند و در جبهه واحد قرار گیرند.

با وجود اختلافات و دسته‌بندیهای جناحی و حزبی که بسیاری از آنها چندان نسبتی با تقوا ندارند رسیدن به چنین وحدت نظری سخت به دست خواهد آمد اگر غیرممکن نباشد. بارها اشاره شده که در شرایط جنگ اقتصادی باید از همه ظرفیتها استفاده کرد. از شتابزدگی و عجله دوری نمود و همه نیروها را به کار گرفت. وقتی می‌خواهیم با یک تهدید بیرونی و با یک دشمن خارجی در جبهه بزرگی چون اقتصاد مقابله و در برابر آن مقاومت کنیم، با یک دست و با یک قوه و تنها با ظرفیت دولت نمی‌توان به جایی رسید.

باید همه نیروها را به کار گرفت و بیش از همه از نیروی مردم و سرمایه اجتماعی بزرگی که بیش از هر سرمایه دیگری به کار ملک و ملت می‌آید، بهره گرفت.

مردم اگر حس کنند که مسئولانشان درد آنان را می‌فهمند و برای حل مشکلات آنان بیکار ننشسته و مشغول تماشا نشده‌اند بهتر مشکلات را تحمل می‌کنند و اگر احساس کردند که تنها آنهایند که باید سختی‌ها و مشکلات چنین جنگی را بر دوش بکشند و به قدر کافی حمایت و پشتیبانی نمی‌شوند، اعتماد و امیدشان را از دست می‌دهند.

«قسم دروغ، کالا را تلف کند و کسب را از میان ببرد»

رسول اکرم(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

مهربانی با رفتگران شریف

یکی از اماکن مقدسه شهرداری است. از جمله همین شهرداری خودمان آمل که مجمع خوبان است. حتماً هم خدا راضی اسـت و هم بنـدگان خدا. در این نهاد اجتماعی همه خوبان برای خدمت صادقانه بدون هیچ گونه مزاحمت و اخذ وجوهات غیرلازم! شـبانه‌روز آمـاده خدمتند. از جمله ریاسـت قشـر زحمتکش رفتگران که با سختگیری و تحکم میانه خوبی ندارند و بر این قشر شریف سخت نمی‌گیرند و امنیت شغلی آنان را ارج می‌نهند و از فشـار روانی شمشیر اخراج نیز در رابطه با آنان استفاده نمی‌کنند... همه آنچه که گفتیم شـاید به طنز تعبیر شـود اما بد نیست بدانیم که در این شـرایط سخت معیشتی هیچ کارگری غیر از سـکوت و تسـلیم و رضا چاره‌ای ندارد هرچند که سـابقه خدمتی طولانی داشته باشـد. اما این رضا از سـر رضایت نیسـت و نیز آنچه که گفتیم به معنای نادیده گرفتن زحمات مسـئولان از جمله شـهردار محترم شـهرمان به حسـاب نمی‌آید بلکه تلنگری اسـت برای خدمت بیشـتر و بویژه مدارا و محبت با رفتگران عزیز.

یکی از شخصیتهای برجسته در یونان عصر سقراط به شـغل شریف (ساکاس) یا رفتگری اشتغال داشت تا ننگ همکاری با حکومت مستبد آتن را بر خود هموار نسازد و در تاریخ فلسفه آمانیوس ساکاس به عنوان یک مرد آزاده و ناسازشکار مشهور ماند لذا این شغل شریف را دسـت کم نگیریم و با رفتگران زحمتکش مهربان باشیم.

دکتر واعظ جوادی-آمل

"پول فروش"ها

در تهران بزرگ هر کسـی که بتواند چشـمهایش را باز نگه دارد و حواسـش را جمع کند و ته مانده هوش و اسـتعدادش را به کار اندازد هرگز و هیچگاه بیکار و بی‌پول نخواهد ماند. در این شـهر قشـنگ گستره و تنوع "مشـاغل" حـد و مرزی نـدارد و آدم از هر کاری کـه وا مانـد می‌تواند برای پـول درآوردن به "پول فروشـی" روی بیاورد. در معرفی شـغل "پول فروشی" از تعاریف مبسوط و "شرح وظایف" خبری نیسـت و این حرفه جـا افتاده و تثبیت شـده نیازی به سـرمایه گذاری وسـیع ندارد؛ کافی اسـت چند اسـکناس صد یا پنجاه تومانی را به بانک بدهید و در مقابل سکه‌های نو و براق "۵ ریالی" و غیره... بگیرید و بساطی با یک "جعبه آینه" تهیه و مختصری در گوشه خیابان حوالی کیوسـکهای تلفـن عمومی پهن کنید. ظاهراً کاسبی شیرین و بی‌دردسر و فی‌الواقع وسوسه کننده‌ای است و برای سود بیشتر اسکناسهای نو را به طریق ممکن از بانک بگیرید و برای آنها که مراسـم عروسی و شادی دارند به قیمت گاهی یک برابر و نیم بفروشید.

منصوره وفانژاد

مرواریدهای بی‌صدف

کلبـه‌ام را بر سـر راه همه دزدان و شـروران بنا کرده‌ام. هرچه می‌خواهند بردارند ببرند تا چیزی برای من باقی نماند. نمی‌خواهم دل در گرو چیزی نهاده باشم که مرا تشویق به ماندن می‌کند. قصد دارم داستان دلتنگیهای شما را نیز به همه جاده‌ها، کوهها، باغها، حتی برای کویر تعریف کنم و طلسم سر بسته‌ماندن را بشـکنم. آیا مقداری ظروف و چند تکه فرش و لباس، ارزش آن را داشـت این همه سـال در جـا بزنم و حسـرت ندیدنت را به جان بخرم؟

ثانیه‌ها را امید بازگشت و عمر را ضمانتی نیست. چند بـار گفته‌ام و تکـرار می‌کنـم: "گاهی حتی گلوله‌هـا کمانه می‌کننـد و برمی‌گردند اما زمان هرگز." دوسـت دارم به همه چیز با چشـم شعر و عرفان بنگرم شـاید بـه حقیقت جهان پی ببرم. این بار سبکبار سـفر خواهم کرد. سفره بی‌انتهای هسـتی در همه جا گسترده است. چرا باید حصار دور خود بکشم؟

عباس عابد ساوجی

فانتزی منظوم خوانندگان

رفیق پدر مرده

شـب آدینه بابای رفیقـم/ از اجناس گران یکباره جان داد/ فشارش رفت بالاتر ز هجده/ چه آسان جان خود را رایگان داد

پسـر چون مطلع گردید، گفتا/ همه اقوام و یاران جمع گشـتند/ همه گریان به اطراف جنازه/ چو پروانه به گرد شمع گشتند

یکی گفتا عمو جانم جوان بود/ روم پیراهن مشکی بپوشـم/ نباشد داغ عمو باورِ من/ چه سان تابوت او گیرم به دوشم

پسـر بهر مخارج گریه می‌کرد/ ولی این گریه‌ها بهرش چه حاصل/ ز تهران آمدند مرده پرستان/ رفیقم هر دو پایش مانده در گل

دلش پیش پدر اما چه مشـکل/ به رستوران همه اقوام بـردن/ پدر یک داغ و ایـن هم داغ دیگر/ غذای میکس با نوشابه خوردن

چه جانفرساسـت این خـرج و مخارج/ که گردو داخل خرما نمـودن/ به روی قبر او انواع میوه/ و حرف بد از این و آن شنودن

قدیمـا مردن آیا این چنین بـود؟/ که باید توی رسـتوران غـذا خورد؟/ چه کس گفتـه که باید میکـس خـوردن/ خـودش می‌خـورد بیچاره نمی‌مُرد

بیایید ای عزیزان از ره عشق/ به این رسم غلط ما پا گذاریم/ من و تو رفتنی هسـتیم اما/ نهالی بهر فرزندان بکاریم

الا (طالب) وصیت کن چو مُردی/ مخارج صرف گردد بر یتیمان/ و یا آنکه به جای این همه خرج/ کنی آزاد فردی را ز زندان

طالب گلپایگانی

نامه به سردبیر

با سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خواننـدگان خـوب و ارجمند مجلـه اطلاعات هفتگی و با گرامیداشـت چهلمین روز شهادت سـالار شـهیدان و یاران باوفایـش در کربلای همیشه سرخ تاریخ و با این درخواست همیشگی از شـما خوانندگان عزیز کـه در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

＊＊＊

＊ منیژه ابراهیمی-کرج

نامه شـما خواننده قدیمی به دسـتم رسـید. درباره مشـکل تهیه مسـکن بارهـا در همین مجله مطالبـی چاپ کرده‌ایـم بخصوص که امسال اجاره خانه‌ها به مقدار قابل ملاحظه‌ای افزایش داشـته اسـت که این افزایش برای بازنشستگانی که مسـکن ملکی ندارند کار را سـخت کرده اسـت. مقاله دیگرتان در مورد تعطیلـی کارخانه‌ها و مشـکلاتی که بیکاری بـرای خانواده‌ها به وجود مـی‌آورد در نوبت چاپ قرار گرفت. برایتان آرزوی توفیق دارم.

＊ محمد زرگر-؟

کاش اشـاره می‌کردیـد که از کـدام دیار این سـرزمین هسـتید. به هر حال از لطف شـما متشـکرم. خوشـحال می‌شـوم که در یکی از روزهای هفته طی تماس تلفنی با روابط عمومی مـوارد اشـتباهی را کـه ذکر کرده‌ایـد دقیقاً مشخص کنید تا تذکر داده شود. موفق باشید.

＊ نوید خوزستانی-اصفهان

خوشـحالم که ۳۰ سـال اسـت با این مجله همراه هسـتید. با توجه به شـغلی که دارید می‌توانیـد مطالـب زیبایـی از جاذبه‌هـای گردشگری کشور و نیز خاطرات گردشگران و راهنمایان تور برایمان بفرسـتید. در انتظار مطالب ارسالی می‌مانم. شاد باشید.

＊ ناصر پوریوسف-آبادان

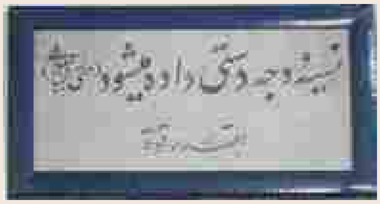
پیشـنهادهای خوبـی را مطـرح کرده‌ایـد که آن را بـا دوسـتان در تحریریه در میان خواهم گذاشـت. گله کرده‌اید که از پاسـخ من احسـاس رفع تکلیف می‌کنید. آنجا که می‌گویم «بررسـی خواهیم کـرد»، واقعاً به آنچه که می‌گویم عمل می‌کنم. درست مثل همین پیشـنهادات شـما که آن را در اختیار همـه قرار خواهم داد تـا در حد مقدور مورد عمل قرار گیرد. موفق باشید.

＊ آذر مهاجری-قزوین

پیام شـما را دریافت کردم و پیشـنهاد شما را با دوسـتان در میان خواهم گذاشت. سعی می‌کنیم از نویسـندگان بیشـتری در مجله استفاده کنیم. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

عاقبت تحقیر و از خود راندن مردم




یکی از فرزندان شیخ رجبعلی خیاط می گوید:
روزی مرحوم مرشد چلویی معروف، خدمت جناب شیخ رسید و از کسادی بازارش گله کرد و گفت: این چه وضعی است که ما گرفتار آن شدیم؟
دیر زمانی وضع ما خیلی خوب بود، روزی سه چهار دیگ چلو می‌فروختیم و مشتری‌ها فراوان بودند، اما یک باره اوضاع زیر و رو شد، مشتری‌ها یکی یکی پس رفتند، کارها از سکه افتاده و اکنون روزی یک دیگ هم مصرف نمی‌شود...!شیخ تأملی کرد و فرمود: تقصیر خودت است که مشتری‌ها را رد می کنی! مرشد گفت: من کسی را رد نکردم، حتی از بچه‌ها هم پذیرایی می کنم و نصف کباب به آنها می‌دهم.
شیخ فرمود: " آن سید چه کسی بود که سه روز غذای نسیه خورده بود؛ بار آخر او را هل دادی و از در مغازه بیرون کردی؟ گرفتار همان کار هستی!
مرشد سراسیمه بیرون آمد و شتابان در پی آن سید راه افتاد، او را یافت و از او پوزش خواست، و پس از آن تابلویی بر در مغازه‌اش نصب کرد و روی آن نوشت: **نسیه داده می‌شود، حتی به شما، وجه دستی به اندازه وسعمان پرداخت می‌شود.**

به پروردگارت اعتماد کن

ابراهیم تنها پسرش را برای قربانی آماده می کرد .
چاقویش را تیز کرد و آماده قربانی شد واسماعیل می گفت:
به آنچه فرمان داده شدی عمل کن.
و هردوی آنها نمی‌دانستند که قوچی در بهشت برای این لحظه مهیا است.
پس به پروردگارت اعتماد کن
هنگامی که نوح دعا کرد: " انی مغلوب فانتصر "
گمان نمی کرد خداوند متعال بشریت را به خاطرش غرق کند و همه اهل زمین غرق می‌شوند الا او و کسانی که همراهش در کشتی بودند.
پس به پروردگارت اعتماد کن
موسی گرسنه شد و صدای فریادش تمام قصر را پر کرده بود و سینه هیچ زنی را نمی گرفت ؛ همه این گریه‌ها به خاطر زنی بود که پشت رودخانه مشتاق دیدار پسرش بود و لطف و رحمتی از رب العالمین به او و پسرش.
پس به پروردگارت اعتماد کن
ظلمت و تاریکی بر یونس چیره شد وقتی عذر خواهی کرد و صدا زد:
لا اله الاانت سبحانک انی کنت من الظالمین
باریتعالی فرمود: او را استجابت کردیم و از غم و اندوه نجاتش دادیم
پس به پروردگارت اعتماد کن
زمانی که خداوند یوسف را از زندان بیرون آورد، صاعقه ای نفرستاد تا دروازه زندان را از جا بکند و به دیوارهای زندان امر نفرمود تا راه را به سوی یوسف باز کند، بلکه خوابی را در آرامش شب به ذهن پادشاه خوابیده فرستاد. **پس به پروردگارت اعتماد کن**



اندر حکایت شکر و ناشکریهای ما

پیرمرد تهیدستی زندگی را در فقر و تنگدستی می گذراند و به سختی برای زن و فرزندانش قوت و غذایی ناچیز فراهم می کرد.
از قضا یک روز که به آسیاب رفته بود دهقانی مقداری گندم در دامن لباسش ریخت.پیرمرد خوشحال شد و گوشه‌های دامن را گره زد و به سوی خانه دوید.
در همان حال با پروردگار از مشکلات خود سخن می گفت وبرای گشایش آنها فرج می طلبید و تکرار می کرد: ای گشاینده گره های ناگشوده، عنایتی فرما و گرهی از گره های زندگی ما بگشای!
پیرمرد در همین حال بود که ناگهان گرهی از گره هایش باز شد و تمامی گندمها به زمین ریخت.او به شدت ناراحت و غمگین شد و رو به خدا کرد و گفت:

من تورا کی گفتم ای یار عزیز
کاین گره بگشای و گندم را بریز؟
آن گره را چون نیارستی گشود
این گره بگشودنت دیگر چه بود؟



پیرمرد بسیار ناراحت نشست تا گندمها را از زمین جمع کند.ولی در کمال ناباوری دید دانه های گندم روی ظرفی از طلا ریخته‌اند.

تو مبین اندر درختی یا به چاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه (مولانا)

مهربانی برای قلبتان خوب است

حتماً شنیده‌اید که مهربانی و محبت کردن به دیگران دل را نرم می کند، اما جالب است بدانید که مهربان بودن در واقع بر تعادل شیمیایی قلب شما تأثیر مثبت دارد.
مهربانی باعث ترشح هورمون اکسی‌توسین می‌شود.
به گفته دکتر دیوید همیلتون، اکسی‌توسین باعث آزاد شدن ماده‌ای شیمیایی به نام نیتریک اکسید در رگهای خونی می‌شود. این ماده با گشاد کردن رگهای خونی، فشار خون را کاهش می‌دهد. از آنجا که اکسی توسین با کاهش فشار خون به سلامت قلب کمک می کند به آن لقب هورمون محافظ قلب داده‌اند. مهربانی هم از لحاظ فیزیکی و هم از نظر احساسی برای قلب شما خوب است. شاید به همین دلیل است که می گویند:
" آدمهای مهربان قلب بزرگی دارند".



گرز بزرگ زندگی ممکن است سرم را بشکند اما گردنم را خم نمی کند

●مثل چینی

ایران و جهان

* رئیس جمهوری وزرای پیشنهادی کار، اقتصاد و راه و صنعت را به مجلس معرفی کرد
* ایران خواستار دستگیری سریع ربایندگان مرزبانان ربوده شده در میرجاوه شد
* رژیم سعودی پس از ۱۸ روز سکوت، به قتل "خاشقجی" اعتراف کرد
* رئیس‌جمهور استعفای آخوندی و شریعتمداری(وزرای راه و صنعت) را پذیرفت
* نخبگان ایرانی قهرمان مسابقات جهانی ریاضی شدند
* مردم افغانستان با وجود تهدیدات طالبان از انتخابات پارلمانی استقبال کردند
* معاون اول رئیس جمهوری: اگر نصف گذشته هم نفت صادر کنیم، درآمد کشور کم نمی‌شود
* امکانات حمل و نقل کشور برای خدمت رسانی به زائران اربعین بسیج شد
* وزیر آموزش و پرورش: کتابهای درسی با نیازهای علمی و تولیدی کشور تطابق ندارد
* رئیس سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران: خودروسازان حق افزایش خودسرانه قیمتها را ندارند
* ظریف وزیر امور خارجه: تحریمهای آمریکا ناقض دستورات دیوان لاهه است
* وزیر ارشاد: لایحه مطبوعات تا ۲ هفته دیگر تقدیم مجلس می‌شود
* زنگنه وزیر نفت: آمریکا ناچار است برای کاهش قیمت نفت تحریمهای ایران را بردارد
* مجلس: شهرداران کلانشهرها مشمول فعالیت بازنشستگان هستند
* زبان فارسی با ارتقای ۱۵ پله‌ای در جهان مواجه شد
* لاریجانی رئیس مجلس: کشمکشهای سیاسی موجب هدررفت نیروهای توانمند شده است
* مجلس مقدونیه با تغییر نام این کشور موافقت کرد
* مدیر اجرایی گروه اقدام مالی: تصویب کامل FATF اطمینان می‌دهد ایران محلی امن برای سرمایه گذاری است
* واشنگتن یک رزمایش دیگر را در شبه جزیره کره لغو کرد
* اسلام آباد به دهلی درباره خرید اس ـ ۴۰۰ روسی هشدار داد
* کره شمالی برای خلع سلاح هسته‌ای شبه جزیره کره اعلام آمادگی کرد
* مکرون رئیس جمهوری فرانسه، کابینه این کشور را ترمیم کرد
* ترزا می نخست وزیر انگلیس: نمی گذاریم بر گزیت انگلیس را چند پاره کند

رضا کیان

داعش به دنبال کشوری جدید!

داعش سخت در تلاش است تا با در اختیار گرفتن نیروهای مخفی جدید آماده برای عملیات و تقویت نیروهای فعلی خود، خلافت جدیدی را در آسیا تاسیس کند.رهبران این گروه در تلاش هستند تا بار دیگر نیروهای خود را بسیج کنند و فعالیت علنی خود را از سر گیرند.

کارشناسان بر این باورند پس از آنکه داعش در اوایل سال جاری میلادی خلافت خود را در عراق و سوریه از دست داد، هم اکنون بر مسأله بازگشت خود کار می کند و این بازگشت می‌تواند تاسیس خلافتی جدید در آسیا را شامل شود. گروههای افراطگرا در بسیاری از کشورهای خاورمیانه و حتی کشورهای خارج از این منطقه در حال بسیج مجدد نیروها هستند و علاوه بر اینکه راههای تازه‌ای برای کسب درآمد خود ایجاد می کنند، در تلاش هستند تا پایگاههای جدیدی را تاسیس کنند.

ابوبکر بغدادی، رهبر داعش که اخیراً بار دیگر با دیر رسیدن به نشست رهبران داعش در شرق سوریه از اقدامی برای قتلش جان سالم به در برد، هفته پیش دستور اعدام ۳۲۰ تن از نیروهای خود را به اتهام عدم وفاداری به این تشکیلات صادر کرد. گزارش شده است که این رهبر داعشی در منطقه‌ای بیابانی در مرز سوریه و عراق پنهان شده و "خائنان" را مقصر فروپاشی خلافت خود می‌داند؛ خلافتی که بر مبنای ایدئولوژی داعشی، باید آغاز تشکیل امپراتوری جهانی مسلمانان می‌بود.داعش اما این هدف را کنار نگذاشته است.

بیایید به آنچه در سوریه و عراق در حال وقوع است، نگاهی بیندازیم؛ جایی که داعش هنوز حدود ۱۰ درصد از سرزمینهایی را که طی حملات گسترده سال ۲۰۱۴ تصرف کرد، در اختیار دارد. این گروه افراطگرا هنوز به تلاش خود برای بی‌ثبات کردن عراق از طریق انجام حملات انتحاری و سایر اقدامات تروریستی علیه نیروهای امنیتی این کشور و همچنین اقدام برای تصرف میدانهای نفتی آن ادامه می‌دهد.

تروریستهای داعش هفته گذشته به میدان نفتی عکاظ در استان الانبار حمله کرده و جان ۱۰ تن از نیروهای امنیتی عراق را گرفتند.این گروه تروریستی هر روز جان تعدادی از شهروندان عراقی را می گیرد و مرتباً بغداد را که حملات انتحاری در آن به یک پدیده روزمرّه تبدیل شده، مورد حمله قرار می‌دهند. نیروهای امنیتی عراق شنبه در موصل عملیات گسترده‌ای را علیه نیروهای داعش صورت دادند و در پی آن، ۱۹ تن از تروریستهای داعشی را که قصد نفوذ به این شهر داشتند، دستگیر کردند. موصل

چالشهای ناتوی عربی

رئیس جمهوری آمریکا در کنار تحقیرهایی که گاه و بیگاه علیه کشورهای عربی روا میدارد، طرحها و ایده هایی نیز برای آنها تدارک دیده است تا احساس کنند لازم است پترودلارهایشان را برای حفظ امنیتشان به آمریکا بدهند و البته به طور نیابتی با دشمنان این کشور مقابله کنند. تشکیل "ناتوی عربی" یا "ائتلاف استراتژیک برای خاورمیانه" یکی از جدیدترین طرحهای آمریکا برای کشورهای عربی است که قرار است شش کشور عضو شورای همکاری خلیج‌فارس و مصر و اردن را برای مقابله با تهدیدات خلیج فارس تجهیز کند.

البته تشکیل یک ناتوی خاورمیانه ای، ایده جدیدی نیست. آمریکا در سال ۱۹۵۵ **"پیمان بغداد"** را برای مقابله با خطر شوروی سابق طراحی کرد، طرحی که در سال ۱۹۷۹ به دلیل برخی تحولات منطقه کارایی و اثربخشی خود را از دست داد. همچنین کشورهای مرتجع عرب خود نیز از زمان وقوع انقلاب اسلامی، تلاشهای جدی برای مقابله با نفوذ و قدرت یابی جمهوری اسلامی ایران انجام داده‌اند که تشکیل شورای همکاری خلیج فارس در سال ۱۹۸۱ یکی از بارزترین آنها است. این شورا با تشکیل **"سپر جزیره"** در حوزه نیروهای زمینی و "مجموعه امنیت دریایی ۸۱" در حوزه دریایی، جنبه نظامی نیز به خود گرفت، اما ارزیابی عملکرد این نیروهای نظامی و جهت گیری کشورهای عربی عضو نشان می‌دهد موفقیت چندانی در عرصه عمل نداشته اند.

فعالیت سپر جزیره به نمونه های خاص و غیر مؤثری همچون مداخله در بحران بحرین محدود شده است. نیروی دریایی مشترک اعراب خلیج فارس نیز بیشتر در حد یک اسم و آرزو باقی مانده است. حال هر چند قرار است همین کشورهای عرب با همراهی مصر و اردن و البته حمایت آمریکا **"ناتوی عربی"** را تشکیل دهند، اما چنین پیشینه ای نشان می دهد اعراب خلیج فارس از اتحاد، یکدستی و اراده کافی برای همکاری نظامی مشترک برخوردار نبوده و نیستند.

از سوی دیگر شکل گیری ناتوی عربی با چالشهای متعدد و زیادی مواجه است. یکی از مهمترین این چالشها عرب غیر بومی بودن، نادیده گرفتن واقعیتهای منطقه ای و البته وجود اختلاف نظرهای گسترده بین کشورهای عربی است. این مسأله که ناتوی عربی ایده و ابتکار یک کشور عربی نیست و طراح و حامی اصلی آن ایالات متحده است که می کوشد با مداخله در سیستم امنیت منطقه‌ای حوزه خلیج فارس از ایجاد اتحاد بین کشورهای این

زمانی پایتخت خلافت داعش در عراق بود.
داعش در سوریه نیز به اردوگاهی حمله کرد که سرپناه آوارگان بود و در این حمله، به رغم مقاومت شدید نیروهای کرد که از اردوگاه **هجین** در شرق فرات حفاظت می کردند، صدها زن و کودک را ربود. نهاد نظارت بر حقوق بشر در سوریه پس از این حمله گزارش داد که داعش شروع به اعدام دهها تن از گروگانهای خود کرده و پس از انتشار این گزارش، اجساد این قربانیان در خیابانهای آخرین منطقه تحت کنترل داعش در سوریه به نمایش گذاشته شدند.
این گروه در مصر همچنان برای حفظ کنترل خود بر نیروهای ولایت سیناء که شاخه محلی داعش در مصر هستند و کنترل بخشهایی از صحرای سیناء را در دست دارند، تقلا می کند و در تلاش است تا فعالیتهای خود را در دلتای نیل و سایر بخشهای مصر گسترش دهد.
از سوی دیگر کشور لیبی قرار دارد که بر اساس گزارش نشنال اینترست، از پتانسیل لازم برای تبدیل شدن به خطرناکترین پناهگاه داعش در آینده نزدیک برخوردار است. شاخه داعش در لیبی به منزله پایگاهی ساحلی برای تشکیلات بغدادی عمل می کند و حملاتی را هم علیه تونس صورت داده است. هرج و مرجهای لیبی که دولت مرکزی به رسمیت شناخته شده‌ای ندارد، آن را به منطقه‌ای ایده‌آل برای پرورش و عضوگیری نیروهای داعش تبدیل می کند.



داعش در عین حال تلاش می کند تا مقری هم در کشورهای آسیای مرکزی نظیر افغانستان و اندونزی داشته باشد. از روزی که دست کم ۶۳ گروه تروریستی در جنوب شرقی آسیا که بسیاری از آنها اندونزیایی بودند با ابوبکر بغدادی بیعت کردند، داعش در اندونزی پیوسته قوی‌تر می‌شود. ریامیزارد ریاکودو، وزیر دفاع اندونزی در تلاش است تا با تهدید فزاینده داعش علیه کشورش مقابله کند. او برای این کار از آمریکا، استرالیا، نیوزیلند و ژاپن برای چیزی که آن را "ابتکار عمل اطلاعاتی پنج چشم" می‌نامد، درخواست کمک کرده است.
آندری نویکوف، کارشناس مبارزه با تروریسم می گوید: داعش هم‌اکنون در حال استخدام نیرو، آموزش به آنها و فعال کردن مجدد نیروهای مسلح خود در اروپا، آسیای مرکزی، آسیای جنوب شرقی و روسیه است. به گفته نویکوف، داعش سخت در تلاش است تا خلافت جدیدی را در آسیا به راه بیندازد و می‌خواهد این کار را با "در اختیار گرفتن نیروهای مخفی جدید آماده برای عملیات و تقویت نیروهای فعلی خود" صورت دهد.
افغانستان کشور مورد علاقه داعش برای تاسیس خلافت جدید خود است، زیرا بخش بزرگی از آن تحت کنترل دولت مرکزی کابل نیست. جغرافیای کوهستانی این کشور برای عملیات آینده داعش در آسیا موقعیتی ایده‌آل را فراهم می کند و در عین حال از نیروهای داعش در مقابل حملات هوایی که منجر به فروپاشی خلافت سوریه و عراق شد، حفاظت می کند. ولایت خراسان، شاخه افغانستان داعش هم‌اکنون با بمب گذاریهای انتحاری بی‌وقفه که بیشتر آنها شیعیان هزاره و سایر مسلمانان شیعه افغانستان را هدف قرار می‌دهند، این کشور را به سمت یک درگیری فرقه‌ای سوق می‌دهد. هزاره و سایر گروههای شیعه مذهب افغانستان حالا ایجاد نیروهای مقابله‌ای بر مبنای الگوی حشد الشعبی عراق را در نظر دارند تا با خطر رو به افزایش داعش مبارزه کنند.
داعش با پولشویی ۴۰۰ میلیون دلاری که از سوریه و عراق خارج کرده و با اقدامات مجرمانه‌ای نظیر آدم‌ربایی، دزدی، قاچاق مواد مخدر و عتیقه‌جات در کشورهایی که حاکمیت حداقلی قانون وجود دارد، کمپین جهانی جدید خود را تامین مالی می کند. این تشکیلات تروریستی همچنین به تدریج در حال بازگرداندن کنترل خود بر میدانهای نفتی سوریه است و تلاش می کند تا همین روند را در عراق نیز درپیش بگیرد. داعش طی حاکمیت خود بر بخشهای گسترده‌ای از عراق و سوریه در سال ۲۰۱۵، حدود شش میلیارد دلار به دست آورد که این گروه را به ثروتمندترین سازمان تروریستی تاریخ تبدیل کرد. ■

منطقه جلوگیری و حضور و نفوذ خود را بین آنها را تقویت کند، خود یکی از جدیترین عواملی است که اصالت و اعتبار این طرح را نزد افکار عمومی کشورهای منطقه از بین می برد.
چالش بسیار مهم دیگر مواضع خودخواهانه و متکبرانه اخیر دونالد ترامپ، رئیس جمهور آمریکا در قبال عربستان است، وی می کوشد هر از چند گاهی برای افزایش محبوبیت خود در عرصه داخلی آمریکا از فشارها و تحقیرهایی که در نشستها و تماسهای دوجانبه در حق مقامات عرب خلیج فارس روا می دارد پرده بردارد و از جمله افشا می کند که به مقامات سعودی گفته "**باید پول بدهند تا مورد حمایت آمریکا باشند در غیر این صورت بیش از دو هفته دوام نمی آورند**"، اما از این نکته غافل است که طرح چنین مسائلی هر چه بیشتر افکار عمومی جهان عرب را نسبت به مداخلات آمریکا در منطقه حساس می کند و جلوی اجرایی شدن طرحهای آمریکایی مثل ناتوی عربی را می گیرد. بی توجهی این



طرح به خطرات ناشی از دشمن دیرینه جهان اسلام یعنی رژیم صهیونیستی و تمرکز آن بر جمهوری اسلامی ایران که همواره به دنبال تنش زدایی و روابط مسالمت آمیز با همسایگان بوده از دیگر نقاط آسیب زننده به این طرح است؛ چرا که قدرت منطقه ای ایران و نفوذ آن در بین برخی کشورهای عربی می تواند به عامل تضعیف کننده ناتوی عربی تبدیل شود.
اما چالش مهم دیگر، تفاوت دیدگاههای کشورهای عربی نسبت به لزوم تشکیل و فعالیت این واحد نظامی است، در حالی که عربستان، امارات و بحرین از حامیان جدی این طرح هستند، مقامات کشورهایی همچون عمان که مناسبات دوستانه ای با ایران دارند، با دیده تردید به آن می نگرند. قطر که ماههاست مورد تحریم کشورهای عرب همسایه قرار گرفته و هنوز هم مورد غضب آنها است، طبیعتاً نمی تواند مهره خوبی در این ائتلاف باشد. کویت پس از جنگ با عراق تلاش کرده همیشه خود را دور از جنگ و درگیری نگاه دارد و با همه همسایگان رابطه نسبتاً مسالمت آمیز داشته باشد. مصر و اردن نیز همواره با پذیرش رهبری عربستان سعودی مشکل داشته و دارند. بنابراین وجود چنین مشکلاتی شکل گیری و موفقیت ناتوی عربی را با مشکل مواجه می کند.
با این حال حتی اگر درصدی از احتمال را برای شکل گیری این نهاد نظامی عربی در نظر بگیریم، به نظر می رسد به دلایل مختلف طرح ناتوی عربی تأثیرات جدی و بلند مدتی بر جمهوری اسلامی ایران نخواهد داشت؛ دلیل نخست این ادعا این است که یک سازمان یا نهاد منطقه ای زمانی می تواند تأثیر گذار باشد که اعضای آن از یکدستی و انسجام کافی برای مقابله با تهدیدات مشترک برخوردار باشند؛ این در حالی است که کشورهای عربی از اختلافات دیرینه و رقابتهای استراتژیک پنهانی با یکدیگر رنج می برند و در نظریه و عمل سیاستهای واحد و یکدستی ندارند.
از سوی دیگر ناتوی عربی حتی در صورت تشکیل و موفقیت زمانی می تواند با کشوری مقابله کند که آن کشور دست به تجاوز و مداخله غیر قانونی در کشورهای دیگر زده باشد، این در حالی است که جمهوری اسلامی ایران در طول حیات خود هرگز به کشور دیگری تجاوز نکرده و حتی مستشاران نظامی‌اش نیز تنها با درخواست مقامات کشورهای منطقه در این کشورها حضور دارند. چنین حضور قانونی در کشورهای منطقه بر اساس حقوق بین الملل مجاز بوده و ناتوی عربی و یا سازمانها و نهادهای جدی تر از آن هم یارای مخالفت با آن را ندارند. بنابراین حتی چنانکه ناتوی عربی شکل بگیرد، ایران نگرانی از جانب آن نخواهد داشت. ■

وقتی در سختی ها، تأمل کنی خدا راه را به تو نشان می دهد

● رسول اکرم (ص)

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

بیچارگی مدیران

ماجرای بنزین نمونه خوبی است از شرایط عجیبی که مدیران امروز ایران با آن دست به گریبان شده‌اند و ناچارند از مردم طلب کمک کنند



مسأله بنزین این روزها، می‌تواند نمونه جالبی از مسایل پیچیده‌ای باشد که مدیریت کشور با آن روبروست. از سویی روزانه نزدیک به ده میلیون لیتر بنزین از مرزهای کشور به کشورهای همسایه قاچاق می‌شود و هنگامی که از وزیر نفت درباره وضعیت قاچاق بنزین و گازوئیل سوال می‌شود، ایشان البته به مزاح اینطور می گوید که:

"بی هیچ مشکلی و به خوبی قاچاق در حال انجام است!"

علت قاچاق هم بسیار واضح است که بهای اندک این محصول در داخل مرز است و بهای چندین برابری آن در سوی دیگر مرز. ماجرایی که از سالها پیش در حوالی سیستان و بلوچستان رونق فراوانی داشت و امروز با افزایش شدید بهای ارزهای خارجی در تمام مرزها شایع شده و بسیاری را وسوسه می کند که از این سفره پر سود قاچاق سوخت، سهمی ببرند. آمار مصرف روزانه بنزین هم به حدود یکصد میلیون لیتر در روز رسیده و در مقایسه با تمام کشورهای جهان، مگر یکی دو کشور دیگر، بهای آن نیز در حداقلها متوقف مانده است. پس از پایان تحریمها در دوره قبل و افزایش تولید بنزین در داخل نیز، مدیران نفتی ایران تصمیم گرفتند که سالها محدودیت در عرضه و مصرف را که با تولید کارت سوخت و سهمیه بندی، ایجادشده بود کنار بزنند و به کسی نگویند که چه میزان حق مصرف سوخت دارید و به این سوال هم پاسخ روشنی ندادند که چگونه خانواده‌هایی که چندین خودرو دارند از مقدار بیشتری بنزین ارزان بهره می‌برند و آنها که خودرو ندارند، تقریباً از این سفره پهن شده دولت بی‌بهره می‌مانند. حتی حدود یک سال قبل که مجلس به دنبال احیای مجدد کارت سوخت و سهمیه بندی بود، شخص وزیر نفت صریحاً مخالفت و وجود این کارتها را بی‌فایده اعلام کرد. به این ترتیب نزدیک به ۱۰ درصد کل مقدار روزانه مصرف بنزین در ایران به خارج از کشور می‌رود و این مهمترین ذخیره زیرزمینی ایرانیان، به کمترین قیمتها به دست همسایگان می‌افتد.

با شنیدن این خبر، اولین راهی که به نظر می‌رسد همان است که در دوره رئیس‌جمهور قبلی هم اجرا شد و بهای بنزین به چند برابر افزایش یافت و برای مصرف هر خودرو نیز سهمیه‌ای تعیین شد تا هم مقدار کمتری سوخت توزیع شود و هم اختلاف قیمت بنزین با کشورهای دیگر کاهش یابد و این دو اتفاق بتواند هم انگیزه قاچاقچیان را به دلیل مشابهت قیمتها کاهش دهد و هم دسترسی آنها به بنزین را کاملاً محدود کند. نتیجه این تصمیم هم بسیار زود معلوم شد و مصرف بنزین در دوره رئیس‌جمهور پیشین، با وجودی که جمعیت کشور تفاوت معناداری نکرد، هیچگاه از مرز ۶۰ میلیون لیتر در روز عبور نکرد.

همه به یاد دارند که پیاده کردن این سیاستها بلافاصله تورم را افزایش داد و افزایش چند برابری بهای بنزین، تورمی را نیز به جامعه تحمیل کرد و نه تنها

برق‌زدگی

وزیر نیرو پس از سالها تجربه کاری و مدتها تحصیل در این رشته، امروز تنها یک راه برای جلوگیری از تکرار خاموشیهای گسترده در ایران معرفی می‌کند



خاموشیهای برق در تابستان امسال کم کم از یادها دور می‌شود و سرمای پاییز و زمستان و کاهش مصرف برق، امکان و احتمال تکرار آن را بسیار کم می کند. اما وزیر نیرو پیش بینی عجیبی درباره شرایط سال آینده یا حتی سالهای پس از آن دارد. در تابستان گذشته، از این موضوع فراوان یاد شد که

یک داماد تازه

شورای شهر تهران، با انتخاب سریع شهردار بعدی تهران، دست کم می‌تواند از ادامه یافتن شرایط تعلیق و ابهام در امور بزرگ مربوط به شهرداری تهران جلوگیری کند

شورای شهر تهران پس از اینکه در آخرین انتخابات شورای شهر، چهره‌ای کاملاً متفاوت از شوراهای قبلی پیدا کرد و یک جناح سیاسی بر آن حاکم شد و چهره‌های جوان و البته برخی بانوان بر آن راه یافتند، پس از انتظار فراوان، فردی را برای شهرداری تهران انتخاب کرد که مدتی بعد، به هر دلیل مجبور



کاهش مصرف بنزین و محدود کردن آن نوعی فشار بر روش جامعه بود، بلکه تورم ایجاد شده از این طرح هم کاملاً افکار عمومی را آزار می‌داد.
سعی فراوانی هم شد که به مردم گفته شود و برای بازاریان توضیح داده شود که سهم بنزین در تولید بسیاری کالاها اندک است و گرانی بنزین نباید اثری در افزایش چشـمگیر قیمتها داشته باشد، اما سودجویان و فضای عمومی جامعه، هیچگاه گوش شنوایی برای پذیرش این استدلالهای صحیح نداشتند.
این روزها یک بار دیگر دولت، با مدیرانی که نسبـت به دولتهای قبل اسمهاشان تغییر کرده، در همان موقعیت مشابه قرار گرفته، ولی برای اجرای همان نسخه قبلی گرفتاری بزرگتری دارد. اینکه مدتی قبل، بهای ارزهای خارجی در کشور حدود ۳ تا ۴ برابر افزایش داشته و تنها چند ماه از تحمیل تورمی بزرگ به مردم گذشته است.
معاون اول رئیس‌جمهور هم معتقد اسـت در حال حاضر افزایش بهای بنزین باز هم به گرانی و تورم دامن خواهد زد و تحمل فشاری دوباره با فاصله‌ای اندک در اقتصاد، از عهده بسیاری از ایرانیان، ساخته نیست.
خوب معلوم است که مدیریتهای قبلی، هم نباید اجازه مصرف بیش از حد مردم میداد و هم نباید بهای سوخت را برای سالهای طولانی ثابت نگاه می‌داشت و هم باید می‌توانست در مرزها تمهیداتی ایجاد کند که قاچاق در آنها به سادگی ممکن نباشد، اما حال که به هر دلیل آنچه باید انجام می‌شـد، رها شـده، مدیران امروز چه راهی را باید در پیش گیرند؟ ادامه شـرایط فعلی قابل اجرا نیسـت چرا که به زودی باعث کمبود عرضه بنزین خواهد شد، کمبودی که دلیلش بالا رفتن هر روزه مصرف داخل و افزایش قاچاق به خارج خواهد بود.
کنترل مقدار مصرف نیز گرانی و تورم را به ارمغان خواهد آورد. معرکه سـختی اسـت که هیچ یک از مدیران فعلی پاسخ ساده‌ای برایش ندارند. مگر اینکه ایرانیان، خـود چاره‌ای در کار بندند و از مصرف شـدیدی که این روزهـا در پیش گرفته‌اند خودداری و به سـهمیه‌ای اندک از سـوخت قناعت کنند تا فرصتی به مدیران هدیه شـود برای کنترل تورم سـختی که از افزایش بهای ارز ایجاد شد و منتظر بمانند در روزی در آینده، پس از آرام گرفتن بازار، دست به تعدیل بهای بنزین بزنند با هدف از بین بردن انگیزه قاچاقچیان برای قاچاق بنزین و گازوئیل!

به دلیل کمبود منابع مالی، دولت نتوانسته به اندازه کافی برای ساخت و تولید نیروگاه جدیـد بـرق، پول خرج کند به این ترتیب مقدار موجـودی برق از میزان احتیاج به آن کمتر شـده و معنای دیگر این حرف، آن بود که سـرمایه گذاری بیشتر می‌تواند مشـکل کمبـود برق را جبران کند. وزیر نیرو اما با تمـام تجربه و تحصیلات فراوان دانشگاهی که در سابقه دارد، می‌گوید، اگر وضعیت مصرف کنونی برق ادامه داشته باشـد، سـرمایه گذاری در افزایش ظرفیت نیروگاهها هم مشکلی رادرمان نخواهد کرد و خاموشی میهمان بسیاری از روزها و شبهای ایرانیان خواهد بود.
اینها هم نظر این کارشـناس بلندپایه صنعت برق اسـت که چاره‌ای جز کمک خواستن از مردم برای کاهش مصرف برق باقی نمانده و البته ایشان پیش بینی نکرده که آیا مردم از این تقاضای کمک استقبال خواهند کرد یا نه؟

به استعفا شد و پس از آنکه بار دیگر با فاصله‌ای فراوان شهردار جدیدی انتخاب شد، معلوم شد که این شهردار جدید نیز از نظر قانونی امکان ادامه فعالیت در شهرداری ندارد و بازنشستگی، امکان ادامه خدمت را از ایشان گرفته است.
در حالیکه هیولای آلودگی هوا در سال ۹۷، بسیار به تهران مثل هر سال نزدیک شـده، این شورای شهر باید به سومین انتخاب دست بزند و باید که بتواند به سرعت چنین کند که در غیر اینصورت در عمل، از زمان انتخاب این شورای جدید، به دلیل عدم تعیین و یا عدم ثبات شـهردار، بسـیاری از امور بزرگ شهرداری، دچار تعلل و تاخیر شده و خواهی نخواهی، این تاخیر و تعللها، به پای جریان سیاسی نوشته خواهد شـد که این چند ده نفر عضو شـورا از وابسـتگان به آن جریان و نشان دهنده مقدار کارایی و توانایی عملی او خواهند بود.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

وزیرمان مردانه تسلیم شد!

عقل سـلیم حکم می‌کند که در مصاف نابرابر، خود را به مهلکه نیفکنی. همین فرمول سـاده، وزیر آموزش و پرورش را بر آن داشت تا در میدان جنگی که یک سـوی آن سـپاهی لشـکر تیراژ میلیونی کتابهای کمک‌درسی و فرماندهان کنکوری هستند و آتش تهیه‌شان توسـط رسانه ملی تأمین می‌شود، صادقانه و مظلومانه دستهایش را بالا ببرد و عطای این هماوردی را به لقایش ببخشـد. احسـنت بر این عاقبت‌اندیشی!
نباید بی‌انصاف بود و در مقام قلم‌زنی و شکم‌سـیری(!)، از صدها محدودیـت و ملاحظاتی که افراد در منصب وزارت و وکالت دارند تغافل کرد. من خودم بعد از این همه نوشـتن در این باب، هنوز تشـر و اشـتلمی جدی دریافت نکرده‌ام، و گرنه زودتر از وزیر محترم، این قلم را فرو می‌نهادم. شـاید هم قلم زدن در امور مختلفه، سـاده‌ترین و عافیت‌طلبانه تریـن کاری‌سـت که می‌توان کـرد، اما وزیری که می‌گوید: زورمان به کنکورفروشان نرسید، باید درکش کرد.
اکنون که وزیر محترم از جایگاه بالاترین مسـئول در آموزش و پرورش کودکان و نوجوانان، سپر انداخته و دست تسلیم بالا برده، چرا لشکر انبوه این سوی میدان به مبارزه منفی روی نیاوَرَد؟
این لشـکر بزرگ، دانش آموزان‌اند و فرماندهان آنها، مدارس؛ و آتش تهیـه این مبارزه منفی، والدین. اما باید همه این لشـکریان به این باور برسند، که عِدّه و عُدّه آن سوی میدان و نیز طبل غرّان پشت جبهه‌شان جز با تغییر بینش جامعه فرهنگی زمین گیر نخواهند شد.
کتب کمک‌درسی در سالیان اخیر، بزرگترین‌فریب(مودبانه‌ترین تعبیر) بر ذهن و روح و سـلامت روان دانش آموزان ماسـت؛ در این دوران تحریم، بیاییم این "خودتحریمی" را هم اضافه کنیم و قداست قلم و طهارت کاغذ را به قربانگاه مافیای "سوال‌فروشـی" و "تربیت طوطی" نکشیم. مسئولان آموزشی و پرورشی باید به این درک و باور برسـند که تربیت نسـلی جامعه‌پذیر (به‌قول جان دیویی) و پرورش شـهروندی به‌هنجار، از معبر رونویسـی و کپی‌برداری و حفظ ارتفاع کوهها و عمق دریاها نمی‌گذرد.
قوز کردن کودک ۸ ساله و ۱۰ ساله روی کتاب و دفتر و رج‌زدن در تکرارنویسـی و مخ‌زدن در حفظ و طوطی گویی، روش حل مسأله و دیالوگ و آزادمنشـی در تصمیم گیـری و احترام به حقوق عامه را به او نمی‌آموزد.
انصـاف دهید: در کوله‌بـار ده کیلویی روزانه‌ای که کودکان ما از خانه تا مدرسه حمل می‌کنند، چند کتاب تست و سئوالات طبقه‌بندی به همراه جواب و مطالب تکراری بی‌حاصل است، و چند جزوه در مورد روش همکاری و فنون سـازگاری در بازی و برانگیختن احساسـات نوع دوستی و کنار آمدن با ارزشهای نسل قبلی و......؟
مسـئولان و سیاسـت گذاران آموزشـی مـا کمی هـم از آمار مدرک‌سـازی و نمره‌پردازی در دنیای پیشـرفته آگاه شوند و تعداد فارغ‌التحصیلان دکتری(!) در کشورمان در سالیان اخیر را با متوسط آن جوامع مقایسه کنند.
یـک کلام، ختـم مقـال: رانندگی درسـت کـودکان امروز در خیابانهای فردا، از کوچه‌های بن‌بست "حفظ و از بر کردنِ" نشانی‌ها در صفحه‌های بی‌جان کاغذ نمی‌گذرد.

جز به این سه نفر حاجت مبر: به دیندار، صاحب مروت، یا کسی که اصالت خانوادگی داشته باشد
● امام حسین(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای شمشیر



در بخش مرکزی شهرستان پاوه در استان کرمانشاه، روستایی خوش آب و هوا به نام شمشیر قرار دارد. این روستا که در ارتفاع ۱۷۸۰ متری از سطح دریا قرار گرفته آب و هوایی مطبوع و معتدل دارد، یعنی در فصل بهار و تابستان هوایش دلنشین و مفرح و در زمستان سرد و خشک است. مساحت کل منطقه روستا حدود ۱۹۷۰ هکتار است که ۴۵۰ هکتار از آن را مناطق سرسبز و جنگل پوشانده است. همین پوشش گیاهی انبوه است که زیبایی و آب و هوای دل انگیزی به آن بخشیده است. این روستا در دامنه زیبای کوه شاهو قرار دارد و به همین سبب بیشترین میزان بارش برف را در میان سایر روستاهای همجوار به خود می‌بینند. واقع شدن در کوهپایه باعث شده است که ساختار کلی روستا به شکل طبقه‌ای و پلکانی و بافت مسکونی روستا متمرکز باشد. این روستا حدود ۳۰۰۰ نفر جمعیت دارد و مردم آن به زبان کردی و با لهجه جافی صحبت می‌کنند. بیشتر مردم روستا در کشاورزی، باغداری و دامداری فعالیت دارند و عده‌ای هم در حوزه تولید صنایع دستی مشغول هستند. باغات سرسبز روستا هم محل پرورش گردو، آلوچه و توت است. مردم روستا هنوز از پوشاک محلی استفاده و مراسم ملی و مذهبی را با شور برگزار می‌کنند. روز میلاد پیامبر اسلام (ص) هر ساله با برگزاری مراسم شادی و مولودی خانی و دف زنی جشن گرفته می‌شود. ذکر و نیایش درویشهای روستا هم از دیگر مراسم ویژه این روستاست. رایج‌ترین ساز موسیقی مردم روستا، شمشال است که در مراسم مذهبی، عروسی و عزا از آن استفاده می‌شود. از بازیهای محلی مرسوم در بین جوانان روستا هم می‌توان گرزان، چوله بانی سرکی و قیل و بردان را نام برد.

در مورد علت و نحوه نامگذاری روستا روایات مختلفی وجود دارد. یکی از این روایات این طور بیان می‌کند شمشیر در قدیم روستای شش میر نامیده می‌شد که به معنی شش امیر و خان است، زیرا در آن زمان شش میر فرمانروا در این منطقه بوده‌اند و به مرور زمان نام روستا از شش میر به شمشیر تغییر یافته است.

شهرت اصلی روستا به مناظر بدیع آن است. رودخانه پرآب و خروشان گلال از جنوب روستا می‌گذرد. این رودخانه از ارتفاعات کوه شاهو سرچشمه می‌گیرد و پس از عبور از جنوب این روستا، به رودخانه سیروان می‌پیوندد. گذر این

روستای زوارم

روستای تماشایی زوارم در ۲۸ کیلومتری جنوب غربی شهرستان **شیروان** واقع شده است. اسم روستا در لغت به معنی «دره بهشت» است. در منطقه ییلاقی زوارم که در طول ۲۵ کیلومتر از ابتدای دره زوارم تا کوه‌های تخت میرزا و شخری امتداد دارد. زیبایی‌ها و جاذبه‌های طبیعت این روستا تمامی ندارد. رودخانه زوارم که طراوت و زندگی به این منطقه بخشیده است، از کوه‌های جهان ارغیان موسوم به تخت میرزا سرچشمه می‌گیرد و در مسیر خود مزارع و باغهای روستاهای زوارم، شیرآباد، ورقی، عبدآباد و توده را مشروب می‌سازد و به رودخانه اترک می‌پیوندد. سواحل این رودخانه اتراق گاه‌های مناسبی برای گردشگران دارد.

از معروفترین مناطق دیدنی زوارم می توان به کوه یخدان و آبشار روستا اشاره کرد. این آبشار که آبشار شارشاری هم معروف است ۵ متر ارتفاع دارد و از زیر کوه معروف یخدان می‌جوشد که طبق آزمایش حاصله از آن یکی از بهترین آبهای آشامیدنی ایران محسوب می‌شود.

شخری یا شوخری، ییلاقی مردم زوارم است. در این منطقه انواع درختان و باغات بزرگ گردو به همراه چشمه‌های پرآب به چشم می‌خورد. مسیر ۱۵ کیلومتری شخری با داشتن گذرگاه های صعب العبور بسیار باصفا و دیدنی است. در تابستان عده زیادی از مردم شیروان و دیگر شهرهای خراسان برای کوه پیمایی و استفاده از آب و هوای این ییلاق چند روزی را در آنجا استراحت می کنند.

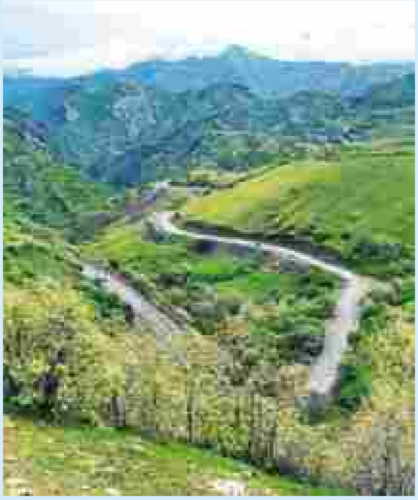
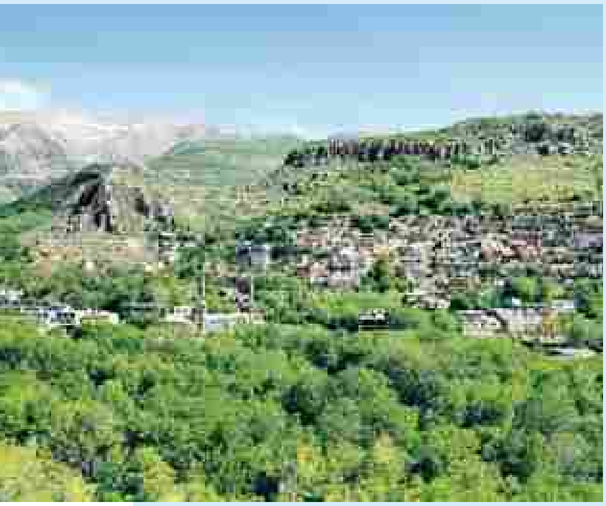
دره میم لی یکی دیگر از دره های پر آب و سرسبز زوارم است که دارای باغها و چشمه سارهای متعدد می‌باشد که اگر این دره را ادامه دهید به زلزله خانه و چقرالنگ و بالاخره تخت میرزا در کوههای شاه جهان می‌رسید. چقرالنگ منطقه‌ای با آب و هوای مطبوع است و دارای مرتعی است که دو چشمه معروف قاینار چشمه و قرمز چشمه در آن قرار دارد. جاذبه دیگر زوارم، عزیز چنار است. عزیز چنار در واقع درخت چناری کهنسال است که در کنار یک چشمه قرار دارد.

باداملر، آمریان، قورّه دره، داش آتر، گوی سویت، غارعقیل، باغ خان، باغ چهار حوض، قوتور چشمه از دیگر جاذبه های طبیعی پیرامون این روستا است. یکی دیگر از دلایل شهرت روستای زوارم تولید خیار شورهای محلی بسیار ترد و خوشمزه است که تولید، فروش و صادرات این محصول یکی از راههای درامد زایی مردم این منطقه است.







رودخانه از کنار روستا، پوشش گیاهی سرسبز با درختان بلند را به این منطقه آورده است که از تفرّجگاههای پرطرفدار روستا محسوب می‌شوند. ارتفاعات خود شاهو نیز دیدنی است. این ارتفاعات بسیار پهناور هستند و تا مرز ایران و عراق هم ادامه دارند. در واقع می‌توان آن را مرز طبیعی استانهای کردستان و کرمانشاه دانست. اما زیباترین مناظر روستا را می‌توان در فصل بهار و تابستان مشاهده کرد،مناظری طبیعی حاصل از ترکیب عناصر روستا با باغات و جنگلهای انبوه که چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کند. وجود این باغهای سرسبز به همراه چشمه‌های متعدد، فضای دلنشینی را فراهم کرده است. در فاصله سه کیلومتری روستا هم محدوده جنگلی چم شارا قرار دارد که محل فوق‌العاده‌ای برای گذران اوقات فراغت و از زیباترین پارکهای جنگلی منطقه است. از دیگر نقاط دیدنی طبیعی منطقه می‌توان منطقه جنگلی و مرکز تفریحی مرین در سه کیلومتری روستا را نام برد.

از معروفترین چشمه‌های منطقه می‌توان چشمه‌های شارا، درک، هه لیل و تاوگ را نام برد. قله حوضی خانی در رشته کوه شاهو با ارتفاعی حدود ۳۴۰۰ متر هم دارای طبیعتی بکر و دست نخورده است. غارهای متعدد از جمله غار خوره له و همچنین یخچالهای طبیعی و وجود انواع گونه‌های حیوانات و گیاهان مختلف باعث شده است که هر ساله گروههای کوهنودی فراوانی برای بازدید از این ارتفاعات و صعود از آنها به این منطقه سفر کنند. فراموش نکنید که حتماً از غذاهای محلی آن هم بچشید. از معروف‌ترین غذاهای روستای شمشیر می‌توان کلانه را نام برد که ترکیبی از نان و پیاز با روغن یا کره حیوانی است. غذای لذیذ دیگر کولیره نام دارد که نوعی شیرینی است. قیسی و رون هم از دیگر غذاهای محلی روستا هستند.

این روستا در فاصله ۸ کیلومتری شهر پاوه، و ۱۳۰ کیلومتری کرمانشاه قرار دارد و با جاده‌ای آسفالته می‌توان به راحتی از پاوه به روستا رسید.

آدم عادی گرا، جاده‌های احساسش کم رفت و آمد است

روستای فارسیان

فارسیان از روستاهای دیدنی استان گلستان است و در فاصله ۲۲ کیلومتری شرق گالیکش قرار دارد. فارسیان از شرق با روستای کیارام، از جنوب شرقی با روستای فرنگ، از جنوب با روستای لیرو و از ناحیه شمال با روستای سیجان همسایه است.

این روستا در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد و کوههای سر به فلک کشیده اطراف آن را فرا گرفته‌اند. کوهستانی پوشیده از جنگل، با درختان سرسبز بلوط و افرا چهره منطقه را بسیار دیدنی کرده است.این منطقه، در واقع منطق ییلاق نشین برخی از ساکنان شهر گالیکش هم محسوب می‌شود.مردم روستای فارسیان اغلب کشاورزند. نیمه اول سال مشغول کاشت برنج هستند ودر نیمه دوم سال گندم می‌کارند. برنج انواع مختلفی دارد که مرغوبترین آن در شمال کاشته می‌شود. در روستای فارسیان از دو نوع برنج دم‌سیاه و طارم هاشمی کاشته می‌شود که به دلیل آبیاری با آب چشمه و رود خانه و خاک مرغوب و چنگلی، این برنج عطر و طعم خاصی دارد و یکی از بهترین برنجهای کشور محسوب می‌شود.

وجود چشمه سارهای زلال در فاصله‌ای بسیار نزدیک به روستا باعث شده است تا مسافران و گردشگران بسیاری در ایام تعطیل از نقاط دور و نزدیک به این منطقه سفر کنند.

از دیگر ویژگیهای این روستا نزدیکی آن به جنگلهای سرسبز پارک ملی گلستان است. مناظر بکر و دیدنی این پارک شهرتی جهانی دارند. پارک جنگلی فارسیان نیز در فاصله حدود ۵ کیلومتری شمال گالیکش قرار دارد و با برخورداری از جاذبه‌های طبیعی و امکانات رفاهی برای بازدید کنندگان، مکان مناسبی برای تفریح است. جوز پیر دیگر جاذبه طبیعی فارسیان است. جوز در زبان محلی مردم منطقه به معنی گردو است. این درخت را یکی از کهنسالترین درختان کل منطقه می‌شناسند. وجه تمایز آن نیز وسعت شاخه‌هایش است که محدوده وسیعی را زیر پوشش خود قرار داده است و رشد افقی شاخه‌های این جوز به جای رشد عمودی باعث شده است که هیبت خیره کننده‌ای به آن بدهد. از جاذبه‌های دیدنی منطقه می‌توان به مارسا، دیو چشمه، دره چنارا، تیمور دره، چشمه ایشی، زیارتگاه پیربخشی، پاکندس و لته نوروز علی اشاره کرد. غذای محلی این روستا هم خوردن دارد! پیشنهاد می کنیم هنگام سفر به این روستای تماشایی حتماً از آش خمیر، چنگالی، آش شله، چکو و خورشت گوجه ریز را امتحان کنید.

● هوش تیز





قسمت اول

صورت جدید کتی





ماجرای این هفته، داستان دشوار و دردناکی است. از شما می‌خواهیم در سفری شگفت‌انگیز و سخت، دختری جوان را همراهی کنید. کتی استابلفیلد در هجده سالگی صورت خود را از دست داد ولی در بیست و یک سالگی پزشکان به او صورت جدیدی هدیه کردند. داستانی که می‌خوانید، داستان یک رنج بزرگ است، داستان هویت، مقاومت، ازخودگذشتگی و داستان معجزه‌های حقیقی پزشکی...

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

ما انسانها موجودات خارق‌العاده‌ای هستیم. نمونه‌ای نادر که خودمان را در آینه می‌شناسیم. چهره ما، خاص‌ترین و برجسته‌ترین بخش از بدن قابل رویت ماست. یکی از پرکارترین بخشهای بدن و ترکیبی از قطعه‌های پازلی که در ترکیب با هم زیبایی ما را شکل می‌دهند و وظایف متعددی را هم برعهده دارند. تک‌تک اجزای صورت ما دست به دست هم می‌دهند تا هویت ما را بسازند، احساسات ما را بیان کنند، پیچیده‌ترین معناها را برسانند، وظایفی را انجام دهند که برای زندگی ما حیاتی است، و کمک کنند دنیا را از طریق حواس تجربه کنیم... لحظه‌ای به آینه نگاه کنید. چه می‌بینید؟ خودمان را. این پاسخ بیشتر ما به این سوال است. اما پاسخ **کتی استابلفیلد** به این سوال، با بقیه آدمها فرق دارد...

***

پزشکان بیمارستان کلیولند ۱۶ ساعت نفسگیر تلاش کردند تا سرانجام موفق شدند اجزای صورت زنی ۳۱ ساله را با موفقیت جدا کنند. این زن جوان سه روز پیش مرگ مغزی شده و از نظر پزشکی مُرده بود. حالا قرار بود خیلی زود صورت او را به دختر جوان بیست و یک ساله‌ای که بیش از سه سال منتظر چنین روزی بود پیوند بزنند.

بعد از این عمل، کتی جوان‌ترین بیمار پیوند صورت لقب می‌گرفت. پیوند او، سومین عمل پیوند صورت در آمریکا و چهلمین عمل معروف صورت در سرتاسر دنیا میشد. سرپرست تیم پزشکی در حالی که به صورت خانم ۳۱ ساله نگاه می‌کرد، نسبت به او احساس احترام کرد. با خودش فکر کرد هدیه عضوی مانند قلب یا کلیه و صورت چه کار انسان‌دوستانه و مهمی است. **دکتر پاپی** برای آرامش روح بیمار دعا کرد و آماده شد صورت او را برای یک زندگی تازه آماده کند.

***

کتی تنها ۱۸ سال داشت که صورت زیبایش را از دست داد. آن چهره زیبا الان تنها در عکسها وجود دارد و از آن یاد و خاطره‌ای بیشتر نمانده است. خانواده کتی و خودش هربار که به آلبوم عکس سری می‌زنند یا عکسهایش را در اینستاگرام و گزارشهای روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌بینند، دختر شاد و سرزنده‌ای را تماشا می‌کنند که به پهنای صورتش لبخند می‌زد گویی هیچ غم و غصه‌ای نداشت. اما کتی هیچ‌وقت خودش را زیبا نمی‌دانست. او مثل خیلی از دخترهای هم‌سن و سالش کمالگرا بود و بااینکه در برابر دیگران قلبی بزرگ و محبتی بی‌پایان داشت، درباره خودش به شدت سختگیر بود. شاید اگر دقیق‌تر به عکس آن روزهایش نگاه کنی، کمی شکنندگی را هم در چهره‌اش ببینی.

خواهر بزرگش **الیویا** همیشه خواهرش را دختری سرکش و نترس می‌شناخت. دختری شوخ‌طبع که تا در جمعی قرار می‌گرفت، با ذوقی که داشت خنده را مهمان لبهای همه می‌کرد. اما هرچه بزرگتر می‌شد، از شوخ‌طبعی کودکی و نوجوانی فاصله می‌گرفت. کتی دوست داشت در همه‌چیز بهترین باشد حتی در کارهایی که برای اولین بار تجربه می‌کرد. خواهرش الیویا و برادرش رابرت کم‌کم نگران این وضع کتی شدند اما صحبت با او هیچ فایده‌ای نداشت. کتی ساعتهای طولانی درس می‌خواند تا در دبیرستان هم بدرخشد و بهترین دانش‌آموز باشد.

دوران دبیرستان کتی با دو تغییر در خانواده همراه شد. وقتی سال دوم بود، خانواده به‌خاطر شغل پدر مجبور شد از فلوریدا، جایی که کتی در آن متولد و بزرگ شده بود به کنتاکی نقل مکان کند. کتی کم‌کم داشت به محیط عادت می‌کرد که یک سال بعد به می‌سی‌سی‌پی رفتند. پدرش شغل تازه‌ای گرفته بود و مادرش هم در مدرسه کوچکی مشغول تدریس شده بود.

این بار ورود به شهر جدید با فراز و فرود بسیاری همراه بود. کتی و یکی از همکلاسی‌هایش خیلی زود به هم علاقه‌مند شدند و مدت زیادی نگذشت که به خانواده‌ها اعلام کردند می‌خواهند با هم ازدواج کنند. آن سال برای کتی سال مهمی بود که او را زودتر از معمول بزرگ کرد. خانواده‌های هر دو از آنها خواستند فعلاً به ازدواج فکر نکنند. کتی ظاهراً دوباره سرگرم درس و مدرسه شد. در سال آخر دبیرستان دختری بی‌رقیب بود. اما بیماری باعث شد مدتی از دبیرستان دور بماند. درد مزمن گوارش این بار او را به بیمارستان و اتاق عمل کشاند. او که سال قبل آپاندیسش را جراحی کرده بود، این‌بار کیسه صفرا را درآورد. دو ماه بعد، مدیر مدرسه‌ای که مادر کتی در آن کار می‌کرد اعلام کرد که نمی‌تواند قراردادش را تمدید کند و او ناگهان شغلش را از دست داد. کتی از این مساله خیلی ناراحت شد و مدام نگران بود.

کتی به نامزدش دلخوش بود و اینکه تا مدتی دیگر و بعد از پایان دبیرستان با هم ازدواج می‌کنند. ولی خبر نداشت که مدتی است این عشق یک‌طرفه شده و ازدواجی در کار نیست. یک روز کتی در تلفن همراه نامزدش سرک کشید و متوجه شد او برای دختری پیامهای عاشقانه می‌فرستد. این موضوع برای قلب کتی خیلی سنگین بود و او را ویران کرد. کتی زخم‌خورده و عصبانی به خانه برادرش پناه برد. برادرش خواست با او حرف بزند اما کتی مدام سرش در گوشی‌اش بود و با خشم پیام میداد و پیام می‌خواند.

رابرت با مادرشان تماس گرفت تا از او ماجرا را بپرسد و بگوید حال کتی خیلی بد است. درحالی که آن دو مشغول حرف‌زدن بودند، کتی

● سعاد

به حمام رفت، اسلحه برادرش را زیر چانه‌اش گذاشت و ماشه را کشید. وقتی رابرت به زور قفل در حمام را شکست و داخل شد، خواهر کوچکش را غرق در خون دید. و صحنه آخری که هیچ‌وقت از ذهنش پاک نمی‌شود، صورت متلاشی شده خواهرش بود.

گلوله، دزد خبیثی بود چون بخش زیادی از صورت زیبای کتی را به سرقت برد. کتی پنج هفته بعد از خودکشی از بیمارستان مرخص شد و به خانه برگشت اما دیگر از کتی سابق خبری نبود. تلاش پزشکان برای ترمیم بافت صورت با استفاده از پوست شکم موفق نبود. اولین پزشکی که کتی را معاینه کرد اصلاً مطمئن نبود او زنده بماند. کتی لاغر بود و از طرفی بافت چندانی برای ترمیم نداشت. پزشکان جلسه گذاشتند و چون بخشی از مغز هم هنگام شلیک آسیب دیده بود، به این نتیجه رسیدند که زیبایی و عملهای ترمیمی را کنار بگذارند و تنها به زنده ماندن دختر جوان فکر کنند. پزشک معالج کتی می‌گوید در مدت ۲۷ سال طبابت، این یکی از وخیم‌ترین و بدترین آسیبی بود که می‌دید. گلوله بخشهایی از مغز کتی را هم برده بود، مشکلات هورمونی و کاهش شدید سدیم هم از مشکلات دیگر این دختر ۱۸ ساله بود.

پزشک دستور داد یک تیم ۱۵ نفره از متخصصان رشته‌های مختلف پزشکی دور هم جمع شوند تا مشکلات بیمار را یکی‌یکی برطرف کنند. سرپرست این تیم، جراح عمومی بود که قبلاً آپاندیس و کیسه صفرای کتی را جراحی کرده بود و کتی و خانواده‌اش همیشه می‌گفتند پزشک مهربانی است و کتی را مثل دخترش دوست دارد.

دکتر گاستمن نسبت به همه بیماران احساس مسئولیت میکرد ولی نسبت به این دختر جوان حس فراتری داشت. او احساس می‌کرد زنده نگه‌داشتن این دختر و نجات او مهمترین ماموریت زندگی‌اش است. مسئولیت جراحی پلاستیک کتی به دکتر پاپی سپرده شد. سالها کار و فعالیت در زمینه پیوند اعضای صورت او را به چهره‌ای سرشناس و خوشنام در تیم پیوند صورت تبدیل کرده بود. از نظر دکتر پاپی، شکست معنایی نداشت و از دل شکستهای بزرگ می‌شد بهترین و موثرترین راه‌حلها را پیدا کرد.

بعد از جراحی‌های متعدد، گاستمن و تیمش موفق شدند وضعیت کتی را ثابت نگه دارند و تکه پاره‌های صورتش را به هم وصله بزنند. آنها استخوانهای درب و داغان را درآوردند، جابه‌جا و اصلاح کردند. برای اینکه بتوانند برای این دختر جوان یک مجرای بینی درست و مغزش را هم حفظ کنند، گاستمن به کمک بافت ران یک بینی ابتدایی ساخت و کاری کرد که لب بالای کتی به طرف بالا و پایین تا شود. برای ساختن چانه و لب پایینی، از زردپی آشیل استفاده کرد. دکترها از تیتانیوم و یک تکه استخوان نازک نی یک استخوان آرواره جدید ساختند و این کار را به کمک اسکن سه‌بعدی آرواره خواهر کتی انجام دادند. برای اینکه چشمهای کتی را به هم نزدیکتر کنند، به جمجمه‌اش وسیله‌ای وصل کردند تا به مرور این فاصله را تنظیم کند. کار واقعاً دشواری





کتی تمام مدت احساس گناه می‌کرد. نه فقط به‌خاطر اینکه صورت و جوانی‌اش را نابود کرده بود، بیشتر به این دلیل که خانواده‌اش را به درد عظیمی مبتلا کرده بود که به نظر می‌رسید هیچ درمانی ندارد



بود و دکتر گاستمن به خاطر این موفقیت به گروهش افتخار می‌کرد.

کتی بعد از خودکشی هرگز صورتش را ندیده بود اما با لمس کردن تقریباً فهمیده بود چه بلایی سرش آمده. خوب می‌فهمید که چشمهایش طوری شده که گویی از دو طرف صورتش را کشیده‌اند. او برای چهره جدید خودش، زندگی دوم دوره جوانی‌اش یک اسم جدید انتخاب کرده بود: **شرک**.

برای کتی سال ۲۰۱۴، سال از دست‌دادن بود. او از خودکشی یا تلاش پزشکان برای زنده نگه داشتنش چیزی به خاطر نداشت. مدام از پدر و مادرش می‌پرسید چرا به این روز درآمده و سرانجام آنها ناچار شدند ماجرا را تعریف کنند. کتی بعد از شنیدن داستان خودکشی‌اش شوکه شد و حسابی به‌هم ریخت. باور نمی‌کرد این خودش بوده که چنین تصمیم احمقانه‌ای گرفته. حالا که این را از زبان پدر و مادرش می‌شنید، نمی‌دانست چطور باید با قضیه کنار بیاید. کتی تمام مدت احساس گناه می‌کرد. نه فقط به‌خاطر اینکه صورت و جوانی‌اش را نابود کرده بود، بیشتر به این دلیل که خانواده‌اش را به درد عظیمی مبتلا کرده بود که به نظر می‌رسید هیچ درمانی ندارد. احساس وحشتناکی داشت و نمی‌توانست دست از سر خودش بردارد.

پدر و مادر کتی دیگر به شهرشان بازنگشتند. آنها نزدیک بیمارستان خانه‌ای کرایه کردند. البته اتاقی که شبیه دفتر کار بود با یک آشپزخانه خیلی کوچک. خوشبختانه روند درمان کتی هزینه‌ای نداشت چون پزشکان می‌توانستند جراحی او را به‌عنوان تحقیق درباره پیوند صورت انجام دهند و دولت هم موافقت کرده بود همه هزینه‌های جراحی‌های متعدد کتی و درمان او را بپردازد. اما پدر و مادر کتی ناچار بودند برای گذران زندگی روزمرّه روی محبت بقیه حساب کنند. اعضای فامیل و دوستان خانوادگی گاهی به آنها کمک مالی می‌کردند. کمپینهایی راه انداختند تا به این خانواده کمک کنند. پدر کتی هم برای اینکه بیشتر از این شرمنده نباشد، کارهای موقتی مثل رنگ‌آمیزی خانه انجام میداد.

بقیه در صفحه ۴۹

مثل آدمهای این روزگار...

محسن طیب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: فرخ ــ تهران

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

ساعت نزدیک ۴ صبح بود. همچنان بیدار بودم و چشمم به پنجره اتاق ساختمان روبروی منزلمان بود، به اتاقی که سالها با شور و عشق به آن نگاه می‌کردم. حالا هم همان عشق بود، اما همراه با دلواپسی و نگرانی و ترس از فردا و آینده‌ای که می‌دانستم همان قدر که به آن امید دارم، پر از بیم و هراس هم بود و... تا بالاخره اتفاقی که منتظرش بودم رخ داد. چراغ آن اتاق دو بار پشت سر هم خاموش و روشن شد و به فاصله سه ثانیه دوباره روشن شد، پرده کنار رفت، "**ماهرخ**" در قاب پنجره ایستاد و کوله پشتی کوچکش را نشانم داد و لبخند زد، هرچند که در تبسّم او هم دلشوره پیدا بود، و همین که چراغ را خاموش کرد، من هم چراغ اتاقم را روشن کردم تا به او بفهمانم که آماده‌ام! سپس شناسنامه و بقیه مدارک شخصی‌ام را که از چند روز قبل آماده کرده بودم داخل ساک کوچکم گذاشتم و پولهایی را هم که دیروز از بانک گرفته بودم برداشتم و آماده بیرون رفتن از خانه شدم. می‌دانستم دلم برای خانواده‌ام تنگ می‌شود، اما چاره‌ای نبود. اگر پدر ماهرخ، "آقا صادق" فقط به خاطر اینکه خانواده من اندازه آنها ثروتمند نیستند با ازدواج من و دخترش مخالفت نکرده بود، الان مجبور نبودیم برای به هم رسیدن از خانه فرار کنیم!...نگاهی به در و دیوار اتاقم انداختم تا همه چیز در ذهنم بماند، چرا که شاید چند ماه به خانه برنمی‌گشتم.

قرار بود وقتی داخل حیاط می‌شوم یکبار چراغ سر در خانه را خاموش و روشن کنم تا ماهرخ بفهمد از خانه خارج شده‌ام و او نیز از منزلشان بیرون بیاید و به سراغ آینده ترسناکمان برویم.

نفس عمیقی کشیدم و در اتاق را باز کردم و... که یک مرتبه از دیدن پدرم جلوی در شوکه شدم. اما پدر دست گذاشت روی بینی‌اش و "هیس" گفت و دست روی شانه‌ام زد و به آرامی مرا داخل اتاق برگرداند و در را بست و در حالی که صدایش را پایین آورده بود، در گوشم زمزمه کرد: "میدونی که مادرت با صدای بال زدن پروانه هم از جا می‌پره و طوری سر و صدا می‌کنه که خواهر و برادرت هم بیدار می‌شن و اون وقت خر بیار و باقالی بار کن!"

هنوز سوالی از پدر نپرسیده بودم که ادامه داد: "فکر کنم پونزده سال پیش که تو سیزده سالت بود و یک روز سر ظهر که مادرت اصرار داشت بنشینی و درس بخونی و اجازه نمی‌داد واسه فوتبال بازی کردن با بچه‌های محل بری بیرون، مثل الان داشتی پاورچین و یواشکی از خونه میزدی بیرون که توی حیاط دیدمت و بهت یک نصیحت کردم. یادت هست؟ بهت گفتم همیشه مردانه رفتار کن، یادته فرخ؟" هنوز از شوک حضور پدر بیرون نیامده بودم، اما آن روز کاملاً به یادم آمد...

***

مادرم سختگیر بود و از یک ماه مانده به امتحانات پایان سال، هر کاری غیر از خانه نشستن و درس خواندن را برای بچه‌هایش ممنوع می‌کرد، مخصوصاً برای من که فرزند اول بودم و با این کارش می‌خواست به خواهر و برادر کوچکم نیز بفهماند آنها هم شامل این قانون می‌شوند. اما آن روز که جمعه هم بود، من هر طور بود باید از خانه میزدم بیرون تا به مسابقه فوتبالی که داشتیم برسم. مسابقات گل کوچک محله‌مان بود و من هم عضو تیم کوچه‌مان بودم. به همین خاطر کفش و گرمکنم را به دست گرفتم و یواشکی داشتم از خانه میزدم بیرون که پدر متوجه شد و دستم را گرفت و با مهربانی گفت: "آدم وقتی پاورچین راه میره و کاری رو یواشکی انجام میده، یعنی داره خلاف می‌کنه! تو که خلاف نمی‌کنی؟ می‌خوای به قولی که به رفیقات دادی عمل کنی و بری سر مسابقه، درسته؟ پس مثل یه مرد برو با مادرت حرف بزن وحقت رو بگیر. کلک زدن کار نامرداست فرخ جان!" با حرفهای پدر چنان شارژ شدم که همان کار را کردم و با اعتماد به نفس حرفم را به مادر زدم. او هم کمی چک و چانه زد، اما سرانجام قانع شد و از خانه زدم بیرون و...

***

حالا و پس از پانزده سال دوباره داشتم یواشکی از خانه خارج می‌شدم و پدر مچم را گرفته بود و فرقش فقط در این نبود که نیمه شب بود، که تفاوت اصلی‌اش این بود که حالا می‌خواستم برای رسیدن به عشقم یواشکی از خانه خارج شوم!

پدر به آرامی کنارم نشست و گفت: "دوباره داری پاورچین میری بیرون و اتفاقاً الان هم نمی‌خوای خلاف کنی...، میخوای به عشقت برسی... درسته؟"

پدر از عشق من و دختر همسایه‌مان باخبر بود و خیلی هم دلش می‌خواست "ماهرخ" عروسش شود، اما مغزم سوت کشید که چگونه از ماجرای فرار من و ماهرخ باخبر شده؟ این را که پرسیدم، با خنده گفت: "اون پدری که نفهمه تو مغز بچه‌اش چی میگذره به درد لای جرز دیوار میخوره! مهم نیست من از کجا و چطوری فهمیدم، مهم اینه که این کار تو و ماهرخ درست و اخلاقی نیست. شاید به هم برسین، اما یک عمر باید حرف مردم رو تحمل کنین! پس حالا هم مثل پونزده سال قبل بهت میگم مثل یه مرد برو مقابل خانواده ماهرخ بایست و بگو من می‌خوام با دخترتون ازدواج کنم. اگر مخالفت کردن جا نزن و بپرس چرا مخالفت می‌کنند. بگو من هم تحصیلکرده هستم و هم شغل دارم و..." حرف پدر را قطع کردم و سری تکان دادم و گفتم:

"پدر شما چرا اینو میگی؟ از یک سال قبل، مادر دوبار به مادر ماهرخ پیغام داده که میخوایم به خواستگاری دخترشون بریم که مریم خانم گفته "من حرفی ندارم اما آقا صادق مخالفه" حتی آخرین بار همین پنج ماه قبل با خودتون گل و شیرینی گرفتیم و رفتیم زنگ خونه‌شون رو هم زدیم، اما آقا صادق اومد دم در و روی شما رو هم بوسید و گفت: "آقا حشمت همسایه قدیمی هستی و خیلی هم مردی و من هم برات احترام قائلم، ولی اگه می‌خواین واسه خواستگاری بیاین، منو ببخشین، چون دختر من قراره با پسر داییش ازدواج کنه، والسلام"

اینها را گفتم و ادامه دادم: "حالا شما میگی راه بیفتیم و بریم خونه شون و خواستگاری کنیم؟ آقا صادق اصلاً ما رو به خونه ش راه نمیده. اون میخواد دخترش با پسر داییش ازدواج کنه، چون دایی ماهرخ صاحب چندین کارخانه است و حتی در خارج هم شرکت داره. اگر خودشون مثل ما آدمهایی معمولی و حقوق بگیر بودن شاید قانع می‌شدم، اما ثروت آقا صادق از پاروبالا میره و فقط به این خاطر دخترش رو به من نمیده که پولدار نیستم و آقا صادق میخواد از بغل دایی ماهرخ پولدارتر بشه! اصلاً واسه همین من و ماهرخ قصد فرار داریم. حساب همه چیز رو هم کردیم پدر. یه شناسنامه جعلی به نام آقا صادق جور کردیم و یک نفر هم قراره نقش پدر ماهرخ رو در محضر بازی کنه و بعد از عقد هم یکسره میریم ماه عسل و قراره از اونجا ماجرا رو تلفنی به خانواده‌ها خبر بدیم. این نقشه رو خود ماهرخ طراحی کرد و حق با اونه که وقتی پدرش در عمل انجام شده قرار بگیره، مجبوره کوتاه بیاد. پس خواهش می‌کنم برنامه‌های ما رو خراب نکن پدر. من و ماهرخ عاشق هم هستیم و بدون هم می‌میریم..."

بغض به گلویم نشست و نتوانستم ادامه بدهم. پدر که از نگاهش پیدا بود به خاطر پولدار نبودنش که دلیل مخالفت اصلی همسایه‌مان بود ناراحت است کمی مکث کرد و گفت:

"کار به این سادگی نیست فرخ جان. اونا

می‌تونند بعداً از تو به خاطر اغفال دختر شون و جعل سند شکایت کنند و بندازنت زندون... خواستم حرفی بزنم که پدر ادامه داد: "اصلاً بیا یه قراری با هم بگذاریم. تو فقط یک بار دیگه شانست رو امتحان کن. اگه صادق قبول نکرد، اون وقت این کار رو بکنید. منم بهت قول میدم خودم کمکت کنم. به جون خودت کمکت می کنم پسرم! "

این را می‌دانستم که پدر وقتی جان بچه‌هایش را قسم بخورد، زیر حرفش نمی‌زند! پس چاره‌ای نبود و این پیامک را برای دختر همسایه ارسال کردم: "ماهرخ من نمی‌تونم بیام بیرون. فردا واسه ناهار تو رستوران همیشگی می‌بینمت و بهت توضیح میدم..." و بعد برگشتم داخل اتاق، ساکم را خالی و چراغ اتاقم را روشن کردم. ماهرخ هم چراغ اتاقش را خاموش کرد، اما تا صبح خواب به چشمانم نیامد و این جمله را هزار بار با خودم تکرار کردم: "امکان نداره آقا صادق قبول کنه!"

***

باورم نمی‌شد. فقط سه روز طول کشید تا مادرم با خوشحالی به اتاقم آمد و در حالیکه از شادی روی پایش بند نبود گفت: "مریم خانم الان زنگ زد و گفت پنجشنبه شب منتظر ماست. می گفت پدر ماهرخ خودش گفته مریم خانم به ما زنگ بزنه. می گفت آقا صادق خیلی هم از تو تعریف کرده...!" آنقدر منگ و گیج بودم که حتی نمی‌توانستم خوشحالی کنم. حال ماهرخ هم ـ که نیم ساعت بعد دیدمش ـ مثل من بود، اما می گفت: "اصلاً مهم نیست آقا جون چرا یکدفعه راضی شده...، خدا رو شکر که من و تو بدون آبروریزی و جنجال داریم به هم می‌رسیم! "

خیلی دلم می‌خواست من هم مثل ماهرخ فکر کنم، اما نمی‌خواستم. به همین خاطر پنجشنبه شب و پس از مراسم خواستگاری و تعیین روز عروسی، وقتی به خانه برگشتیم به پدر گفتم:

"من که حسابی گیجم پدرجون، آقا صادق برخلاف یک سال گذشته، به سادگی با ازدواج من و دخترش موافقت کرد، اما در این دو ساعتی که توی خونه شون بودیم وحرف می‌زدیم و قول و قرار می‌گذاشتیم، حتی یک بار به من نگاه نکرد، شما نمی‌دونی چرا؟" پدر که مثل بقیه اعضای خانواده‌ام خوشحال بود با خنده گفت: "چه حرفهایی میزنی پسر؟ لابد صادق سر عقل اومده که تو جوان سالم و پاک و آدم حسابی هستی. شاید هم مریم خانم که زن مومن و محترمیه قانعش کرده و... یا صد تا دلیل دیگه، حالا تو به جای اینکه خوشحال باشی، داری دنبال قاتل بروسلی میگردی؟"

شاید حق با پدر بود، شاید حق با ماهرخ بود، شاید من زیادی حساس بودم؟ هرچه بود پس از پنج سال که تنها آرزویم رسیدن به ماهرخ بود، داشتم به این آرزو می‌رسیدم. پس سعی کردم آن چهل روز زمان باقیمانده تا مراسم عروسیمان شاد باشم و به همراه ماهرخ به کارهایمان برسیم؛ پیدا کردن سالن عروسی و خریدن یک خانه و... که همه مخارجش را آقا صادق پرداخت کرد، اما در آن چهل روز پدرزنم یک بار هم با من صحبت نکرد و حتی یک لبخند هم نزد و... تا بالاخره روز عروسی فرا رسید و جشن خوبی برگزار شد ومهمانها رفتند و فقط اعضای دو خانواده باقی مانده بودیم و موقعی که دست به دستمان کردند، سرانجام آقا صادق لبخند زد و با دو دستش دستهای من وپدر را گرفت و از جمع دور کرد و با خنده گفت: "می‌خواهیم دو کلمه مردونه صحبت کنیم، هیچکس مزاحم نشه... "

و هنگامی که سه نفری تنها شدیم، رو به من گفت: "ببینم فرخ جان، هیچوقت برات سوال پیش نیومد که چرا من یک مرتبه کوتاه اومدم و با عروسی تو با دخترم موافقت کردم؟"

قبل از اینکه حرفی بزنم پدر گفت: "بی‌خیال آقا صادق، خدا رو شکر که..." ولی آقا صادق با خشم پدر را نگاه کرد و حرفش را ادامه داد: "فقط یه دلیل داشت آقا داماد...، چون پدرت خیلی نامرده!"

پدر حرفی نزد و سرش را انداخت پایین و آقا صادق برای اینکه دیگران متوجه تغییر حالت من نشوند، زد زیر خنده و صورتم را بوسید و گفت: "مبارکت باشه آقا داماد. حشمت خان به پسرت بگو مبادا دخترم رو اذیت کنه! "

بقیه هم خندیدند و من و ماهرخ داخل ماشینمان نشستیم و به طرف منزلمان راه افتادیم و من هم به هر سختی بود ظاهرم را حفظ کردم تا ماهرخ سوال پیچم نکند. اما همه آن شب و تمام پنج روز آینده که در ماه عسل بودیم فقط منتظر برگشتن بودم تا با پدر روبرو شوم و معنی حرف پدرزنم را از او بپرسم! صبح روز ششم و بعد از برگشتن به تهران و به قصد رفتن سر کار، از خانه زدم بیرون، اما یکراست به محل کار پدر رفتم و بدون مقدمه چینی حرفم را زدم: "پدر، منظور آقاصادق از اون حرف چی بود؟ اگه نگی مجبورم برم از خودش بپرسم؟ پس خواهش می کنم خودت بگو! "

پدر که گویی انتظار این لحظه را می کشید، با طمانینه و خونسردی و با کمترین کلمات، همه چیز را گفت: "من خیلی تلاش کردم پدر زنت رو راضی کنم... یعنی از همون یک سال قبل که اولین بار مادرزنت پیغام داد که پدر ماهرخ با این ازدواج مخالفه، سعی کردم اونو راضی کنم، اما وقتی قانع نشد، اون وقت تصمیم گرفتم ازش "آتو" بگیرم! من صادق رو خوب می‌شناختم. به قول خودش بچه محل قدیمی بودیم و از روزی که به این خانه و این محله اومدیم با صادق آشنا بودم و همه جیک و پوکش رو می‌دونستم، از جمله اینکه خبر داشتم از اون دسته مردهایی است که سر و گوشش خیلی می‌جنبه! یعنی خبر داشتم حسابی اهل خوشگذرانیه! اما توی محل و مخصوصاً مقابل زنش "مریم خانم" خودش رو خیلی پاستوریزه نشون میده و حق هم داشت. چون اگه مادرزنت یک روز باخبر بشه که شوهرش با یک زن حتی بگوبخند کرده، روزگارش رو سیاه می کنه. آقا صادق هم از ترس برادرزنش ـ که می‌خواست ماهرخ رو به پسرش بده ـ خیلی جانماز آب می کشید، اما من می‌دونستم که این آدم به ظاهر محترم مقابل بعضی زنها! پاهاش می‌لرزه! واسه همین از سه، چهار ماه قبل برنامه ریزی کردم و سه تا مورد رو پیدا کردم و اونا هم با آقا صادق دوست شدند و کمی پول خرج کردم تا از خلوت صادق و اون زنها فیلم و عکس به دست بیارم و موفق شدم! بعدش به سراغ آقا صادق رفتم و حرف آخر رو همون اول زدم ورک و راست بهش گفتم: "یا پسر من میشه دامادت، یا این فیلمها و عکسها رو هم به دست زنت میرسونم، هم میرم می گذارم جلوی برادرزنت که نفست بهش بنده! و..." ! حدسم درست از آب دراومد و آقا صادق مجبور شد کوتاه بیاد. دلم نمی‌خواست تو از این ماجرا باخبر بشی، اما به قول تو بهتره که از خودم همه چیز رو بشنوی تا از پدرزنت... قضیه همین بود، خلاص! "

بهت زده به پدر خیره شدم و پس از چند دقیقه گفتم: "ولی شما همیشه به من می گفتی آدم نباید خلاف کنه...؟ می گفتی حق خودت رو مثل یه مرد بگیر. شما همیشه می گفتی درحق کسی نامردی نکن، حالا خودت این کار رو کردی؟"

پدر آهی کشید و لبخند تلخی زد و گفت:

"توی این دنیا نصف آدمها...، یا حتی می‌تونم بگم بیشتر آدمها خوب بلدن به دیگران نصیحت کنن و بهشون بگن مردونه زندگی کن، اما وقتی پای منافع خودشون پیش بیاد، به راحتی از باورهاشون می گذرن...! حالا منفعت من خوشبختی پسرم بود. من هم یکی از همه اون آدمهای این روزگار هستم فرخ جان... درسته؟"

سکوت کردم و حرفی نزدم و خداحافظی کردم...

***

ماهرخ هیچ چیز نمی‌داند. او اصلاً خبر ندارد که چرا من چوب دو سر طلا شده‌ام؟ از یکسو آقا صادق طوری با من رفتار می کند که می‌فهمم از من متنفر است، از سوی دیگر هر کار می کنم نمی‌توانم پدرم را به چشم سابق نگاه کنم و ماهرخ فقط سوال می کند: "قضیه چیه فرخ...؟" اما بهتر است او از حقیقت ماجرا چیزی نداند!"



همراهی خدا با انسان مثل نفس کشیدن است، آرام، بی صدا، همیشگی

● وین دایر

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com

ناباوری دشمن



قبل از هر سخنی:

عملیات "والفجر ۸" در ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ انجام شد وجان برکفان غواص در تاریکی شب از اروند خروشان و وحشی عبور کردند و در حمله‌ای برق آسا مواضع و سنگرهای دشمن را در آنسوی ساحل درهم کوبیدند. رزمندگان لشکر ۱۴ امام حسین(ع) می‌بایست اسکله "چهل چراغ" در ساحل فاو را به تصرف خود درمی‌آوردند و در ادامه پیشروی در کنار جاده فاو ـ الابحار مستقر می‌شدند.

در میان ناباوری فرماندهان ارتش بعث که هرگز انتظار عبور نیروهای ایرانی را از اروند رود نداشتند، غیورمردان ایران با گذشتن از رودخانه خروشان توانستند شهر فاو را آزاد کنند وحملات دشمن را برای بازپس گیری آن درهم بکوبند.

در این شماره گفت‌وگویی داریم با "سیدمحسن موسوی" رزمنده جانباز جنگ تحمیلی و او از خاطراتش درباره عبور از اروندرود گفت و خاطرات آن روزهای ماندگار را اینگونه برایمان بازگو کرد...

زمستان سال ۱۳۶۴ از راه رسیده بود و رزمندگان لشکر ۱۴ امام حسین(ع) همچنان سرگرم آموزشهای سخت نظامی در شهرک دارخوین بودند. فرمانده واحد تخریب از گروهی از نیروهای تخریب که مسئولیت آنها بر عهده من بود، خواست تا هرچه زودتر آماده حرکت شوند و بی‌آنکه بدانیم به کجا می‌رویم، همراه با عده‌ای از نیروهای واحد اطلاعات و عملیات ما را به آبادان بردند و از آنجا به "خسروآباد" رفتیم.

میان نخلستانها و درپناه درختان مستقر شدیم و آنجا بود که فهمیدیم دیگر راه برگشتی وجود ندارد و حتی اجازه نوشتن نامه برای خانواده و ارسال آن را نداشتیم و می‌بایست کار شناسایی را به صورت محرمانه انجام دهیم. منطقه توسط نیروهای ژاندارمری اداره می‌شد و از سنگرهایی که با گونیهای خاک در کنار ساحل رودخانه‌ای روی هم چیده بودند، مواضع دشمن در آن سوی اروند را زیر نظر می گرفتیم.

تعداد کمی از اهالی در منطقه ساکن بودند که آنها را کم کم از منطقه خارج کردند و شناساییهای ما هم روز به روز بیشتر می‌شد.

روزها و شبها با دوربین مواضع و سنگرهای دشمن در آن طرف رودخانه را بدقت زیر نظر می گرفتیم و **نیروهای ارتش بعث در کمال آرامش و بدون آنکه احتمال دهند نیروهای ایرانی بتوانند از این رودخانه خروشان عبور کنند، به شنا و آب بازی کنار ساحل مشغول بودند**. در بعضی از روزها نیروهای دشمن به بازدید مواضع خود مشغول بودند و سیمهای خاردار و میله‌های خورشیدی را بررسی می کردند و با پتک روی میله‌های آهنی می کوبیدند تا از محکم بودن آنها مطمئن شوند. بهمن ماه که از نیمه گذشت، گروه گروه از رزمندگان لشکر امام حسین(ع) وارد منطقه عملیاتی می‌شدند، اما فرماندهان برای فریب نیروهای ارتش صدام که از منطقه اصلی عملیات آگاه نشوند، نیروها را سوار خودرو می کردند و با تاریک شدن هوا با چراغ روشن به طرف جزیره مینو حرکت می‌دادند و دوباره در نیمه شب نیروها را با چراغهای خاموش و پنهانی به خسروآباد می آوردند. رزمندگان برای شروع عملیات لحظه شماری می کردند و سرانجام ۲۰ بهمن ماه لحظه‌های انتظار به پایان رسید و با تاریک شدن هوا شور و حالی در میان رزمندگان برپا شده بود و رزمندگان یکدیگر را در آغوش می گرفتند و حلالیت می‌طلبیدند.

> **نیروهای ارتش بعث در کمال آرامش و بدون آنکه احتمال دهند نیروهای ایرانی بتوانند از این رودخانه خروشان عبور کنند، به شنا و آب بازی کنار ساحل مشغول بودند**

آنها به خوبی می‌دانستند این حمله با دیگر حملات متفاوت است و قبل از آنکه به رویارویی و نبرد با نیروهای بعثی مشغول شوند، می‌بایست با رودخانه وحشی و خروشان اروند می‌جنگیدند و هیچ یک از ما از سرنوشت خود خبر نداشتیم و نمی‌دانستیم در هنگام عبور از رودخانه جریان آب ما را به کجا می‌برد؟!

اما نیروهای واحد تخریب با آن کار حساس و خطرناک به شوخ طبعی معروف بودند و بعضی از دوستان با خنده و شوخی از سردرآوردن در خلیج فارس و طعمه کوسه ها شدن سخن می گفتند و قهقهه هایشان نشان از روحیه بالا آنها می‌داد.



از چپ: ایستاده مهدی لندی و نفر پنجم شهید مجتبی میرزاجانی نشسته سید محسن موسوی در کنار شهید مصطفی سلامی

عده‌ای در حال نوشتن وصیتنامه بودند و تعدادی دیگر در گوشه و کنار "قرآن" می‌خواندند و با خدای خود راز و نیاز می کردند، اما رزمندگان غواص که به خوبی می‌دانستند کار سخت و دشواری در پیش دارند و احتمال بازگشت آنها کم است، شور و حال بیشتری نسبت به دیگر نیروها داشتند.

ساعت از هشت شب گذشته بود و باران نم نم می‌بارید و موج ملایمی در اروند به وجود آورد که رزمندگان غواص به آب زدند.

دل تو دلمان نبود و با آنکه می‌دانستیم همین موج ملایم که در اروند به راه افتاده است می تواند کمکی برای استتار غواصان از دید دشمن باشد و کار آنها را آسان کند، اما همچنان نگران ومضطرب دست به دعا بودیم و برای موفقیت آنها از خدا کمک می‌خواستیم.

"حاج حسین خرازی" فرمانده لشکر اما بیش از دیگران آرام و قرار نداشت و در انتظار شنیدن پیام از رسیدن جان بر کفان غواص به آن سوی ساحل بود و هنگامی که خبر رسیدن آنها و آمادگی حمله غواصان شنیده شد با بیسیم رمز عملیات را گفت و فرمان حمله را صادر کرد.

ساعت ده و نیم شب را نشان می‌داد که ناگهان رگبار گلوله و شلیک موشکهای آرپی جی غواصان در آن سوی رودخانه دیده شد که همچون عقاب بر سر نیروهای دشمن فرود می آمد و درچشم بر هم زدنی سنگرهای کنار ساحل فاو منهدم شد.

"اسکله چهل چراغ" در آن سوی رودخانه و در خاک عراق می‌بایست توسط رزمندگان لشکر امام حسین (ع) تصرف می‌شد و با اولین یورش برق آسا و غافلگیر کننده رزمندگان غواص این نقطه هم سقوط کرد و نیروهای دشمن پا به فرار گذاشتند.در این شرایط قایقهای حامل نیروهای پشتیبان به سرعت روانه آن سوی رودخانه شدند تا به کمک رزمندگان غواص بروند، اما یک سنگر تیربار دشمن که در نزدیکی اسکله همچنان مقاومت می کرد و کار پیشروی بعضی از آنها با دشواری مواجه شد که یک جیپ حامل توپ ۱۰۶ دست به کار شد و با شلیک پیاپی گلوله توپ سنگر تیربار را در آن سوی رودخانه منهدم کرد.

حالا من و دیگر همرزمانم سوار قایق می‌بایست هرچه زودتر به آن سوی رودخانه می‌رسیدیم تا موانع موجود سر راه رزمندگان در کنار اسکله چهل چراغ را از بین ببریم.قایق با سرعت سینه آبهای خروشان اروند را می‌شکافت که به نزدیکی ساحل رسیدیم و داخل آب پیاده شدیم.

میان نخلستانها و درپناه درختان مستقر شدیم و آنجا بود که فهمیدیم دیگر راه برگشتی وجود ندارد و حتی اجازه نوشتن نامه برای خانواده و ارسال آن را نداشتیم و می‌بایست کار شناسایی را به صورت محرمانه انجام دهیم

در میان گل و لای تا زیر کمر در کنار ساحل به بریدن سیمهای خاردار مشغول بودیم، اما میله‌های خورشیدی محکم در زیر آب و لجنها جاخوش کرده بودند و به این آسانیها بیرون نمی‌آمدند. به همین خاطر با سختی مواد منفجره را به میله‌های خورشیدی بستیم و با انفجار آنها

رزمندگان واحد تخریب در حال آموزش در اروندرود



توانستیم راهی برای رسیدن قایقها به اسکله باز کنیم تا نیروهای مهندسی با احداث پل بتوانند خودروهای زرهی و تجهیزات را به اسکله چهل چراغ برسانند.حالا تعدادی از نیروهای بعثی که پا به فرار گذاشته بودند در میان نیزارها و داخل نخلستانها پناه گرفته بودند و به طرف رزمندگان شلیک می کردند، اما با رسیدن نیروهای پشتیبان آنها هم فرار را بر قرار ترجیح دادند.

هوا در حال روشن شدن بود و وجود چند دکل برق در کنار اسکله توجهمان را جلب کرد و به خوبی می‌دانستم دیدبانهای دشمن با استفاده از آن می‌توانند اسکله و اطراف آن را هدف گلوله باران توپ و خمپاره قرار دهد پس از قرارگاه خواستیم برایمان مواد منفجره ارسال کنند تا دکلها را به زمین بیندازیم، اما فرماندهی از ما خواست آماده پیشروی شویم وکار انهدام دکلها را به دیگر نیروها واگذار کنیم.

ارتش بعث عراق هم هنوز سردرگم از چگونگی عبور رزمندگان از اروند به سر می‌برد و فرماندهان بعثی گیج و منگ باورشان نمی‌شد که نیروهای ایران ساحل فاو را تصرف کرده باشند.

با روشن شدن هوا جنگنده‌های دشمن در آسمان شروع به پرواز کردند و مشغول شناسایی بودند و چند نوبتی که عقبه نیروهای ایران را بمباران کردند کاری از پیش نبردند و رزمندگان واحد مهندسی همچنان به احداث پل روی رودخانه و انتقال تجهیزات و خودروهای زرهی ادامه می‌دادند.این در حالی بود که با هدف قرار گرفتن چند جنگنده دشمن توسط موشکها وتوپهای ضدهوایی، رزمندگان از روحیه بالایی برخوردار شدند وهمگی با آمدن تیزپروازان نیروی هوایی به منطقه که همچون عقاب آسمان را در دست خود گرفتند، جان تازه‌ای گرفتیم. جنگنده‌های نیروی هوایی ایران در سطح پایین و روی رودخانه پرواز می کردند و درچشم بر هم زدنی اوج می گرفتند و به شکار خودروهای زرهی دشمن مشغول می‌شدند و با بمبارانهای مقر فرماندهی و توپخانه دشمن شور و حالی در میان رزمندگان به وجود آوردند.

یک لحظه تامل

نزدیک ظهر به راه افتادیم و همراه دیگر رزمندگان به طرف جاده فاو ـ الابحار به پیشروی ادامه دادیم. در سمت چپ و حدود سه کیلومتری مسیر حرکتمان شهر فاو قرار داشت که توسط رزمندگان لشکر کربلا فتح شده بود و پرچم سبز حرم مطهر امام رضا(ع) روی بلندترین نقطه شهر و بالای مناره مسجد خودنمایی می‌کرد.

پرچم متبرک حرم امام رضا(ع) غرق در شور و غرور با افتخار به پیشروی ادامه دادیم و نزدیک غروب آفتاب در پشت خاکریزی پناه گرفتیم. شب را در آنجا سپری کردیم و سپیده دم که سر زد به راه افتادیم تا سایتهای موشکی دشمن را به تصرف درآوریم. هوا که روشن شد، تیزپروازان نیروی هوایی دوباره به کمک رزمندگان آمدند و با بمبارانهای مواضع دشمن در اطراف سایتهای موشکی کار را برای نیروهای پیاده آسان کردند و سایتهای موشکی یکی پس از دیگری سقوط کرد، طوری که وقتی به یکی از سایتهای موشکی رسیدیم با تعجب و حیرت زده به در و دیوار آن خیره شده بودیم که بر اثر شلیک موشکهای زیادی که خاک ایران را هدف قرار داده بود، در و دیوار سنگرهایش سیاهی می‌زد اما وقتی بیشتر دقت کردیم فهمیدیم، موج انفجار ناشی از شلیک موشکها باعث چسبیدن حشرات زیادی به در و دیوار سنگرها شده است.

رزمندگان گردانهای امیرالمومنین(ع)

بقیه در صفحه ۶۵

خوانندگان محترم صفحه روزهای ماندگار نظرات و پیشنهادات خود را درباره این صفحه به پست الکترونیکی زیر ارسال فرمایید
roozhayemandegar.aj@gmail.com

اهل خرد پیشتاز روزگار خویش‌اند ● ارسطو

گزارش خارجی

تو دیگر تنها نیستی



حتماً شنیده‌اید که تنهایی درد خطرناک و مهلکی است که ضررهایش برای سلامتی انسان از سیگار کشیدن و چاقی هم بیشتر است. امروزه جامعه بیشتر از هر وقت دیگری تجزیه شده و اشتراکات مردم کاهش یافته اما اگر هنوز فقط یک وجه اشتراک وجود داشته باشد، همان تنهایی است. جامعه‌شناسان، پزشکان، روانشناسان، مددکاران اجتماعی و سیاستمداران عقیده دارند که تنهایی مشکل بزرگی است. نتایج یکی از تحقیقات نشان می‌دهد اگر اروپاییانی را که احساس تنهایی می‌کنند جمع کنیم، شهری بزرگ‌تر از لندن خواهند داشت. تنهایی فقط غم‌انگیز نیست، خطرناک هم هست چرا که پژوهشگران نتیجه گرفته‌اند که احساس تنهایی همان قدر برای سلامت ما بد است که بخواهیم روزی ۱۵ نخ سیگار بکشیم. تنهایی ریسک بیماریهای قلبی و سکته را افزایش می‌دهد و احتمال مرگ در سنین پایین‌تر را تا ۲۶ درصد بالا می‌برد. اما این موضوع چطور اتفاق می‌افتد؟ یک تجربه عاطفی مثل احساس تنهایی چطور می‌تواند تا این اندازه بر سلامت جسم ما اثر بگذارد؟ گاهی تنها زندگی می‌کنیم و گاهی هم در جمع احساس تنهایی می‌کنیم. اما چنانچه ناچار باشیم تنها زندگی کنیم، آیا می‌توانیم آدم خوشحالی باشیم و مثل بقیه زندگی را دوست داشته باشیم؟

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

آدمهای زودرنج

در سرتاسر دنیا، بیش از ۳۰۰ میلیون انسان تنها زندگی می‌کنند و این رقم همچنان رو به افزایش است. در بسیاری از کشورها تعداد افراد تنهای ساکن در یک خانه، سریع‌ترین رشد را در جمعیت‌شناسی مسکن دارد.

راستی چرا تنهایی برای ما مضر است؟ پروفسور "**استیو کول**"، استاد و محقق دانشگاه لس‌آنجلس می‌گوید بخشی از پاسخ در تاثیری نهفته است که تنهایی بر سیستم ایمنی ما دارد. تحقیقات او و همکارانش نشان می‌دهد افرادی که طولانی‌مدت احساس تنهایی می‌کنند یا تنها زندگی می‌کنند، برنامه‌ریزی مولکولی سلولهای ایمنی‌شان دستخوش تغییراتی می‌شود. بدن این افراد به‌جای اینکه برای مبارزه با ویروسها آماده شود، برای مبارزه علیه عفونتهای باکتریایی مهیا می‌شود، نوعی که در پی یک زخم یا آسیب ایجاد می‌شود. تنهایی طولانی‌مدت سیستم ایمنی را مدام در وضعیت "جنگ یا گریز" قرار می‌دهد، میزان التهاب در بدن افزایش می‌یابد و به همین دلیل احتمال ابتلا به سرطان، حمله‌های قلبی، آلزایمر و افسردگی در افراد تنها بیشتر است.

واکنش بدن به تنهایی، مغز ما را هم درگیر می‌کند و باعث می‌شود طوری رفتار کنیم که روز به روز تنهاتر شویم. زمانی که این سیگنالهای التهابی به مغز می‌رسد، عملکرد نواحی خاصی از مغز را تغییر می‌دهد. مثلاً روی انگیزه‌های اجتماعی ما اثر منفی می‌گذارد و ما را به آدمی تدافعی، زودرنج و محتاط تبدیل می‌کند. مغز افراد تنها خیلی سریع به خطرات اجتماعی واکنش نشان می‌دهد در حالی که مدت زمان واکنش نسبت به خطرات دیگر دیرتر است. این می‌تواند توضیح دهد که چرا برخی از ما در انزوای خودمان سنگر می‌گیریم. وقتی احساس تنهایی و انزوا می‌کنیم، ارتباطات اجتماعی بیشتر رنگ و بوی یک تجربه هشدارگونه به خود می‌گیرد در نتیجه در برابر زبان بدن و حالت چهره آدمهای اطراف حساس‌تر می‌شویم. و این کم‌کم ما را به آدمی تبدیل می‌کند که به آدمها با سوءظن نگاه کنیم و به برقراری ارتباط علاقه‌ای نداشته باشیم. این پیامها به مغز ارسال می‌شود و به مرور مغز در چرخه‌ای گرفتار می‌شود که هم واکنشهایی انزواطلبانه بروز می‌دهد هم با دریافت این سیگنالها، فرد تنهاتر می‌شود. و این چرخه همچنان ادامه دارد.

محققان کالج سلطنتی لندن به‌تازگی روی ۲ هزار جوان تحقیقی انجام داده‌اند که نتیجه آن نشان داد افرادی که تنهاتر بودند، خواب کمتری داشتند و فردای آن روز، ۲۴ درصد بیشتر از بقیه احساس خستگی می‌کردند و به‌سختی می‌توانستند روی درس یا کار خود تمرکز کنند. مسائل مرتبط با سلامت روح هم در این پروژه بررسی و کنترل شده بود تا نتیجه تحقیق به طور خاص روی تنهایی و اثر آن بر خواب متمرکز باشد. نکته مهم دیگر اینکه، محققان دریافتند داوطلبانی که در دوران نوجوانی نوعی از خشونت شدید را تجربه کرده بودند، ارتباط بین تنهایی و مشکلات خواب در آنها ۷۰ درصد قوی‌تر از بقیه بود. پژوهشگران می‌گویند وقتی حس می‌کنیم تنها هستیم و به حال خود رها شده‌ایم، دنیا به مکان ترسناک‌تری تبدیل می‌شود، و این حالت، کار را برای خوابی راحت و با آرامش دشوار می‌کند. این برداشت و درک خطر محیطی می‌تواند برای کسانی که در زندگیشان در معرض خطر واقعی مثل خشونت قرار گرفته‌اند از این هم قوی‌تر باشد.

نمی‌توانیم تعیین کنیم دیگران با ما چه رفتاری داشته باشند یا جلو اتفاقات خاصی را بگیریم اما می‌توانیم تعیین کنیم که در برابر رفتار یا اتفاق خاص چه واکنشی داشته باشیم

انسان ذاتاً موجودی اجتماعی است. اجداد ما برای گریز از خطر و زنده ماندن به حضور در گروه نیاز مبرم داشتند. ما وقتی که گرسنه‌ایم، مغز هشدار می‌دهد که به فکر غذا باشیم. وقتی هم تنها هستیم، مغز هشدار می‌دهد که خیلی زود به جمع پناه ببریم. تنهایی نوعی گرسنگی اجتماعی است، پیامی است که می‌گوید نیاز داریم خودِ اجتماعی‌مان را تغذیه کنیم.

وقتی از این صحبت می‌شود که چطور می‌توانیم نیازهای اجتماعی خودمان را برطرف کنیم، محققان می‌گویند هنوز راهی طولانی در پیش داریم. بخش بزرگی از این مساله به نگرش ما برمی‌گردد. ما معمولاً خیلی راحت به پزشک مراجعه می‌کنیم و توضیح می‌دهیم درد داریم و دنبال درمان آن هستیم. اما وقتی می‌خواهیم از احساسی به نام تنهایی حرف بزنیم، همه‌چیز آزاردهنده می‌شود و معذّب می‌شویم. اگر بفهمیم حرف‌زدن درباره تنهایی به سلامت روح و جسم ما کمک زیادی می‌کند، در این راه گام بزرگی برداشته‌ایم.

این روزها آدمهایی را می‌بینیم که تنها

زندگی کـردن و انزوا را انتخـاب کرده‌اند و مدام از مزایـای آن حرف می‌زننـد. این افراد از مزایای زندگی تنهـا مثل آزادی، غذا پختن فقط برای یک نفـر، آمد و رفت آزادانه و... لذت می‌برند. شـاید با خودمـان بگوییم تنها زندگی کـردن در دوران تکنولوژی نوعی زندگی کاملاً طبیعی و جدید است امـا واقعیت چیز دیگری اسـت چون مـا به قبیله دیگری تعلـق داریم. البته نمی‌تـوان این واقعیت را هـم نادیده گرفت که گاهـی تنها زندگی کردن اجتناب‌ناپذیر اسـت. دانشـمندان برای این افراد دسـتورالعملهایی دارند که در صـورت رعایت و اجـرا، می‌توانند از زندگی منفرد خود لذت ببرند و آسیبها را به حداقل برسانند.

چند راهکار:

چنان باش که می‌خواهی باشی

سـه صفتی را که تمایل دارید باشـید، انتخاب کنید. نظر ما و ایده‌آلهای ما با گذشـت زمان تغییر می‌کند اما انتخاب کسـی که می‌خواهیم باشیم، ما را در صحنه‌ای متفاوت از زندگی قرار می‌دهد و به کارها و انتخابهای ما ارزش می‌بخشد. وقتی تصمیم می‌گیریم آدمی "مثبت‌نگـر"، "توانمند" و "دلیر" باشـیم، خودمان را در لحظه‌های سخت و حساس زندگی نمی‌بازیم. مثل آدمی که می‌خواهید باشید رفتـار کنید تا به‌مرور به همان آدم تبدیل شـوید. این دسـتورالعمل ساده اما مهم اسـت. می‌توانیم خودمان چراغ راه زندگیمان باشیم.

کنترل رفتارهای ما دست خود ماست

همـه ما در زندگی در موقعیتهای مختلف لازم داریم چندین بـار منابع درونی‌مان را فراخوانیم تا بتوانیم شـجاع و قوی باشیم. اما نکته مهم این است کـه باید بپذیریـم نمی‌توانیم احساسـات منفی را به‌طور کامل کنار بگذاریم یا آنها را نادیده بگیریم. باید با آنها رودررو یا همسـو شویم. هنگامی که در برابر هر رفتاری واکنش نشـان می‌دهیم، از قدرت درونی‌مان می‌کاهیم.

"آینه برگردان" را یادتان هست؟ این بار وقتی کسـی از ته دل شما را ناراحت کرد، آینه فرضی را مقابلـش بگیرید، تا از خودتـان در برابر این رفتار محافظت و به خودتان یادآوری کنید که این رفتار فلانی است، رفتار من نیست و به من هیچ ربطی ندارد.

یکی از درسهای مهم زندگی این است: ما نمی‌توانیم تعیین کنیم دیگران با ما چه رفتاری داشـته باشند یـا جلـو اتفاقات خاصـی را بگیریم امـا می‌توانیم تعییـن کنیم که در برابر رفتـار یا اتفاق خاص چه واکنشی داشته باشیم. نمی‌توانیم جهت باد را تعیین کنیم اما می‌توانیم جهـت بادبان را خودمان تغییر دهیـم. تجربه ثابت کرده که لحظه‌های سـخت از ما آدمهای سـخت‌تر و مقاومتری می‌سـازد. پس وقتی اوضاع ناجور پیش می‌رود، خودتان را نبازید و بدانید قرار است قوی‌تر شوید.

در افراد تنها میزان التهاب بدن افزایش می‌یابد و به همین دلیل احتمال ابتلا به سرطان، حمله‌های قلبی، آلزایمر و افسردگی در آنها بیشتر است

مراقب وسایل ارتباط جمعی باشید

شاید فکر کنیم که این روزها کسی با تکنولوژی تنها نیست اما باید مراقب باشیم. بخشی از تنهایی وانـزوای فعلـی ما تقصیـر همین وسـایل ارتباط جمعی اسـت. ما با انتخاب این ابزارها و غرق‌شدن در شـبکه‌های اجتماعی هر روز تنهاتر می‌شـویم. نتایـج تحقیقات نشـان می‌دهند آنهایـی که تنها زندگی می‌کنند، هنگام استفاده از ابزارهای ارتباطی و شبکه‌های اجتماعی در روزهای تعطیل، بیشتر از بقیه احساس اندوه، تاسف و طرد شدن دارند.

افراد تنها ناخودآگاه به خودشان می‌گویند من مثل فلانی خوشـبخت نیسـتم که الان بتوانم کنار خانواده‌ام باشم و اینطور لبخند به لب داشته باشم. بایـد بدانید که نکته مهم تنها بودن یا کنار خانواده بودن نیسـت، بلکه این است که با انتخاب ابزارها یا شـبکه‌های ارتباطی چه هدفی را دنبال می‌کنیم و این شـبکه‌ها چه چیزی به مـا و زندگی ما اضافه می‌کنند.

جعبه ابزار ضد تنهایی خودتان را داشته باشید

بـا خودتان فکـر کنید چه چیزهایی احسـاس تنهایی را در شما تشدید می‌کنند و باعث می‌شوند از این حس در خودتان تراژدی بسازید. خیلی وقتها دیدن صحنـه‌ای یا قرار گرفتن در موقعیتی خاص به این حس دامـن می‌زند. مثلاً وقتی از سـر کار بـه خانـه تاریـک یا ساکت برمی‌گردید، یا از سـفر می‌آیید و هیچ‌کس در فرودگاه منتظرتان نیسـت یا اینکـه آخـر هفته‌ها این حـس آزارتان می‌دهد. حـالا که فهمیدید چه چیزهایی تنهایی را در شـما تشدید می‌کنـد، تاکتیکهایی را انتخاب کنید که با این موقعیتها و شـرایط مبارزه می‌کنند. تنهایی را به شـکل دری ببینیـد کـه می‌توانـد بـه روی موقعیتها یا شرایط دیگر باز شود آن وقت احساس بهتری خواهید داشـت. چیزی که پشت در قرار دارد کاملاً شخصی است و تکنیکی که برای یکی جواب می‌دهد، ممکن است برای دیگری جوابگو نباشد. فقط دنبال این باشـید که کدامیک برای شـما موثر است. برای مثال به خاطره‌ای فکر کنید که شما را خوشحال می‌کند و لبخند به لبتان می‌نشاند. یا کتابی دم دسـت داشته باشید که مخصوص این لحظه‌های سخت است. کار نیمه تمامی را به پایان برسانید. از اینترنت چیز جدید یاد بگیرید و...

تنهایی نوعی گرسنگی اجتماعی است و پیامی است که می‌گوید نیاز داریم خودِ اجتماعی‌مان را تغذیه کنیم

هدف خودتان را پیدا کنید

هر کدام از مـا دلیل یا هدفی داریم که به‌خاطر آن صبح بیدار می‌شـویم. هدفی که به ما یادآوری می‌کند زندگی بی‌دلیل و بی‌معنی نیست. گاهی در شلوغی‌های زندگی و مبتلا شدن به روزمرگی‌ها این هـدف را گم می‌کنیم. پیدا کردن دوباره این هدف به زندگی ما معنا و مسیر می‌دهد. درست مثل این اسـت که از یک نقشه، آدرس مقصد را پیدا کنیم. همه ما در زندگی ماموریت خیلی بزرگی نداریم اما حتی اگر بخواهیم ساده فکر کنیم، دلیل یا مقصدی وجـود دارد کـه می‌خواهیم کشـتی زندگیمان را در جهت رسـیدن بـه آن به حرکـت درآوریم. مسـیری برای خودتان انتخـاب کنید. همه‌چیز را در جهت رسـیدن به آن مسیر شفاف‌سازی کنید. در ادامه مسـیر اگر متوجه شـدید که به هدف یا مقصد علاقه‌ای ندارید، می‌توانید مسـیر را تغییر دهید. بی‌گمان اوضاع سـخت‌تر می‌شـود. قدرت درونی‌تـان را نادیده نگیریـد و همچنان ثابت‌قدم پیش بروید.

همیشه بهترین خودتان باشید

نبایـد فراموش کنیـم که ما بیشـتر از همه با خودمان وقت می‌گذرانیم پس باید مطمئن شـویم که همراه خوبی برای خودمان هستیم. اگر از همراهی با خودتان لذت می‌برید پس خوش به حالتان. اگر این‌طور نیسـت، منتظـر معجزه نمانیـد. ما مدام انتظار داریم دیگران ظاهر یا رفتار ما را ستایش کنند. آیا خودمان چقدر در حق خودمان لطف می‌کنیم؟ تا حالا شـده از خودتان قدردانی کنید؟ گاهی بد نیسـت از خودتان تشـکر کنید تا به شما یادآوری شود که تنها نیستید و خودی هست که در همه لحظه‌های زندگی با ما هست و هیچ‌وقت ما را تنها نمی‌گذارد.



باید ادب آدمها را در آزمونها سنجید و نه در سکوتها

● نیمو



گشت‌وگذار در فضای طنز مجازی!

خارچینی از زندگی

خارچین به جای گلچین

سقوط ادبیات عاشقانه:

کافر صد ساله چو بیند تو را
سجده کند زود و مسلمان شود

از آن تفکر عاشقانه رسیده‌ایم به این تفکر: ول کنم به چشات اتصالی کرده... توضیح دستوری: ول کنم با ول کنم فرق دارد. اولی صفت فاعلی مُرَخّم است که در اصل ول کننده بوده و به ول کن تبدیل شده. دومی فعل امر است. ولکنم در ادبیات مجازی امروزی بسی رواج دارد.

دیروز ملت در پارک ملت می‌گفت: حس می‌کنم در حدی افسرده نیستیم که مسئولین انتظار دارن. و دوست ملت هم گفت: روز جهانی عصای سفید رو به مسئولین تبریک میگم.

نکته تربیتی: اگه این همه که به دخترا میگیم سنگین باش به پسرا گفته بودیم سنگین باش و امنیت دخترا و پسربچه‌ها رو نگیر، الان وضع یه جور دیگه بود. / بعضیا فکر می کنن چون خوشگلن نباید شعور داشته باشن؟

شغلها از نظر والدین:

مهندس، دکتر، وکیل، مایه ننگ خانواده!

اگه من جای آقای جمشید مشایخی بودم، شایعه مرگم رو تکذیب نمی کردم بلکم می‌رفتم تو کوچه‌های تاریک و یهو خودمو به رهگذرا نشون می‌دادم تا از ترس دیدن روح غش کنن... واقعاً این چه فرهنگیه که همه از هم سبقت می‌گیرن که زودتر از بقیه خبر مرگ کسی رو پخش کنن. برای شما هم پیش اومده که ساعت سه صبح زنگ بزنن بگن فلانی مُرد؟

خبر: در روستای سرهنگ واقع در بخش رخ تربت حیدریه، زنی مهریه‌اش را اجرا گذاشت. شوهرش سه بار با ماشین از روی او رد شد... غیر از عصبانی‌ترین مردم دنیا داریم به سنگدل‌ترین هم تبدیل میشیم. / خانم معاون رئیس جمهوری در امور زنان ابتکار جالبی کرده و فرموده: بهتر است سکه مهریه را به قیمت روز عقد حساب کنند. هیشکی هم نبوده بهش بگه خب دانشمند دیگه واسه چی مهریه رو به سکه بزنن؟ به ریال بزنن بره دیگه؟

گفت دگر باره مگر به خوابم بینی... ارزون شدن کرایه خونه رو میگم. داستانم عشقی نیست. / عکسی دیدم از غذای دانشگاه علوم پزشکی که توش عقرب بود. زیرش نوشتم چیه؟ مگه تا حالا عقرب پلو نخوردین؟

هشدار: اگر با پنج نفر دانا دوستی کنی تو ششمین نفر خواهی بود. اگر با پنج نفر نادان دوستی کنی، تو ششمین نفر خواهی بود.

حجت الاسلام محمدرضا زائری: دین ما عین سیاست ما هست ولی نه اینقدر! اداره کشور با اداره مسجد فرق می کند. چه دلیلی دارد در سمینار کشاورزی روحانیت صحبت کند؟

توی اتوبوس و مترو نوشتن اولویت نشستن با سالمندان است... فهمیدم درباره بازنشسته‌هایی که هنوز به صندلی‌شون چسبیدن، قضاوتم غلط بوده چون شاید از همین تابلوها تو اتاق مدیریت و معاونت همه سازمانها هم هست؟

اگه با مگس بگردی می‌بردت کاسه توالت رو نشونت میده. با زنبور عسل که بگردی، کندوی عسل نشونت میده... ای شیطون! با کی میگردی؟ اعلام شده که وقتی خانمی به ورزشگاه می‌رود و با مردانی که با لباس ورزشی نیمه لخت مواجه می‌شود و آنها را می‌بیند، گناه می‌کند. منظور این است که همانطور که مردی زنی نیمه‌لخت می‌بیند به گناه می‌افتد، زن هم با دیدن مرد نیمه‌لخت به گناه می‌افتد. با اینش کار نداریم چون شاید بعضی‌ها هنوز رشد فرهنگی نکرده باشند و با دیدن نیمه‌لخت و ماده گرگ به گناه بیفتند اما با اینش می‌شود کار داشت که چرا برای اینکه مردان به گناه نیفتند زنان را وادار می کنند حجاب داشته باشند اما برای اینکه زنان به گناه نیفتند، مردان را وادار نمی کنند حجاب داشته باشند؟ یعنی به جای اینکه بگویند زن به ورزشگاه نیاید، بگویند ورزشکاران مرد با لباس گرمکن تمام پوش فوتبال بزنند تا زنان به ورزشگاه بیایند و به گناه نیفتند.

پی‌نوشت: جامعه‌ای که زنش با دیدن هیکل ریشوی مردی که شلوارک پوشیده، تحریک شود و مردش با دیدن گیسویی از ماده گرگ تحریک شود، بدا به حال مسئولان فرهنگی‌اش.

پیشنهاد: برای اینکه جامعه جهانی نگوید اینها بین زن و مرد تبعیض می گذارند و نمی گذارند زنان به ورزشگاه بروند، گریم شده افرادی مثل اکبر عبدی و جواد رضویان را به ورزشگاه بیاورند و بگویند به کوری چشم ترامپ بانوان هم به ورزشگاه می آیند. با توجه به اظهارات بزرگان در این باره که زنان با دیدن زانوی لخت مردان در ورزشگاه تحریک می‌شوند و با توجه به اینکه در مراسم حج هزاران زن و مرد در صفوفی فشرده اندام نیمه برهنه مردان را می‌بینند، سریعاً برای این معضل هم فکری بشود.

یه دوس دختر فمنیست داشتم. بهش گفتم مهنازم. گفت من مهناز تو نیستم. شخصیت کاملاً مستقلی دارم که زیر چتر حمایتی هیچ مردی نمیرم و زیر یوغ هیچ ستمگری نخواهم رفت... کم آوردم.

نکته: بعضیها وقتی می آیند خوشبختی می‌آورند و بعضیها وقتی می‌روند... یه بار رفتم پیش دوستانی که روشنفکر بودن. روی چمنای پارک داشتن قهوه می‌خوردن. پرسیدم می‌تونم بیام عضو جمع شما بشم؟ پرسیدن روشنفکری؟ یه مشت چمن کندم و خوردم و گفتم: گیاهخوار هم هستم. حتی بازی نون بیار کرفس ببر هم بلدم. شدم معاون گروه!

اسم دوس دخترم رو علی سیو کرده بودم. گوشیم رو میز بود. از علی پیام اومد خوب بخوابی عشقم. بابام دید. الان یه هفته‌س گیر داده اگه جنسیّت متفاوتی داری، خجالت نکش بگو. ما همه‌جوره حمایتت می کنیم.

دلم واسه نسل آینده می‌سوزه که باید اینا رو حفظ کنن:

توافق ژنو، توافق وین، توافق لوزان، تفاوت توافق و توقف و تعلیق، تفاوت فرجام و برجام و قطعنامه، زمان ورود و خروج برجام و رسیدن به فرجام، تفاوت خاشقچی و قاشقچی و عراقچی و سانچی و کرانچی... والا زمان ما یه کاپیتولاسیون داشتیم که هنوز اونو با اپیلاسیون قاتی می کنیم.

قصه یک ضرب‌المثل:

یک ماشالا قصابی بود که واسه هر کی اتفاق بدی می‌افتاد، می گفت شکر چون می‌تونست بدتر بشه. روزی بهش خبر دادن که اکبر آقا رفته بود خونه فلانی و با زن فلانی نبات می‌خورده یهو فلانی میرسه و اکبر آقا رو می کشه. ماشالا قصاب گفت: شکر چون می‌تونست بدتر بشه. پرسیدن مگه از اینم بدتر میشه؟ گفت آره. اگه فلانی دیروز میومد خونه‌ش، من کشته شده بودم!

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

زنان شاغل



هفت خانم در حیاطی نشسته‌اند و سبزی پاک می‌کنند. از آن دیگ پیداست که برای آش یا قورمه‌سبزی نذری است. از این صحنه‌ها هنوز هم هست شاید با این تفاوت که قبلاً برای خودشان یا برای نذری سبزی و چیزهای دیگر پاک می‌کردند ولی حالا برای سبزی‌فروش سر بازار. خانمهای زیادی هستند که با پاک کردن سبزی، تهیه پیازداغ، بادمجون سرخ کرده، سبزی آماده قورمه‌سبزی، ترشیجات و مربا و خیارشور و چیزهای دیگر درآمدی دارند. تعداد خانمهایی که افزون بر خانه‌داری، کار هم می‌کنند، روز به‌روز بیشتر می‌شود و بدون کمک خرجی آنها زندگی خیلی از خانواده‌ها نمی‌چرخد با این حال می‌بینیم در اداره‌جات اضافه‌کاری و وام و تسهیلات دیگر را معمولاً فقط به آقایان می‌دهند. کفه قوانین ما به سود آقایان می‌چربد و حقوق خانمها معمولاً پایمال است حتی این روزها دارند این بحث را مطرح می‌کنند که چون سکه گران شده، مهریه را با چیز دیگری عوض کنیم. دقت کنید که این منطق دارد می‌گوید اگر اقتصاد کشور خراب شده، جورش را زنها بکشند تا مردها آسوده باشند و دغدغه مهریه را نداشته باشند.

دشمن خانگی

معلوم نیست چرا اینقدر سخت است که بعضیها بفهمند پلاستیک و زباله برای طبیعت ضرر دارد و اگر حال طبیعت بد شود، حال خودمان هم بد می‌شود. رودخانه‌ها را آلوده کردیم و ماهی‌ها و حیوانات آبزی را از بین بردیم. درختها را بریدیم تا چوب بفروشیم ناچار جنگلها هم نابود شدند. با مدیریت غلط آب، دریاچه و رودها را خشکاندیم و پدر اکوسیستم را درآوردیم. مثل گرگ گرسنه به حیوانات طبیعت حمله کردیم و نسل شیر و پلنگ و ببر و یوزپلنگ ایرانی را مقطوع کردیم. به خارجی‌ها اجازه دادیم بیایند اینجا از شکارکردن محظوظ شوند و پولش را بدهند. حافظ گفت بگو شکایت از که کنم خانگی است غمازم. راست می‌گوید. آدم یه دشمن مثل مسئولان کشور داشته باشه، واسه هفت پشتش بسه و نه به داعش نیازی هست نه به ترامپ.



ببر بهتر است یا پروتز؟

دیروز از خیابانی می‌گذشتم. خانم ریزه میزه‌ای قلاده سگ دیوپیکری را گرفته بود و با زحمت او را می‌برد. هر روز خیلی‌ها را می‌بینم که یک سگ ریزه میزه بغل گرفته‌اند. یک زمانی در همین ولایت داشتن سگ ننگ بود و سگ‌بازی توهین بود ولی سبک زندگی و ارزشها تغییر کرد. حالا داشتن سگ انگار فضیلت است! پلیس هم هی اطلاعیه می‌دهد که بغل کردن سگ و حمل حیوانات خانگی با ماشین ممنوع است. کیه که گوش کنه؟ البته امروز دیگر سگ و گربه خز شده. لاکچری‌ها دنبال جانورهای نایابی مثل یوزپلنگ، پلنگ، ببر، شیر، طاووس، پیتون، تمساح و از این جور چیزها هستند. انگار ظاهر زندگی افراد به باطن آنها می‌چربد. کسی که حیوان خانگی عجیب‌تری داشته باشد، آدم ارزنده‌تری است. دختری که سگی حیرت‌انگیزتر دارد، از دختری که پروتز کرده جذابتر به نظر می‌رسد. ایضاً یعنی همچنین است پسری که تمساح دارد، از پسری که دکترای فیزیک هسته‌ای دارد، جذابتر است. اگر امروز به کسی بگویی "صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار" یا درک نمی‌کند، یا ریشخند می‌کند یا جوابت را نمی‌دهد و می‌گوید جواب ابلهان خاموشی



دل ما گرفته زینجا

اداره آسفالت شهرداری شیراز به اداره برق گفت می‌خواهیم این جاده را آسفالت کنیم لذا تیرهای برق را از وسط جاده بردارید و کنار جاده بگذارید.



اداره برق گفت بودجه نداریم. اداره آسفالت شهرداری گفت تا سه می‌شمرم. اگر برداشتید که هیچ اگر برنداشتید، وای به حال ادیسون. اداره برق گفت داداش بودجه نداریم. اداره آسفالت هم به آسفالت کارهایش فرمان داد برین همین جوری آسفالتش کنین. آنها هم گفتند چشم و آسفالت کردند. هیچکس هم نیست بگوید در جاده‌هایی که همین جورالکی الکی روزی کلی توش تصادف میشه، آیا صلاح است بی‌هیچ حفاظی وسط جاده تیر برق بکاریم؟ انگار اداره‌های ما صاحاب ندارند و کلاً هر کی هر کی شده. تو همین تهرون خودمان هم کوچه‌هایی دیده‌ام که اداره برق تیرش را برنداشته و وسط یک کوچه باریک گذاشته. برو ببین رانندگی برای ساکنان آن کوچه‌ها چه مکافاتی دارد. دل آدم از این هر کی هر کی بودن این شهر و دیار بدجور می‌گیرد.

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

وقتی عقده‌های دوران کودکی‌ام دود شد

از وقتی خودم را شناختم فقط بدبختی و فلاکت دیدم. فقر و نداری یک طرف، حرف و حدیث و پچ پچ مردم هم یک طرف. پدرم را هیچ وقت ندیدم. از پدرم فقط یک اسم در شناسنامه من بود و یک اسم در شناسنامه مادرم. هر وقت هم در موردش می‌پرسیدم، مادرم با بی‌حوصلگی می‌گفت ما را رها کرد و رفت. چرا رفت را هم نمی‌دانست. بعدها خودم یک چیزهایی فهمیدم. فهمیدم که مادرم زن مردی شده بود که خودش زن و بچه داشت. اینکه مادرم می‌دانست او زن و بچه دارد یا نه را نمی‌دانم. هنوز هم نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم آن مرد چند ماهی در شهر ما ماند و



همین که فهمید مادرم باردار است، او را رها کرد و رفت. مادرم تا سالها منتظر بود او برگردد اما هیچ وقت برنگشت.

از طرف دیگر پدربزرگم مادرم را تحت فشار گذاشته بود که باید دوباره ازدواج کند. اما مادرم که از بخت اولش شانس نداشت، نمی‌خواست دوباره حرف دهان مردم شود، برای همین یک روز بی‌خبر از همه دست مرا که پنج، شش سال بیشتر نداشتم گرفت و فرار کرد و به تهران آمد. مادرم تصور می‌کرد اینجا زندگی‌اش بهتر می‌شود، اما نشد. برای یک زن تنها با یک بچه، کجا می‌توانست امن باشد؟ اولین بار که یک نفر از من پرسید پدرت کجاست و من در جوابش ساکت ماندم، پوزخند و نگاه تحقیرآمیزش را کاملاً احساس کردم. بعد از آن بود که ترجیح دادم بگویم پدرم مُرده، اگرچه باز هم نگاهها ترحّم برانگیز بود اما تحملش راحتتر از آن نگاههای تحقیرآمیز بود. مادرم هم شرایط خوبی نداشت. زندگی کردن در تهران سخت بود. او مجبور بود کار کند تا شکم خودش و من را که آن زمان فقط یک سربار بودم ـ سیر کند. یادم هست دنبال هر کاری رفت، اول سعی کرد در یک آشپزخانه کار کند اما وجود من مزاحمش بود. وسط آن همه دیگ و قابلمه و شعله گاز و گرما و جلز و ولز، چرخیدن یک پسربچه پنج، شش ساله مثل انداختن نارنجک ضامن کشیده بود، هر لحظه ممکن بود اتفاقی بیفتد. کار کردن مادر من در آشپزخانه ده روز هم نشد. سر هفته مزدش را دادند و عذرش را خواستند. مادرم بعد از آن مدتی بیکار بود تا در یک فروشگاه لباس زنانه کار پیدا کرد، اما باز هم من برایش اسباب دردسر بودم. وسط رگالها می‌چرخیدم. یکی دو بار لباسها را روی زمین انداختم. یک بار هم در اتاق پرو را وقتی مشتری داخل آنجا بود، باز کردم! همه اینها باعث شد مادرم را بعد از دو هفته از آنجا بیرون کنند. البته یکی از مشتریهای مغازه، به مادرم شماره تلفن داده بود که برود در خانه‌اش کار کند. برای همین آن روز که مادرم را از فروشگاه بیرون کردند، او دست مرا گرفت و با هم به خانه آن خانم رفتیم. خانه بزرگی بود، با یک حیاط و باغچه بزرگ. گوشه حیاط یک اتاقک شبیه انباری بود. خانم صاحبخانه وقتی سرگذشت مادرم را شنید گفت با شوهرش مشورت می‌کند و اگر او اجازه داد، ما در همان انباری گوشه حیاط ساکن می‌شویم. آن شب مادرم تا صبح خداخدا کرد و بالاخره روز بعد وقتی به خانه ملوک خانم رفتیم، او گفت شوهرش با شرط و شروطی قبول کرده. شرط و شروط شوهر ملوک خانم چیز سختی نبود. گفته بود رفت و آمد نداشته باشیم. ما که هیچ کس را نداشتیم. گفته بود هر وقت مادرم ازدواج کرد از آنجا برود که مادرم قصد ازدواج نداشت و گفته بود من و مادرم مراقب رفتارمان باشیم و کاری نکنیم کسی گلایه من یا مادرم را نزد او ببرد که در آن صورت عذرم خواسته است...اسباب و اثاثیه‌ای که نداشتیم. یک چمدان لباس داشتیم و یک گاز پیک نیکی و دو تا قاشق و بشقاب و لیوان و یک قابلمه و یک ماهیتابه. زیرانداز و روانداز‌مان دو تا پتو و یک تشک ابری و یک بالش بود. با روفرشی کهنه‌ای که مادرم همه را جمع کرده بود در یک چادرشب، گوشه مسافرخانه در میدان راه آهن گذاشته بود. وقتی شوهر ملوک خانم که به او آقا می‌گفتند قبول کرد ما در انباری گوشه حیاط بمانیم، مادرم همه آن وسایل را داخل صندوق عقب یک تاکسی گذاشت و بعد از حدود یکی ـ دو ماه دربه دری رفتیم به خانه‌ای که مادرم باید آنجا کار می‌کرد و من آنجا بزرگ می‌شدم.

ملوک خانم مقداری خرت و پرت به مادرم داد. یک تلویزیون کوچک، یک یخچال، بخاری و پنکه و کمی لباس و اسباب بازی برای من. انباری گوشه حیاط فرش شد و به پنجره‌اش پرده خورد و شد اتاق ما. مادرم اغلب اوقات بالا بود. من هم گاهی داخل اتاق می‌لولیدم و گاهی در حیاط و باغچه. ملوک خانم دو پسر داشت که هر دو از من بزرگتر بودند. مدرسه می‌رفتند. اما گاهی می‌آمدند داخل حیاط بازی می‌کردند، آن وقت من هم همبازیشان می‌شدم. شاید خوش‌ترین روزگار زندگی‌ام همان یکی، دو سال بود. اما مدرسه که رفتم، وقتی خودم را وسط آن همه بچه پولدار دیدم که هر روز یا با راننده و یا در ماشین مدل بالای پدرشان به مدرسه می‌آمدند، فهمیدم که بین من و آنها چقدر

فاصله است. مادرها همه آراسته و پیراسته، با کفش و کیفهای شیک و سر ووضع گران قیمت به مدرسه می‌آمدند و مادر من حتی در شیک‌ترین وضعیت مانتوی ساده‌ای به تن داشت و با یک کفش اسپرت و کیفی که از حراجی خریده بود. قشنگ وصله ناجور بودیم میان جماعتی که هیچ رقمه با آنها جور نمی‌شدیم. شاید تا سوم چهارم دبستان چندان مسئله برایم جدی نبود، اما بزرگتر که شدم دیدن این همه اختلاف برایم آزاردهنده بود. مادرم را دوست داشتم. زن بدی نبود، اما مدام از خودم و از خدا می‌پرسیدم چرا من نباید در یکی از این خانواده‌ها به دنیا می‌آمدم؟ آنها همیشه حرفی برای گفتن داشتند. از مهمانی گرفته تا خرید و مسافرت و حتی بازیهایشان. خانه همدیگر می‌رفتند خانواده هایشان باهم در رفت و آمد بودند، اما من باید سکوت می‌کردم. در اتاقک گوشه حیاط ملوک خانم، اتفاق خاصی نمی‌افتاد. من حتی دلم نمی‌خواست با کسی در مدرسه دوست شوم مبادا آنها بخواهند به خانه ما بیایند یا از من بخواهند به خانه شان بروم. بزرگ شدن با این احساس حقارت، عقده‌های زیادی را درون من به وجود آورد.

به نوجوانی که رسیدم حتی از مادر خدمتکارم هم متنفر شدم. بارها و بارها با او دعوا کردم. بارها او را به خاطر ازدواجش، به خاطر بچه دار شدنش و حتی به خاطر به دنیا آوردنم سرزنش کردم. کاش حداقل هیچوقت به تهران نمی‌آمد. آمدنش به تهران هم اشتباه بزرگ دیگری بود. کاش در همان شهر کوچک زادگاه خودش و من مانده بود. کاش به حرف پدربزرگم گوش میداد و با یک آدم معمولی ازدواج میکرد.ای کاش من حتی یک ناپدری بداخلاق داشتم. بی کسی، بی‌پناهی و بدتر از همه بی‌هویتی خیلی بد است، خیلی. آنقدر که من نتوانستم تحمل کنم ووقتی هفده سالم بود فرار کردم!... خسته بودم. از آن همه پنهانکاری خسته بودم، از تمام ترسهایم خسته شده بودم. از ترس اینکه کسی بفهمد پدر من نمرده، از ترس اینکه مبادا از دهانم در برود که پدرم ما را رها کرد و رفت. از ترس اینکه همکلاسی هایم بفهمند مادر من کلفت است. از ترس اینکه یک روز کسی مرا در حال شستن حیاط و کوچه و ماشین ملوک خانم ببینند. همه این ترسها کابوس شبانه‌ام بود.

من فقط از اتاقک گوشه حیاط خانه ملوک خانم فرار نکردم، من از همه واقعیتهای زندگی خودم و مادرم، از همه گذشته خودم و مادرم و از همه آنچه مثل بختک روی لحظه‌های زندگی‌ام افتاده بود فرار کردم.

خیالم از بابت مادرم راحت بود. ملوک خانم وخانواده‌اش مراقب مادرم بودند. مادرم آنجا فقط مستخدم نبود، عضو خانواده‌شان بود. با جان و دل برایشان کار می‌کرد. می‌دانست که آنها هیچوقت

...به یاور گفتم من اسلحه‌ام را نمی‌فروشم. این مال من، خوشم آمده بود. احساس قدرت می‌کردم و احساس مهم بودن...

او را بیرون نمی‌کنند، هیچوقت رهایش نمی‌کنند. می‌دانست آنها جای خالی خانواده نداشته‌اش را برایش گرفته‌اند... من همه اینها را می‌دانستم که با خیال راحت پس انداز خودم و مقداری از پولهای مادرم را برداشتم و فرار کردم.

می‌دانستم با درس خواندن به جایی نمی‌رسم. آن سالها دبیرستانی بودم، در خوشبینانه‌ترین ترین وضعیت اگر به دانشگاه هم می‌رفتم، نهایتاً می‌توانستم در یک اداره یا شرکت استخدام شوم، آن هم با حقوق ناچیزی که به زور سر و ته ماه را به هم می‌آوردم. اما من عجله داشتم. می‌خواستم زودتر از آن وضع نجات پیدا کنم.

به نظر خودم نه فقط بهترین که تنها راه نجات بود، مثل مادرم که فرار کرد. اما او فرار کرد وزندگی‌اش به خدمتکاری رسید، من می‌خواستم فرار کنم و به آقایی و سربلندی برسم! اما هیچ وقت فکر نکردم که تا امروز کسی با فرار به جایی نرسیده است... از خانه که بیرون زدم به سمت مرکز شهر حرکت کردم. باید کمی با خودم خلوت می‌کردم تا ببینم چه کنم. از اولین کیوسک سر راه یک بسته سیگار خریدم. تا آن روز سیگار نکشیده بودم اما فکر می‌کردم از امروز باید بکشم چون فرار کرده بودم، چون بزرگ شده بودم و چون می‌خواستم فکر کنم!

وسط پارک ملت نشسته بودم و ناشیانه سیگار می‌کشیدم. با هر پکی که میزدم، دود در قفسه سینه‌ام می‌پیچید و سرفه‌ام می‌گرفت. همان موقع پسری که چند سال از من بزرگتر بود به سمتم آمد و با پوزخند گفت:

وقتی بلد نیستی مگه مجبوری سیگار بکشی!

رفاقت من و یاور از همانجا شروع شد. رفاقتی که آخرش به اینجا کشید. یاور هم مثل من فرار کرده بود. از یک روستای مرزی او هم از فقر و فلاکت فرار کرده بود. از شرایط بد زندگی‌اش و اینکه نمی‌خواست مثل پدرش بعد از سالها کار و تلاش به خاطر نداشتن پول دارو بمیرد.

یاور و دو سه نفر دیگر از بچه‌ها در پارک ساقی بودند و مواد می‌فروختند. شبها هم در یک اتاق اجاره‌ای پایین شهر می‌خوابیدند. یاور گفت من هم می‌توانم در تیم آنها کار کنم. چهار پنج نفری برای خودشان تیم بودند و قاعده و قانون خودشان را داشتند. من نیامده بودم قاچاق فروش شوم، من نیامده بودم دزدی کنم، من نیامده بودم خلاف کنم اما به قول یاور، غیر از خلاف هم کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم. من به یاور نگفتم پول دارم، هنوز به او اطمینان نداشتم. عابربانکم را زیر کفی کفشم پنهان کرده بودم. همین که زیر پایم بود خیالم راحت بود. به یاور گفته بودم مادرم خدمتکار بود و من هم دلم نیامد از او پول بدزدم. یاور چند بار گفت بیا برویم همان خانه‌ای که بزرگ شدی، تو همه جای آن را می‌شناسی، می‌توانیم دزدی کنیم. یک چیزهایی را برداریم و زندگیمان را سر و سامان بدهیم اما من قبول نکردم. ملوک خانم، شوهرش و دو پسرش هیچوقت در حق ما بدی نکرده بودند و من به خودم اجازه نمی‌دادم جواب محبت آنها را اینطور بدهم.

یک سال بود که با یاور و بچه‌های تیمش کار می‌کردم. در این مدت یک جمله را مرتب از یاور می‌شنیدم، همیشه می‌گفت اگر یک پول قلمبه و درست ودرمان داشتیم می‌دانستم چه کار کنیم تا از این دربه‌دری و فلاکت نجات پیدا کنیم. اوایل فکر می‌کردم این حرف را می‌گوید تا ببیند آیا من پول دارم یا نه، اما بعد متوجه شدم واقعاً نقشه‌ای دارد. یک روز به او گفتم تو فکر کن من پول دارم، چه کار می‌خواهی انجام بدهی؟

یاور گفت فکر نه! باید مطمئن باشم پول داری! گفتم خوب مطمئن باش من پول دارم. اما یک شرط دارد. پول از من، نقشه از تو، کار دو نفره، سود و ضرر شریک. یاور چشم بسته قبول کرد. بعد هم از نقشه‌اش گفت. به نظرم کار خیلی خطرناکی بود. اما یاور مطمئن بود. هم از سود کار، هم از فروش کار، هم از بی‌دردسر بودن آن. دو سه روز با هم نشستیم حرف زدیم، نقشه کشیدیم، به قول خودمان زیر و بالای کار را درآوردیم و بعد یک شب بی‌خبر از بچه‌ها به سمت یکی از روستاهای مرزی حرکت کردیم. یاور آنجا کسانی را می‌شناخت که اسلحه می‌فروختند. یاور گفت با پنجاه هزار تومان می‌شود از آنها کلت کمری خرید، بعد در تهران می‌شود هر اسلحه را تا پانصد هزار تومان فروخت. یعنی ده برابر. ما اگر ده کلت می‌آوردیم، پنج میلیون تومان دستمان را می‌گرفت و دو بار می‌رفتیم و می‌آمدیم ده میلیون درمی‌آوردیم. در تهران هم یاور کسی را می‌شناخت که اسلحه می‌خرید. او می‌خرید و به خریدار می‌فروخت. یاور آنقدر راحت از این کار حرف میزد که انگار می‌خواهد تفنگ آب پاش خرید و فروش کند! من هم خام حرفهایش شدم. فکر کردم به همین راحتی است که یاور می‌گوید. به آن روستا که رسیدیم یاور سراغ فردی را گرفت که می‌گفتند قاچاق اسلحه می‌کند. او آمد و بعد از کلی حرف زدن با یاور دو کلت کمری به یاور فروخت. یاور خیلی اصرار کرد که ده تا کلت به ما بدهد. اما او گفت شما همین دو تا را بفروش. بعد بیا هشت تای دیگر را ببر. وقتی اسلحه‌ها را خریدیم، فکر کردیم خیلی زرنگیم. خیلی شاخ هستیم. اصلاً خودمان راسردسته گانگسترها می‌دانستیم. به یاور گفتم من اسلحه‌ام را نمی‌فروشم. این مال من، خوشم آمده بود. احساس قدرت می‌کردم و احساس مهم بودن. انگار همه آن عقده‌های دوران کودکی‌ام، دود شده بود و به هوا رفته بود.

ادامه دارد...

خود را ارزان نفروشیم، در فروشگاه بزرگ هستی روی قلب ما نوشته، قیمت = خدا!

● نیمو

سوژه

این نقطه را با هیچ کجا عوض نمی‌کنم

کیانا نصرت زاده

رفتم با یک شرکت صحبت کردم و پیش پرداخت اندکی دادم تا سیستم گرمایی مدرسه را تغییر بدهند. برای قسطهای بعدی هم چک بی‌محل کشیدم



زمستان سردی بود. نه برف می‌بارید و نه باران ولی انگار سوز سرما تا استخوانها فرو می‌رفت. هوا خشک و آلوده بود. همه در مدرسه سرما خورده بودند. روزی نبود که چند نفر در کلاس غایب نباشند.

در یک شهرستان دور داشتم سالهای اول تدریسم را آغاز می‌کردم. معلمی شغل مورد علاقه‌ام بود. خیلی دوست داشتم به بچه‌های کم درآمد کمک کنم. هر وقت می‌رفتم اراک کلی برای شاگردانم هدیه می‌خریدم. به قول مادرم عقل معاش نداشتم چون بیشتر از حقوقم خرج بچه‌ها می‌کردم. آن سال اما سرماخوردگی امان همه را بریده بود. صدای سرفه‌های بچه‌ها گاهی مثل یک سمفونی طنین انداز می‌شد. درس دادن و انتظار یادگیری از بچه‌ها غیرممکن به نظر می‌رسید. فکر کردم باید چاره‌ای بیندیشم.

از تنها دکتری که در درمانگاه کار می‌کرد خواهش کردم راه حلی به من بدهد تا مشکل را هر طور شده حل کنم. گفت بزرگترین مشکل همین بخاری نفتی است که بو و دودش ریه‌های بچه‌ها را خراب می‌کند و باید فکری برای این معضل کنید.

از اراک برگ اکالیپتوس آورده بودم ولی کارساز نبود. تعویض سیستم گرمایی هزینه زیادی داشت. به هر دری زدم تا خیری پیدا کنم و از او بخواهم این هزینه را تقبّل کند ولی کسی پیدا نشد. دست آخر کار خطرناکی کردم. خودم دست به کار شدم. رفتم با یک شرکت صحبت کردم و پیش پرداخت اندکی دادم تا سیستم گرمایی مدرسه را تغییر بدهند. برای قسطهای بعدی هم چک بی‌محل کشیدم. دیگر حتی یک ریال هم نداشتم و نمی‌دانستم وقتی موعد پرداخت برسد چه باید کرد، ولی حداقل بچه‌ها آن زمستان را راحت می‌گذراندند و دیگر صدای کشنده سرفه‌هایشان را نمی‌شنیدم. به همه گفتم یک خیّر پیدا شده و هزینه را می‌دهد در حالی که کسی پیدا نشده بود.

مدرسه با سیستم گرمایی جدید جان تازه‌ای گرفته بود. بچه‌ها کمتر سرما می‌خوردند و ریه‌هایشان حساس نشده بود ومن اما به فکر قسطهایی بودم که توان پرداختش را نداشتم. اولین چکم که برگشت خورد مهلت خواستم. گفتم اجازه بدهید مدرسه‌ها تمام شود بعد همه پولتان را یک جا می‌دهم. آنها هم قبول کردند و وقتی مدرسه‌ها تعطیل شد رفتم سراغ صاحب شرکت و راست و پوست کنده همه چیز را گفتم و از او خواستم مرا راهی زندان کند و ماهیانه تمام حقوقم را به عنوان قرضم بردارد.

آنقدر عصبانی شد که همان روز حکم جلبم را گرفت و چند روز بعد من در زندان اراک بودم. این اتفاق برای خانواده من که همیشه به فکر آبرو و اعتبارشان بودند مثل مرگ بود. پدرم ماشینش را فروخت تا بدهی مرا بدهد. من اما از صاحب شرکت خواهش کردم که این پول را نپذیرد و خودم قرضم را پرداخت کنم. صاحب شرکت وقتی اوضاع را اینچنین دید به شهرستانی که من کار می‌کردم رفت. کلی راجع به من پرس و جو کرده بود و وقتی فهمید همه این کارها به خاطر بچه‌های فقیر آن منطقه بوده، بسیار تحت تاثیر قرار گرفت و بعد از بیست روز من از زندان آزاد شدم. قرار شد قرضم را طولانی مدت پرداخت کنم. اما بعد از یک ماه خبر داد که دیگر قرار نیست پولی به او پرداخت کنم. گفت والدین بچه‌ها همه را پرداخت کرده‌اند. حیرت زده شدم. آنها خودشان کشاورز و دامپرور و فقیر بودند، پس چطور می‌توانستند این هزینه را بدهند؟!

بعد از پرس و جو فهمیدم یکی گوسفند فروخته، آن یکی یک قالیچه را فروخته و حتی مادر یکی از بچه‌ها انگشترش را فروخته تا بدهی مرا بدهند...باورم نمی‌شد این آدمهای مستمند به دادم برسند. تمام آن مدت به سراغ افراد متموّل شهر رفته و با دست خالی برگشته بودم ولی حالا می‌دیدم سخاوت دستهای خالی بیشتر از جیبهای پر است...

حالا شانزده سال است که من در همان شهر زندگی می‌کنم. به همت همین مردم کارهای بزرگی برای مدرسه انجام داده‌ایم و این شهر کوچک محروم دور افتاده را با هیچ کجای دنیا عوض نمی‌کنم...

شکوفه‌های زندگی


نهال نوروزآبادی


پونه کرم پور


رایان احدزاده


آندیا احدزاده


آرتین احدزاده

اربعین، نمایش باشکوه دین و اخلاق

چهلمین روز شهادت سالار شهیدان امام حسین(ع) و یاران باوفایش در عاشورا، روزی حماسی و خاص در فرهنگ شعایر دینی مسلمانان بویژه شیعیان جهان است که با در نظر گرفتن مراسم پرشکوه راهپیمایی در راه رسیدن به کربلا نمایش باشکوهی از عظمت دین را همراه با اوج جلوه اخلاق و محبت و اخوت اسلامی به معرض تماشای جهانیان می‌گذارد. به مناسبت برگزاری این مراسم باشکوه مطلب این شماره را به این امر اختصاص داده ایم:

اربعین در لغت به معنای چهلم است و مناسبت بزرگداشت این روز بازمی گردد به بیستم صفر سال ۶۱ هجری که به قول مشهور در این روز جابربن عبدالله انصاری صحابه برجسته پیامبر اکرم(ص) به عنوان نخستین زائر اباعبدالله وارد سرزمین کربلا شد و بر سر قتلگاه امام و سایر شهدای کربلا حاضر گردید.

تا پیش از این رویداد، اربعین و چهله گرفتن، مرسوم نبود وپس از آن است که اربعین وارد سنت شد و در مراسم بزرگداشت درگذشتگان نیز مراسم چهلم گرفته می‌شود.

تا قبل از سقوط صدام به خاطر فشارهای حزب بعث، عزاداران حسینی فرصت برگزاری مراسم یا راهپیمایی برای عرض ادب به پیشگاه امام حسین(ع) را پیدا نمی کردند اما پس از سقوط صدام، مردم عراق و بویژه شیعیان سنت راهپیمایی به مقصد مزار حسینی را مجدّداً احیا کردند و با بهبود روابط ایران و عراق و نزدیکی بیشتر دو ملت به یکدیگر ایرانیان نیز به این مراسم باشکوه پیوستند و هر ساله پرشورتر از سال قبل در این همایش باشکوه شرکت می کنند.

نکته مهم در همایش اربعین جدای پیوند برادری عمیقی که بین دو ملت وجود دارد و تقویت می‌شود، جلوه‌های بی‌نظیری از ارزشهای اخلاقی و دینی است که در طول برگزاری راهپیمایی جلوه گری می کند.

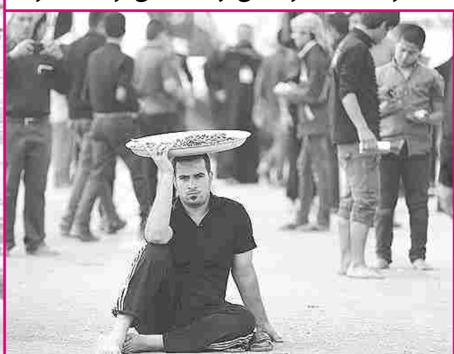
مردمی که در عین فقر و نداری همه چیز خود را در طبق اخلاص می گذارند و به عشق اباعبدالله به گرمی از زائران پذیرایی می کنند. با اصرار و گاه با خواهش و تمنّا از راهپیمایان پیاده می‌خواهند که از غذای آنها بخورند. یکی آب تعارف می کند. دیگری خرما. یکی بشقاب غذا در دست شما را به سر سفره‌اش می‌خواند و دیگری با الحاح از شما دعوت می کند که شب را به خانه‌اش بروید. این ایثار و گذشت و مهربانی و همدلی مثال زدنی است، هم نمایشی است از شور و عشق دینی و هم جلوه‌ای است از اخوت و برادری و هم نمایشی بی‌بدیل است از ایثار و از خودگذشتگی ... پیوند دین و اخلاق و مهربانی و گذشت و بذل عاطفه در این مسیر و در این راهپیمایی و دراین همایش میلیونی چنان زیبا و دیدنی به معرض نمایش درمی‌آید که قابل وصف نیست. بخصوص شیعیان عراقی چنان با عشق و علاقه از زائران پذیرایی می کنند که موجب شگفتی است به گونه‌ای که زائران از وقتی وارد عراق می‌شوند تا زمانی که از کربلا برمی گردند نه نیازی به آب و غذا دارند و نه نیازی به میوه و شیرینی و نه نیازی به جای استراحت و خواب. همه چیز مهیاست.

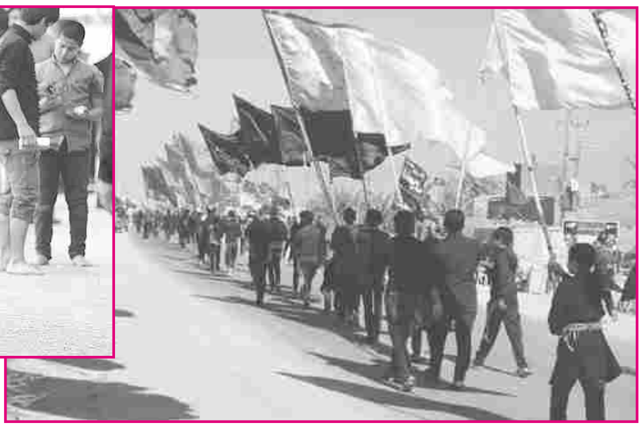
نه کسی قهر می کند. نه دعوایی در کار است. نه بخلی و نه چشم و هم چشمی و نه حتی اخمی و یا مقایسه‌ای و یا تفاخری. وجالب اینکه بسیاری با وجود فقر و تنگدستی به عشق امام حسین و خدمت به زایران امام، آنچه را که خود شاید چندماه یک بار هم در سفره خودشان نتوانند تهیه کنند با سختی فراهم می آورند و با شور و اصرار و محبت و اخلاص به زائران می‌چشانند و این صحنه‌ها در این مراسم که بیشترین حجم و شمارش آنرا در مسیر نجف به کربلا می‌توان دید بی‌تردید نظیر ندارد. بخصوص وقتی شاهدیم که از اقصی نقاط عالم شیفتگان مکتب اهل بیت در قالب کاروانهایی که چون المپیک عاشقی از همه جای این کره خاکی نمایندگانی در آن است ،خود را به این مراسم می‌رسانند و در آن شرکت می کنند











پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

اربعین

سؤال: در اربعین حسینی در موکبهایی که در نجف، کربلا و مسیر حرکت زائران حسینی برپا می‌شود، تعدادی از زائران به عنوان خدمه به صورت ثابت در این موکبها جهت خدمت رسانی انجام وظیفه می کنند و از طرفی زائر اربعین نیز محسوب می‌شوند؛ آیا می‌توان برای اعزام نیروهای خدمه بابت تهیه ویزا، هزینه رفت و برگشت آنها را از نذورات مردمی که در خصوص مراسم اربعین حسینی اهدا می گردد، تأمین کرد؟

پاسخ: تابع نیّت اهداکنندگان است و اگر قصد آنان مطلق باشد، مشکلی ندارد.

آنکه در فرو بردن خشم از دیگران موفق‌تر است، دور اندیش‌تر است

●رسول اکرم(ص)

خواستگاری

کورش کاشانی

خوشبختی ام را مدیون مادرم هستم

به اصرار مادر قرار شد یک جلسه با منصور صحبت کنم. پسر خجالتی بود، درست عین من... همه تلاشم را کردم تا یک سوال مهم از او بپرسم



خواستگاری‌ام که آمدند خیلی تعجب کردم. درست سه سال قبل خواستگاری خواهرم آمده بودند ولی جواب منفی شنیدند و رفتند، حالا آمده بودند خواستگاری من! دلم نمی‌خواست با کسی ازدواج کنم که یک زمانی خواستگار خواهرم بود. پس بی‌برو برگرد گفتم جواب رد بدهید. اما مادرم زن بسیار با درایتی بود. بهم گفت به هیچ خواستگاری قبل از اینکه یک بار او را ببینی جواب رد نده. بعضی از آدمها خیلی ارزشمند هستند و حیف است بدون شناخت جواب رد بدهی...

یادم می‌آید خواهرم می‌گفت منصور چاق است و من شوهر چاق نمی‌خواهم... برای همین حاضر نشد حتی یکبار با منصور صحبت کند. مادر همین نصیحت را به او هم کرده بود ولی رودابه خواهرم یکدنده بود و به حرف هیچ کس هم گوش نمی‌داد. دست آخر هم با کسی ازدواج کرد که فقط خودش او را تایید می‌کرد و برایش مهم نبود نظر دیگران چیست... مادر می‌گفت برای رودابه همان بهتر است که همسرش را به تنهایی انتخاب کند چون فقط به همین شکل پای زندگی‌اش می‌ایستد و با مشکلات سر می‌کند. اگر اندک اصراری از طرف ما بشنود برای یک عمر باید به او جوابگو باشیم...

هنر بزرگ مادر من همین بود. هفت بچه‌اش را خوب می‌شناخت و با هر کدام مناسب خودش رفتار می‌کرد. او سواد نداشت و این درسهای بزرگ زندگی را در هیچ کتابی نخوانده بود. سیزده ساله بوده که به عقد پدرم در آمده بود. همسر سوم پدرم شده بود و عذابهای زیادی کشیده بود اما همه امیدش به تربیت بچه‌های خوب و صالح بود. پدرم مرد ثروتمند و هوسرانی بود و بعدها در شصت سالگی با دختر بیست ساله‌ای ازدواج کرد که مادر با او مثل یک

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

خیلی زود به آخر خط رسیدیم

وقتی سوار ماشین شدیم صدای هر دوی ما حسابی بالا رفته بود. از من خواست او را ببرم خانه مادرش، من هم بدون تعلل فرمان را به طرف خانه مادرش چرخاندم



فقط یک ماه از ازدواجمان می‌گذشت که این غوغا به پا شد. اصلاً نفهمیدم چطور کارمان به طلاق و دادگاه کشید. هنوز منگ و گیجم... یک جرّو بحث ساده کارمان را کشاند به اینجا...

امروز که نوبت دادگاهمان بود مثل آدمهایی که ناگهان از خواب بیدار می‌شوند به خودم نگاه کردم و ناباورانه سرنوشتم را دیدم. یک زندگی چه ساده می‌تواند خراب شود. نمی‌دانم اگر می‌خواستم زندگی بسازم هم به این سادگی بود؟ یکی از بستگان مریم را به من معرفی کرد. گفت دختر خوبی است. خانواده‌اش هم معتبر و آبرومند هستند. من هم مدتی بود تصمیم داشتم ازدواج کنم برای همین همراه مادر و پدرم به خواستگاری رفتم. ظاهراً همه چیز خوب بود. دو خانواده از نظر مالی وفرهنگی خیلی شبیه هم بودند. مادرم گفت عروس ایده آل نیست ولی به نظرم دختر بدی هم نمی‌آید. پدرم هم تحقیقاتش را کرد. آنها هم پرس و جوهایشان را کردند. بعد اجازه دادند من و مریم چند وقتی با هم رفت و آمد کنیم. این دیدارها بیشتر در مهمانیهای خانوادگی بود و کم کم داشتیم همدیگر را می‌شناختیم و خانواده‌ها هم در حال تدارک عروسی بودند. خرید جهیزیّه و لباس عروسی و انتخاب سفره

عقد و بقیه چیزها آنقدر وقت ما را گرفته بود که نمی‌توانستیم سر بخارانیم. با یک چشم به هم زدن شش ماه گذشت و مراسم عروسی برگزار شد. من و مریم حکم تدارکچیهای این مراسم را داشتیم و کمتر در مورد خودمان حرف می‌زدیم. بعد از عروسی فرصتی برای ماه عسل رفتن نبود. مهمانیها و پاگشاها شروع شد. تااینکه بالاخره وقت آن رسید که خودمان در خانه تنها بمانیم و به فکر زندگی بیفتیم. در اولین روزی که با هم به خرید رفتیم آن بگو مگوی احمقانه پیش آمد. در خرید مواد غذایی با من هم عقیده نبود و فکر می‌کرد من به آشغال خوری عادت کرده‌ام! بعد هم با طعنه گفت که حتماً مادرم برای

خواهر رفتار می‌کرد و ما به او خاله ملوک می‌گفتیم.
خلاصه اینکه به اصرار مادر قرار شد یک جلسه با منصور صحبت کنم.
پسر خجالتی بود، درست عین من... همه تلاشم را کردم تا یک سوال مهم را از او بپرسم و آن هم این بود که چرا اول خواستگار خواهرم بود و حالا من!...در حالی که سرش پایین بود گفت که مادر و پدرش اصرار دارند او با یکی از دخترهای مادر من ازدواج کند. می‌گفت آنقدر شیفته درایت و عقل و درستی مادر من هستند که مطمئنند دخترهای خوبی تربیت کرده.
گفتم من خیلی شبیه مادرم نیستم. او اقتدار دارد و عقلش به اندازه پنج آدم سالم و بالغ است ولی من ساده و گوشه گیر و کم حرفم... عاشق آشپزی و خانه داری و خیاطی هستم و مثل بقیه خواهرهایم درسخوان نیستم...منصور لبخندی زد و گفت من هم از بچگی از مدرسه گریزان بودم ولی در کار زرنگ و باهوش هستم و هیچ وقت از کار خسته نمی‌شوم. دلم می‌خواهد صبح تا شب کار کنم و وقتی به خانه بر می‌گردم همسر و بچه‌های شاد و سرحال داشته باشم... او درست مثل من عاشق خانواده بود و دیدم چقدر شبیه هم هستیم.
همانجا عاشقش شدم و او هم آنقدر دلبسته من شده بود که به دور از چشم بقیه هر روز می‌آمد دم در کلاس خیاطی که مرا از دور ببیند و برود...
دست آخر جواب مثبت دادم.
ما در سال ۴۲ با هم عروسی کردیم، صاحب سه فرزند شدیم و زندگیمان همیشه آرام و بی‌صدا بوده... خواهرم همان سالها همراه شوهرش به خارج از کشور رفت. بعد از چند سال از همسرش طلاق گرفت و برگشت. دوباره شوهر کرد و به قول مادر، خواهرم هیچ وقت آرام و قرار نداشته و ندارد...
زندگی من و منصور خیلی ساده و راحت است. حالا هم بزرگ شدن نوه هایمان را می‌بینیم و لذت می‌بریم. این خوشبختی را مدیون مادرم می‌دانم. اگر به نصیحت او گوش نمی‌دادم و ندیده و نشناخته به منصور جواب رد می‌دادم شاید هرگز چنین زندگی خوب و آرامی را تجربه نمی‌کردم.... ■

اینکه کمتر آشپزی کند ما را به خوردن سوسیس و کالباس عادت داده...از این شوخی‌اش اصلاً خوشم نیامد و برخورد تندی کردم. او هم در جواب صدایش را بلند کرد و حرفهای تندی به من زد. خوب یادم است توی فروشگاه همه داشتند به ما نگاه می‌کردند. دستش را محکم گرفتم و گفتم دفعه دیگر این طوری با من حرف نزند... او هم با بغض و گریه دستش را رها کرد و از فروشگاه بیرون رفت.وقتی سوار ماشین شدیم صدای هر دوی ما حسابی بالا رفته بود. از من خواست او را ببرم خانه مادرش، من هم بدون تعلل فرمان را به طرف خانه مادرش چرخاندم. هر دو حسابی عصبانی بودیم. وقتی پیاده شد گاز ماشین را گرفتم و از آنجا دور شدم و برگشتم خانه خودم. تا صبح خوابیدم و اصلا به اتفاقی که افتاده بود فکر نکردم. صبح زود که رفتم سر کار دیدم پدر مریم با توپ پر آمده محل کار من و کلی گله و شکایت از من داشت. من هم به احترام او حرفی نزدم ولی وقتی موضوع به خانواده من کشیده شد مثل تیری بود که رها شده بود. حرفهای بدی بین دو خانواده رد و بدل شد و از همه بدتر اینکه هیچ کس نمی‌خواست کوتاه بیاید. بعد از چند روز مادر مریم اولین کسی بود که اسم طلاق را به میان آورد. گفت همین اول زندگی معلوم است که ما به درد هم نمی‌خوریم. مادر و پدر من هم موافق بودند. فکر می‌کردند دو خانواده اصلا با هم جور در نمی‌آیند. بگو مگوها بالا گرفت و هر دفعه به مریم زنگ می‌زدم بحثمان بالاتر می‌گرفت و از سر عصبانیت حرفهای بدتری به هم می‌زدیم. هنوز فرصتی برای دلبستگی پیدا نشده بود که دل کندن را سخت کند، برای همین فکر کردیم طلاق در همین روزهای اول بهتر است...
با یک چشم به هم زدن خودمان را در دادگاه دیدیم. هنوز خیلی از وسایل جهیزیه حتی از پلاستیک در نیامده بودند. پدر مریم جهیزیه را با خودش برد. ما هم خانه را به صاحب خانه تحویل دادیم و انگار نه انگار زمانی یک زوج قرار بود زندگیشان را برای یک عمر با هم شروع کنند.
و به همین سادگی ما به آخر خط رسیدیم.... ■

شکوفه‌های زندگی



باراد و بنیتا باطبی





آرمیتا و آنیتا درویشی



محمد امین شیرخانلو



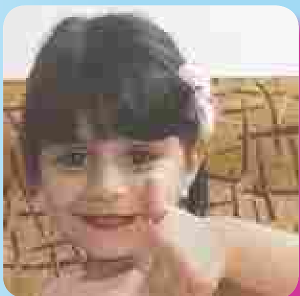
محمد مهدی شیرخانلو



امیرحسین انصاری



ریحانه جعفری



وفانقش واریان جهرمی



مانیا حیدری

خدا را دوست بدارید حداقلش این است که یکی را دوست دارید که روزی به او می‌رسید
•ابن سینا

مشاور

روانشناس



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

خانواده با ازدواج ما مخالفند

سوال: با سلام. دختری ۱۹ ساله هستم که با آقایی که ۱۵ سال از من بزرگتر است آشنا شده‌ام و این آقا از همه نظر شرایط مناسبی برای ازدواج با من دارد، ولی خانواده با ازدواج ما مخالفت می کنند. چگونه خانواده‌ام را راضی کنم؟

ل ـ الف اندیمشک

پاسخ: با سلام، شما در سوالتان نگفته‌اید که در این آقا چه خصوصیاتی دیده‌اید که ایشان را در دیدگاه شما مطلوب می سازد. برای من به عنوان مشاور دانستن این مسائل مهم است، ولی مطلب را به گونه ای بررسی می کنیم که شما و افرادی که مشکل مشابه دارند به جمع بندی و نهایتاً تصمیم گیری برسند.

نمی‌توان برای عدد دقیق فاصله سنی زوجین و نقش آن در موفقیت یا شکست زندگی زناشویی برای همه قانون یکسانی صادر کرد، اما به یقین تناسب سن از ریسک ناسازگاریها و کج خلقیها در زندگی مشترک می کاهد. فرد کوچکتر با نگرانیهایی همچون دلزدگی و سرد شدن نسبت به رابطه زناشویی، احساس بی حوصلگی، خجالت از حضور در جمع و معرفی همسر به دوستان و آشنایان، پشیمانی و... دست و پنجه نرم می کند. سعی می کنم مطالب را بیشتر توضیح بدهم تا قابل فهم تر شود.

شما هم اکنون ۱۹ ساله و درست در مرحله جوانی و نشاط هستید. یک جوان ۱۹ ساله تازه محیط را درک می کند و ذهنیتش با تجاربی که پیش رو خواهد داشت، تغییر خواهد کرد. اما مردی ۳۵ ساله در مراحل پایانی شکل گیری شخصیت قرار دارد. اگر چه از لحاظ مالی در مرحله ثبات نسبی است و این فاکتور مهمی برای زن به شمار می رود، ولی به همان اندازه هم، کار کردن ترجیحی لاینفک در زندگیش است و این برای خودش می تواند در آینده ای نزدیک شکافی در رابطه ایجاد کند. مرد در ۳۵ سالگی از هیجانات نسبتاً پایداری برخوردار است و این در حالی است که در رویارویی با هیجانات زیاد و شاید بی ثبات دوران جوانی، دچار سردرگمی شود و همسرش را به مرور شخصی رشد نیافته و کوچک بپندارد و همین موجب می شود مرد نتواند آنچه را که در ذهنش می گذرد با همسرش در میان بگذارد و همسرش نیز از ترس اینکه مبادا افکارش بچگانه باشد و باعث تحقیرش شود، از گفت‌وگو با همسر اجتناب می کند. و از آنجا که گفت‌وگو کلید موفقیت در زندگی است، در چنین شرایطی، زن و شوهر این رکن اساسی زندگی را از دست می‌دهند. این اتفاقات همگی پس از گذشت دو یا سه سال اول زندگی رخ خواهد داد، درست زمانی که شور و هیجان اولیه زندگی مشترک کم و زندگی آماده تداوم پذیری می شود.

البته زن در سنین ۲۷-۲۸ سالگی خود را توانمندتر خواهد دید و به دنبال همسری در سنین خودش خواهد بود. مرد که جاافتاده شده و همسرش را جوان و سرزنده می‌بیند، ناخواسته ازاینکه او را از دست بدهد، وحشت می کند و ممکن است بی دلیل به او شکاک شود و یا برای از دست ندادن همسرش به او بیشتر محبت کند.

پیشنهاد می کنم احساسات را موقتاً کنار بگذارید و به این سه پرسش پاسخ دهید تا به تصمیم گیری صحیح نزدیکتر شوید و تنها در صورتی که جواب این سوالها مثبت است به بقیه موارد فکر کنید.

۱)نظرش در مورد بچه دار شدن با شما یکی است؟

اگر خواستگارتان در اواخر دهه سوم یا چهارم زندگی‌اش به سر می برد احتمالاً تاالان به دیدگاههای ثابتی درباره داشتن بچه رسیده است. ممکن است قبلاً ازدواج کرده باشد و حتی بچه یا بچه‌هایی هم داشته باشد. در این شرایط داشتن یک بچه دیگر احتمالاً گزینه ایده آلی برای او نخواهد بود. این در حالی است که شما سنی ندارید و دلتان می‌خواهد خیلی زود مادر شوید. اصلاً ممکن است ماجرا کاملاً برعکس باشد. او باز هم بچه بخواهد و شما آمادگی بچه دار شدن نداشته باشید. چه در آرزوی مادر شدن هستید و چه از بچه داری خوشتان نمی آید باید نظر او را درباره موضوع "بچه" جویا شوید. یک سوال کلی مطرح کنید و بگذارید خودش به تنهایی جواب بدهد. نگذارید پیش دستی کند و نظر شما را جویا شود چون در این صورت ممکن است جوابهایش را طبق خواست شما تنظیم کند و بعد از گرفتن جواب مثبت به خواست خودش برگردد!

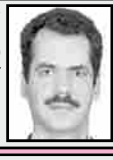
۲)با علایم سالخوردگی‌اش کنار می آیید؟

مورد توجه قرار گرفتن از جانب مردی که از شما بزرگتر است خوبی‌هایی دارد: رفتار او پخته‌تر است، بچه بازیهای کمتری دارد، می‌داند با شما چطور رفتار کند و به عنوان یک مرد جاافتاده وضعیت اقتصادی‌اش هم ثبات پیدا کرده است. در شرایطی که شما یک کارمند ساده هستید و هنوز به پیشرفتی که می‌خواهید نرسیده‌اید او می‌تواند الگوی تمام و کمالتان شود، اما در کنار تمام نکات مثبت، خواستگارتان به زودی علایم سالخوردگی را نشان خواهد داد. کم کم موهایش خاکستری و بعد سفید می‌شوند. دوست دارد شبها زودتر بخوابد. به آرامش بیشتری نیاز دارد و شاید دیگر حوصله هیجانهای سن شما را نداشته باشد. پس قبل از اینکه جواب مثبت بدهید از خودتان بپرسید آیا می‌توانید با چنین وضعیتی کنار بیایید؟

۳) آیا فهرست چیزهایی که از آنها لذت می‌برید یا برعکس به هم شبیه است؟

اختلاف سنی زیاد به معنی این است که شما دو نفر در دو دوره مختلف رشد کرده‌اید. در این شرایط از خودتان بپرسید آیا می‌توانید در جمع همسالان او حاضر شوید؟ آیا می‌توانید او را در جمع دوستان خودتان بیاورید؟ چقدر وجه مشترک دارید؟ البته ممکن است از کودکیتان جلوتر از سن خودتان بوده باشید و فکرتان بزرگتر از سنتان باشد. در این شرایط می‌توانید خودتان را به دنیای او نزدیک کنید و از او هم بخواهید به دنیای شما نزدیک شود. فقط باید مراقب باشید که مرزهای شخصیتی شما به هم نریزند. از خودتان بپرسید از تفریحات او لذت می‌برید؟ در شرایط غیرایده آل ممکن است برایتان غیرقابل تحمل باشد که رابطه‌تان با همسالانتان کمتر شود. در این صورت بهتر است روی این رابطه بیشتر فکر کنید و تمام جوانب را به خوبی بسنجید.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

چطور افسرده نباشید

مهم ترین خواص خورشت قلیه ماهی

✓این خورشت به علت داشتن مواد مغذی مانند پروتئین، ویتامین D و اسید چرب امگا ۳ تاثیر چشمگیری در سلامتی پوست و مو، بهبود عملکرد مغز و سیستم قلبی و عروقی دارد.

✓این خورشت شادی و نشاط را در اشخاص ایجاد و از ابتلای افراد به افسردگی جلوگیری می کند؛ خورشت قلیه ماهی نقش موثری در جوان‌سازی، شادابی پوست و افزایش رشد موها دارد.

✓خورشت قلیه ماهی استخوان‌ها را محکم می کند و مانع از بروز پوکی استخوان در افراد می‌شود؛ این خورشت دیابت به ویژه نوع یک را کنترل می کند.

✓خورشت قلیه ماهی برای کودکان در حال رشد و مبتلایان به کم خونی مفید است.

✓خورشت قلیه ماهی به علت وجود ویتامین‌های A ، C و E خاصیت آنتی اکسیدانی دارد بنابراین سیستم ایمنی بدن را تقویت و بدن را در برابر بیماری‌های مختلف به ویژه انواع سرطان‌ها محافظت می کند.

مواد لازم برای تهیه خورشت قلیه ماهی (چهار تا پنج نفر)

گوشت ماهی (شیر، سنگسر یا شوریده) چهار تا پنج تکه / پیاز ۲ عدد / سیر ۶ حبه / تمبر هندی یا رب انار ۲۰۰ گرم / سبزی گشنیز ۳۰۰ گرم / سبزی شنبلیله ۵۰ گرم / روغن زیتون یا کنجد به مقدار لازم / آب چهار لیوان / نمک، فلفل سیاه و زردچوبه به مقدار لازم / طرز تهیه خورشت قلیه ماهی

– نخست نمک، زردچوبه و فلفل سیاه را روی تکه‌های ماهی بریزید و آنها را کنار بگذارید.

– کمی روغن داخل قابلمه بریزید.

– سیر و پیاز را نگینی خرد کنید و آنها را با روغن تفت دهید.

– شنبلیله و گشنیز را ساطوری خُرد و به مواد داخل قابلمه اضافه کنید سپس آنها را تفت بدهید.

– نصف لیوان آب به مواد درون قابلمه اضافه سپس صبر کنید تا سبزی‌ها به خوبی پخته شوند.

– تمبر هندی یا رب انار را با نصف لیوان آب حل کنید تا رقیق شود سپس آن را به سبزی‌ها اضافه کنید.

– سه لیوان آب به مواد درون قابلمه بیفزایید.

– تکه‌های ماهی را با روغن کمی سرخ و به مواد درون قابلمه اضافه کنید.

– قابلمه را به مدت ۳۰ دقیقه روی حرارت ملایم بگذارید تا خورشت به خوبی بپزد و جا بیفتد.

– خورشت را همراه با برنج میل کنید.



حیدر عظمایی محقق و پژوهشگر طب سنتی

۱۰ نکته حال خوب کن

تلاش برای کاهش وزن و رسیدن به تناسب اندام در این سال‌ها از دغدغه‌های اساسی بیشتر افراد است. در حالی که فقط چند تغییر کوچک و آسان در سبک زندگی، می‌تواند تاثیر شگفت‌آوری بر کاهش وزن و رسیدن به تناسب اندام داشته باشد.در این شماره می‌خواهیم به ۱۰ نکته برای بهبود سبک زندگی بپردازیم.

آگاهانه غذا بخورید: آگاهانه غذا خوردن یکی از مهم‌ترین ابزارهای کنترل وزن است. با این روش راحت‌تر با ولع غذایی خود می‌توانید مقابله کنید و به هر وعده غذایی خود بیشتر دقت خواهید کرد. سعی کنید که همیشه وعده‌های غذایی خود را در آرامش کامل و دور از چیزهایی که می‌تواند حواستان را پرت کند، مانند تلویزیون، رایانه شخصی و تلفن همراه میل کنید.

وعده‌های غذایی کوچک: اگر حجم غذای روزانه را به چند وعده کوچک‌تر تقسیم‌بندی کنید خیلی زودتر احساس سیری خواهید کرد و در مجموع میزان غذایی که میل می کنید کمتر می‌شود. اگر از بشقاب کوچک برای غذا خوردن استفاده کنید، حجم کمتری غذا در بشقاب خود می‌توانید بکشید، ولی همچنان احساس می کنید که یک بشقاب پُر غذا خورده‌اید .در حقیقت با این کار مغز خود را فریب می‌دهید.

نه، به نوشیدنی‌های شیرین: به جای مصرف نوشابه‌های گازدار می‌توانید از نوشیدنی‌های سالم و متنوع طبیعی لذت ببرید. آب آشامیدنی طعم‌دار شده با نعناع، زنجبیل و انواع میوه‌ها علاوه بر ایجاد حس شادابی، از کالری بسیار پایینی برخوردار است. دمنوش‌های گیاهی و چای سبز و سیاه نیز نوشیدنی‌های سالمی هستند و عموما خواص زیادی دارند. نوشیدن آبمیوه‌ها حتی آبمیوه‌های طبیعی به دلیل قند زیادی که دارند، خیلی توصیه نمی‌شود.

هر لقمه را بیشتر بجوید: جویدن اولین مرحله هضم غذاست. جویدن کامل و طولانی هر لقمه غذا علاوه بر این که باعث افزایش زمان غذا خوردن و ایجاد فرصت کافی برای رسیدن پیام سیری به مغز و دست کشیدن از غذا خوردن می‌شود، مراحل بعدی هضم را نیز تسهیل و منظم می کند. با جویدن کامل و طولانی غذا، طعم غذا نیز بهتر احساس می‌شود.

بیشتر بخوابید: استراحت کافی در شب برای سلامت عمومی و تثبیت وزن بسیار ضروری است. کم‌خوابی مانع ترشح بسیاری از هورمون‌ها از جمله هورمون‌های دخیل در سوخت‌وساز بدن می‌شود. خواب کمتر از شش ساعت در طول شب احتمال اضافه‌وزن و چاقی را افزایش می‌دهد.

استرس خود را کاهش دهید: افزایش استرس نیز می‌تواند موجب به‌هم ریختن تعادل هورمونی بدن شود. وقتی بدن در شرایط استرس‌زا قرار می گیرد هورمون‌هایی به نام گلوکوکورتیکوئیدها ترشح می‌شوند که باعث افزایش میزان اشتها و به دنبال آن اضافه وزن فرد می‌شود .از طرف دیگر برخی افراد با افزایش استرس بی‌رویه غذاهای ناسالم مصرف می کنند تا حالشان بهتر شود.



از پروبیوتیک‌ها غافل نشوید: پروبیوتیک‌ها در واقع باکتری‌های مفیدی هستند که برای هضم مواد غذایی ضروری هستند. این باکتری‌ها به هضم غذا، عملکرد بهتر روده‌ها و سلامت عمومی فرد کمک می کنند .همچنین انرژی مورد نیاز سلول‌های دیواره دستگاه گوارش و کبد را تامین کرده، اسیدهای چرب خاص که خاصیت ضد سرطانی دارند تولید می کنند و در مجموع روی میزان چربی بدن و تنظیم وزن تاثیرگذار هستند.

چشم از ویتامین D بر ندارید: نتایج تحقیقات نشان داده افرادی که سطح ویتامین D پایین‌تری دارند بیشتر در معرض چاقی هستند و توانایی کمتری برای فعالیت‌های ورزشی دارند. زرده تخم‌مرغ، ماهی‌های چرب و برخی از قارچ‌ها و مواد غذایی غنی شده با ویتامین D بهترین منابع غذایی برای افزایش سطح ویتامین D در بدن هستند.

در جمع خانواده غذا بخورید: خوردن غذای سالم در پشت میز به همراه خانواده نیز روی کنترل وزن و تناسب اندام موثر است. غذاهای خانگی سالم‌تر هستند و چربی، شکر و نمک کمتری نسبت به فست‌فود دارند. از طرف دیگر، خوردن غذاهای مقوی و سالم تهیه شده در خانه می‌تواند موجب شکل‌گیری عادت‌های غذایی درست در کودکان و رواج سبک زندگی سالم در نسل بعد شود.

مهارت آشپزی خود را تقویت کنید: مهارت کافی در خصوص پخت انواع مواد غذایی و روش‌های مختلف پخت بشدت می‌تواند در کاهش وزن موثر باشد. افرادی که اطلاعات خوبی در خصوص پخت انواع مواد غذایی دارند، معمولا از مواد غذایی مغذی متنوع‌تری مانند انواع سبزیجات و میوه‌ها در رژیم غذایی خود استفاده می کنند که به کاهش وزن کمک زیادی می کند.

مادر گیتی می‌پرورد اندر برای بهروزی و خوشبختی • دی اینترال

دیدگاه روشن و آرامش بخش ایمان قوی مذهبی محور معنایی ماندگار داستان درخشان "آقا! سلام!" نوشته نویسنده فرزانه و نام آشنا "احمد فیض" است. ویژگی بارز این داستان بازمی گردد به تسلط و توانمندی "احمد فیض" در کاربرد سنجیده و ماهرانه عنصرهای تکنیکی و پرهیز درونی شده و آگاهانه از احساساتی گرایی.

از "احمد فیض" چندین داستان دلپذیر و تفکر برانگیز در این صفحات به چاپ رسیده است.

آقا! سلام!

احمد فیض ـ تهران

تازه از بیمارستان برگشته است. در خانه را که پشت سر خود می‌بندد، چشمش به چراغهای خاموش آسانسور می‌خورد. این دفعه هم باید ۴۲ پله را با پای پیاده بالا برود. نگاهی به کیسه پلاستیکی میوه در دستش می کند، به پله‌ها نگاه می کند و مانند همیشه تعداد پله‌های تا طبقه چهارم را در ذهن خود می‌شمارد. چهره معصوم دخترش زیر دستگاههای بیمارستانی لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شود. بغض تازه‌ای گلویش را چنگ می‌اندازد. به خود که می آید خود را در طبقه پنجم می‌بیند. یک طبقه را دوباره بر می گردد. در خانه نیمه باز است. در را باز می کند، پلاستیک میوه‌ها را همان جا روی زمین می گذارد. شوهرش محمد در حال خواندن نماز است. طبق عادت دیرینه سلام می کند. مرد قبل از اینکه به قنوت برود، مکثی می کند، بلند می گوید:"علیکم السلام". و به قنوت می‌رود. زن ناگاه به یاد پدرش می‌افتد و دلتنگ می‌شود. پدرش همیشه می‌گفت:"سلام مستحب است و جوابش واجب، حتی در نماز." زن نفس زنان می گوید:"دعا کن محمد! از ته دل دعا کن." و همانجا کنار در روی زمین می‌نشیند. محمد سلام داده سر سجاده نشسته و سرش پایین است. بریده بریده می گوید:"دعا می کنم... خوب می‌شود، به حق این شبهای عزیز خوب می‌شود، مرضیه!"

از دورها، صدای طبل زدن نامنظم به گوش می‌رسد. در لابلای صدای ماشینهای خیابان، مردی بیتی از نوحه را با صدای خوش، بلند می‌خواند. مرضیه در دل می گوید:"برای خودش می‌خواند.... دل خودش." صدای بلند پر گاز ماشینی به گوش می‌رسد. چشمهای مرضیه پر از اشک می‌شود. می گوید:"این پنجره را ببند، محمد!" مرد نگاهی کوتاه به او می‌اندازد و برای بستن پنجره بلند می‌شود. صدای پر گاز ماشین دور می‌شود. مرضیه نگاهی به ساعت می‌اندازد. یکی از همین ماشینها، سه روز و سه ساعت پیش سر دخترش را، دختر نازنین هفده ساله‌اش را به لبه جدول می کوبد، والان سه روز و سه ساعت و چند دقیقه است که نازنین زهرا در اتاق مراقبتهای ویژه بیمارستان، با چشمهای بسته و صورتی سپید چون گچ، همدم صدای دستگاه تنفس مصنوعی شده است.

محمد رو به مرضیه بر می گردد، به چشمهایش خیره می‌شود. چیزی هست که نمی‌فهمد. برای اولین بار است که نمی تواند چشمهای زنش را بخواند. زن پلک می‌بندد. زیر لب می گوید:"دکتر گفت صفر." چشم باز می کند. حالت سوالی مرد، پیشانی و دور چشمهایش را چین انداخته است. نمی‌داند فهمیده است یا نه. زن به روبرو خیره می‌شود و ادامه می‌دهد:"دکتر گفت احتمال به هوش آمدنش صفر است، صفر..." صدا در گلویش



می‌شکند و به هق هق می‌افتد. مرد با عجله بلند می‌شود. در خانه را می‌بندد، مچ دست زن را می‌گیرد. با دستپاچگی می گوید:"به من نگاه کن! نگاه کن!" و عکس العملی نمی‌بیند. کماکان هق هق زن بلند است. بلندتر می گوید:"نگاه کن مرضیه! نگاه کن.." زن چشم که باز می کند، مرد آرام ادامه می‌دهد:"دکترها کی هستند مگر، تو که همیشه از معجزه خدا حرف میزدی، دلت قرص باشد مرضیه، دخترمان خوب می‌شود مرضیه، خوب خوب.....!"

***

صدای طبل و نوحه خوانی دسته‌ها به اوج رسیده است. امروز ثارالله، یزید و لشکریانش را به زانو می کشد. مرضیه از خانه که بیرون می‌رود، در را پشت سر خود می‌بندد و همانجا در خیابان، منتظر عبور دسته عزاداران می‌شود. علم بزرگی با پرهای خیره کننده، روی دوش سه جوان، با صدای طبل و سنج و نوحه نزدیک می‌شود. دسته عزاداران به نظر زن با شکوه می آید. درست روبروی خانه زن، ساکت می‌شوند. بجز همهمه مردم، صدایی دیگر نمی آید. ناگهان بلند گوی دسته می غرّد:"یا حسین..." صدای طبل و سنج و زنجیر تمام خیابان را پر می کند. صدایی رعد آسا در هوا اوج می گیرد: "سه ضرب... یا حسین... سه ضرب..." نوای حسین حسین حسین... اوج می گیرد. درون زن تهی می‌شود. "حسین حسین حسین..." آسفالت خیابان انگار مانند شن نرم ساحل او را به پایین می کشد. "حسین حسین حسین...."نوحه سه ضرب تا آسمان می‌رود. ابرهای خاکستری آسمان سیاه و سیاهتر می‌شوند. دستی زیر بازویش را می گیرد. زن میانسالی است با چشمهای گریان، سرخ سرخ... شال بافته سیاهی را تا روی چشمهایش کشیده است. زن میانسال، دست او را محکم می‌گیرد. مرضیه در لابلای گریه، بلند می گوید:"خدایا....اگر سال دیگر در محرم قلب دخترم بتپد، خرج عمل سه مریض را نذر می کنم." زن نگاهش نمی کند، ولی او را به خود می‌چسباند. ناگهان چشمهای مرضیه روی پارچه‌ای سیاه، آویزان بر در سر مغازه ای، روی نوشته خون رنگ "السلام علیک یا ابا عبدالله" ثابت می‌ماند. بغض تا ته گلوی مرضیه خنجر می‌زند. صدای گرفته مرضیه بلند می‌شود: "السلام علیک یا ابا عبدالله... السلام علیک یا حسین..." سلام مستحب است و جوابش واجب، حتی در نماز...، مرضیه، چهره دخترش را روی پارچه سیاه می‌بیند. روی ابرهای سیاه، روی لباس سیاه عزاداران، روی دستهای سینه زنها. فریاد "حسین، حسین، حسین"از آسمان می گذرد و به عرش خدا می‌رسد. ناگهان رعد و برقی شگرف، آسمان را در هم می‌تند. صدای لرزش شیشه‌ها هنوز به گوش می‌رسد. مرضیه دستش را از دست زن میانسال بیرون می کشد. به آسمان نگاه می کند. حالا دیگر نوحه آرام شده است:"ساربانا مهلتی.... دارم در این جا مشکلی..... رفته از دستم گلی" قطره‌های درشت باران صورتش را شلاق می‌زند. با دلی روشن و خالی، به خانه بر می گردد. به باران فکر

"فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره..."

می کند و به "علیکم السلام" حسین (ع)، در لابلای صدای آن رعد و برق عجیب آسمان.

***

مرضیه، جلو در نگهبانی بیمارستان، محمد را منتظر خود می‌بیند. مرد سلام کرده و نکرده، دست زن را می‌گیرد و داخل بیمارستان می‌روند. زن زیر لب جواب سلام را می‌دهد. قطره‌های ریز باران سر و شانه‌های محمد را کمی نم زده است. زن همانطور که پا به پای مرد می‌رود، می‌پرسد: "چه شده؟ پشت تلفن چه می‌گفتی؟" مرد می‌گوید: "صبر کن، می‌گویم، فعلاً بیا" و او را به سمت آسانسور راهروی بیمارستان می‌برد. چراغ آسانسور روشن است. وارد که می‌شوند، مرد دکمه طبقه سوم را می‌زند. زن متعجب به او نگاهی می‌کند. آرام می‌گوید: "دوم" و دستش را برای زدن طبقه دوم به دکمه نزدیک می‌کند. مرد مچ دست زن را می‌گیرد، می‌گوید: "گفتم که، صبر کن." زن ساکت است و از آن دلهره‌های قبلی خبری در دلش نیست. طبقه سوم روبروی آسانسور، در اتاق شماره ۱۳ نیمه باز است. محمد با همان نگاه رو به پایین، نیم نگاهی به زن می‌کند و می‌گوید: "آن احتمال صفری که دکتر می‌گفت...." چند ثانیه ساکت می‌ماند و سپس رو به چشمهای نگران زن ادامه می‌دهد: "آنقدرها هم صفر نیست." زن خیره به مرد پلک می‌زند. مرد رویش را بر می‌گرداند و وارد همان اتاق می‌شود. صدای سلامی شنیده می‌شود. زن پشت مرد با قدمهای کند وارد اتاق می‌شود. مرد و زن میانسالی را می‌بینند که بلافاصله جلوی پایش بلند می‌شوند. زن میانسال، شال بافته سیاهی را تا روی چشمانش پایین می‌کشد. آن زن به چشم مرضیه آشنا به نظر می‌رسد. دورتر، زن جوان و لاغری با مانتوی مشکی در کنار تخت بیمارستانی، با چشمهای پف کرده با عجله و بی‌اطمینان سلام می‌کند. مرضیه ورد گونه جواب سلامش را می‌دهد. زن جوان به سرعت کشو میز کنار تخت را باز می‌کند و ظرف میوه‌ای را لبه تخت می‌گذارد. روی تخت، دختری جوان با لباس آبی بیمارستانی و ماسک اکسیژنی بر دهان، نفس نفس می‌زند. چشمهایش دو دو می‌زند و نگران و بی‌قرار به محمد و مرضیه نگاههای کوتاه می‌اندازد. صدای بیب بیب نامنظم و نیمه کشیده‌ای از مانیتور بالای تخت دختر جوان به گوش می‌رسد. تلویزیون اتاق، در حال پخش تشییع جنازه چند ده شهید است. یادش نمی‌آید آخرین بار کی تلویزیون را روشن کرده است. مرضیه جذب نگاه درمانده دختر می‌شود. رو به محمد می‌گوید: "چقدر شبیه نازنین زهرای خودمان است." مرد با صدای لرزان می‌گوید: "و تقریباً همسن" مرضیه نگاهی به زن مانتو مشکی می‌اندازد. زیبا به نظر نمی‌رسد. ته دلش چیزی مثل جویده شدن برگ خشک در زیر انبوه مورهای درخت، مضطربش کرده است. نیم نگاهی به محمد می‌اندازد و با تردید می‌گوید: "خب؟"...و همانطور که روی صندلی می‌نشیند، با لبخند کم رنگی می‌پرسد: "معرفی نمی‌کنی؟ محمد جان؟" محمد دسته صندلی را می‌گیرد. می‌گوید: "دیروز و امروز.... بیمارستان بودم.... اینجا." آب دهانش را قورت می‌دهد و ادامه می‌دهد: "این دختر... به قلب....نیاز دارد." نفس عمیقی می‌کشد و در زیر نگاه پنهان و عمیق مرضیه ادامه می‌دهد: "قلب دختر ما..... آزمایشها مناسب بودند... به او می‌خورد." و ساکت می‌شود. چند ثانیه طول می‌کشد تا زن حرف مرد را بفهمد. مرضیه اما، یک لحظه حس می‌کند صورتش گر گرفته است، با خشم بلند می‌شود و روبروی مرد براق می‌شود. بیب بیب مانیتور بالای تخت نامنظم تر و کشیده تر می‌شود. زن میانسال دست مرضیه را می‌گیرد و ناگهان با صدای بلند گریه می‌کند. مرضیه سرش را که بالا می‌گیرد، چشمهایش روی پرده سیاه بالای پنجره اتاق قفل می‌شود. پرده سیاه ضخیمی که با خطی به قرمزی خون، عبارتی آشنا را به چشم می‌کشد: "السلام علیک یا اباعبدالله". صدای خفیف و دنباله دار رعد و برقی دور به گوش می‌رسد. چیزی مانند گذر صدای هواپیمایی غول پیکر از دورترین گوشه دل آسمان. شیشه اتاق از قطره‌های ریز باران مات می‌شود. زن، صدای محمد را گویی از ته دره‌ای عمیق، با صدایی خفه می‌شنود: "نذرت ادا می‌شود مرضیه! قلب دخترت هر سال، روز محرّم می‌تپد، هر سال... مرضیه!" زن ساکت و آرام دست محمد را می‌گیرد. محمد با صورتی به خیسی پشت شیشه پنجره اتاق، به مرضیه خیره می‌شود. مرضیه، ضربه ریز قطره‌های باران را روی صورت خود حس می‌کند. به سقف نگاه می‌کند. سقفی محکم، سفید و بی‌هیچ روزنه‌ای. دست محمد را می‌فشارد و در صندلی فرو می‌رود.

پر؛ پر!

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج



"فریبا امیراسکندری" شاعر و نویسنده پر تجربه در عرصه‌های زندگی و کار و نویسندگی، با نوشتن داستانک "پر؛ پر!" از نظرگاه یک دختربچه پنج شش ساله به گونه‌ای غیرمستقیم و هنرمندانه، ژرفای دردناک یک فاجعه و حادثه مصیبت بار را باز آفرینی می‌کند. "فریبا امیراسکندری" در چند دوره از مسابقه بزرگ داستان نویسی اطلاعات هفتگی به عنوان نویسنده برتر معرفی شده است.

بابا...مامان....خاله...عمه...عمو....زن عمو... عروسک...خانه

اسم هر کدام که به زبان می‌آید، ندا انگشتش را بلند می‌کند و می‌گوید: پر!

بچه‌ها به عمد این اسمها را می‌گویند چون می‌دانند هر دفعه که بگویند انگشت ندا بالا می‌رود، هر چقدر هم او را منع می‌کنند، باز در بازی بعدی انگشت ندا بالا می‌رود و بچه‌ها همه باهم می‌زنند زیر خنده و می‌گویند این خنگ هیچ وقت فرق آدم و پرنده و اشیا را نمی‌فهمد.

وقتی بازی تمام می‌شود، ندا می‌رود روی تختش دراز می‌کشد و به روزی فکر می‌کند که به بهزیستی تحویل داده شد و به چند روز قبل از آن، به روزی که تمام اتاقش، اسباب بازیهایش، مادرش، پدرش، شهرش، همه با هم لرزیدند و بعد... و بعد انگشتش را می‌چسباند به شیشه اتاقش و شروع می‌کند به بازی با خودش: "بابا پر... مامان پر... خاله پر... خانه پر... عروسک پر..."

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستانها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستانها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری‌تان را با اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

از هر دری سخنی

* چون زغال داغ بر کف دست



هفته گذشته انتشار یک خبر چون زغال داغ که بر کف دست لخت بیفتد، وجدانهای بیدار را رنجاند و سوزاند: سرقت قابلمه غذای یک زن جوان توسط خانواده فقیری که در همسایگی آنها زندگی می کردند. آشپزخانه این زن در حیاط خانه قرار داشته و ظرف غذا روی گاز بوده که زن جوان چند لحظه‌ای به درون اتاق می‌رود و وقتی برمی گردد می‌بیند که قابلمه‌اش نیست. به کلانتری زنگ می‌زند و مامور ظرف غذا را در خانه همسایه فقیر پیدا می کند و زن وقتی متوجه می‌شود که به علت فقر، این سرقت اتفاق افتاده و وضع آن خانواده از خودش بدتر است رضایت می‌دهد و طرف آزاد می‌شود. گرچه چنین مواردی در کشورمان استثنا است و قاعده نیست و در این مملکت تعداد خانواده‌هایی که به نان شب محتاج باشند آنقدر چشمگیر نیست که بگوییم خیلیها به خاطر نداشتن نان شب و یا به خاطر گرسنگی می‌میرند اما همین اقلیت هم که رفته رفته دارد زیاد می‌شود برای این مملکت عیب است و برای ما مایه خجالت. آن هم در شرایطی که در همین اوضاع و احوال اقتصادی شاهد عروسیها و میهمانیهای مجللی هستیم که از باقی مانده غذای هر یک از سفره هایشان پس از پایان مجلس می‌توان دهها خانواده را سیر کرد.

* از کجا می آوری؟!



جمشید عدالتیان عضو هیئت نمایندگان اتاق بازرگانی ایران در گفت‌وگو با ایسنا اعلام کرد که دولت تصمیم دارد مبلغی در حدود ۳۴ هزار میلیارد تومان به صورت وام با بهره ده درصد در اختیار صنایع قرار دهد. صنایع در حال حاضر در وضعیت بدی به سر می‌برند چرا که سرمایه در گردش مورد نیازشان سه برابر شده است و در حال حاضر با مشکلات فراوانی روبرو شده‌اند... در اینکه به خاطر نوسانات ارزی مشکلات صنایع به مرزهای نگران کننده‌ای رسیده است حرفی نیست اما حرف بر سر آن کمک دولت به صنایع است. دولت باید کمک کند درست است اما چگونه و از کدام محل؟ حرف دقیقاً همین است. همین حالا دولت کلی بدهی و کسری بودجه دارد. دهها هزار میلیارد تومان به بانک مرکزی، تامین اجتماعی و پیمانکاران بدهکار است. اصولاً هم یاد نگرفته که به اندازه جیبش وعده بدهد و خرج کند. در هر قیمت گذاری و در هر کاری هم دخالت می کند. هنوز این گمان را دارد که بانکها قلک بی‌انتهای او هستند و باید دستور بدهد که بانکها وام بدهند. کسی هم نیست بگوید شما دیگر نمی‌توانید قرض کنید. نمی‌توانید خاصه خرجی کنید. نمی‌توانید دستور بدهید. بانکها که از خودشان چیزی ندارند. آنها خودشان تا دلتان بخواهد به همین بانک مرکزی بدهکارند و برای آنکه کسی متوجه وضعیت خرابشان نشود جرئت دست زدن به نرخ سود بانکی را ندارند. حالا سوال این است که آقای دولت، شما که تا خرخره بدهکاری، تفاضل نرخ ده درصد اعتبار تکلیفی تا ۲۴ درصد (حداقل هزینه پول در سیستم بانکی) را از چه محلی می‌خواهی بدهی؟

می دانید رقم آن در همین اعتبار ۳۴ هزار میلیاردی در سال چقدر می‌شود؟ می‌شود حدود ۴۸۰۰ میلیارد تومان. لطفا اول این اعتبار ۴۸۰۰ میلیاردی و محل تامین آن را معین بفرما بعداً قولش را بده. البته این رقم حتی ۵ هزار میلیارد هم نمی‌شود اما مگر دولت و مقامات از این خاصه خرجیها کم کرده‌اند؟ اگر با حساب و کتاب رفتار می کردند که رقم بدهی دولت به بانک مرکزی نمی‌رفت بالای صد هزار میلیارد تومان و همین خرده فرمایشها و بی‌انضباطیهای مالی رقم بدهی بانکها به بانک مرکزی را به ارقام وحشتناک چند صد هزار میلیاردی نمی‌رساند و نقدینگی را به چنین غول دهشتناکی بدل نمی کرد. گمان نکنید این چند خط در مقام نقد کمک به تولید و صنعت است. خدا نکند. هرچه که به تولید کمک شود به کاهش بیکاری کمک می‌شود اما بهترین راه کمک به صنعت و تولید این است که دولت دست از سر آن بردارد و هر روز با صدور یک بخشنامه و یک دستورالعمل و یا یک مصوبه و یک ابلاغیه و دخالتهای مختلف از جمله قیمت گذاری و ایجاد محدودیتهای غیر علمی و غیراقتصادی به جان آنها نیفتد و از همه مهمتر اگر جلوی رانت و رانتخواری و فساد را نیز بگیرند که دیگر کلی دعاگویشان خواهیم بود.

* درود بر فغانی بانوان



فینال فوتسال المپیک جوانان را گلاره ناظمی قضاوت کرد، آن هم به عنوان داور اول. آن هم با پوشش اسلامی در کشور آرژانتین. قبل از او تنها یک داور مرد داشتیم که افتخارات زیادی برای ایران کسب کرده بود. علیرضا فغانی که رده‌بندی جام جهانی روسیه را قضاوت کرد و چقدر هم قضاوت خوبی داشت. اما حالا در بانوان هم یک داور زن ایرانی، یکی از مهمترین مسابقات المپیک جوانان در آرژانتین، یعنی فینال فوتسال زنان را به عنوان داور اول قضاوت کرد. درود بر گلاره ناظمی، علیرضا فغانی ورزش بانوان. اصلاً چرا مقایسه؟ درود بر بانوی هموطن و داور موفق بین‌المللی فوتسال.

* خدا را شکر که نداری!



یکی از سناتورهای معلوم‌الحال جمهوریخواه آمریکا به نام لیندسی گراهام در واکنش به آزمایش ژنتیکی سناتور دمکرات "الیزابت وارن" برای بررسی نژادش که آمریکایی هست یا نه، برای دست انداختنش گفت: من هم آزمایش DNA خواهم داد. به من گفته شده شاید مادربزرگم از قبایل سرخپوست آمریکا باشد. من به این موضوع اهمیت نمی‌دهم. اما شاید ژن ایرانی داشته باشم که در این صورت خیلی وحشتناک است!... البته این بی‌ادبی نژادپرستانه این سناتور هتّاک با واکنش مجری برنامه روبرو شد که گفت البته ایرانیها مردمانی خوب هستند گرچه مسئولان بدی دارند که او هم با خنده گفت بله مسئولان بدی دارند... این حرف نژادپرستانه و توهین این سناتور ناخلف آنقدر بد بوده که حتی یکی از مسئولان شورای ایرانیان و آمریکاییان از او شکایت کرد و خواهان عذرخواهی رسمی او شد و گفت که بر اساس چنین دیدگاههای نژادپرستانه‌ای ورود ایرانیان به خاک آمریکا ممنوع شده است. البته باید گفت خدا را شکر که نژادت ایرانی نیست وگرنه اگر چنین می‌شد و یا چنین شود ما این ننگ را به کجا ببریم؟

* آسمان سر جایش هست!

در بازی فوتبال ایران و بولیوی که از جمله بازیهای رسمی تدارکاتی تیم ملی بوده برای حضور در رقابتهای جام ملتهای آسیا که در ورزشگاه آزادی برگزار شد و به پیروزی دو بر یک ایران انجامید، به دلیل حضور ناظران کنفدراسیون فوتبال آسیا، به تعداد محدودی از بانوان که بیشتر آنان را اعضای تیمهای فوتبالی و فوتسال بانوان و خانواده ورزشکاران تشکیل می‌دادند اجازه ورود به استادیوم داده شد. فردای آن روز دادستان کل کشور به انتقاد از این مسأله پرداخت و اعلام کرد که تماشای ورزشکاران با لباسهای ورزشی نیمه لخت دارای اشکال شرعی است و ورود آنان به استادیوم گناه محسوب می‌شود و اگر چنین مسأله‌ای تکرار شود دادستانی با آن برخورد خواهد کرد.

اما در رابطه با حضور زنان در استادیوم اظهار نظرهای متفاوتی چه در شبکه‌های اجتماعی و چه در رسانه‌های رسمی صورت گرفت که بیشتر در مقام تایید حضور بانوان در ورزشگاه بوده است، از جمله سایت عصر ایران نوشت:
روی سخنم با آنهایی است که حضور زنان در عرصه‌های اجتماعی و از جمله ورزشگاه را بر نمی‌تابید. به دور و اطراف نگاه کنید. آسمان سر جایش هست و به زمین نیامده. فصلها هم به هم نخورده‌اند. اسلام همچنان زنده و پاینده است. نظام پابرجاست. پرچم ایران برافراشته است. مردم به زندگی عادی شان مشغولند و اختلاسی هم به این خاطر رخ نداده است... می بینید که همه چیز سر جایش هست و تنها از میزان نارضایتی ناشی از تبعیض اندکی کاسته شده است. برای نظام جمهوری اسلامی در آستانه چهل سالگی و اقتدارش بسیار قشنگ نیست که مسأله‌اش ورود یا عدم ورود زنان به ورزشگاه باشد.

*** برنده باش اما درست و منطقی**



مسابقه برنده باش با اجرای محمدرضا گلزار در ابتدای کار حسابی ریخت و پاش کرد. شرکت کنندگان با پاسخ به سوالات آسانی فرضاً مثل این سوال که آرامگاه سعدی در کجاست؟ برنده چند میلیون می‌شد و حتی تا چهل و پنجاه میلیون تومان هم می‌رسیدند. آقای منوچهر هادی و همسرش خانم یکتا ناصر هم با کمک جناب مجری تا سقف صد میلیون هم برنده شدند تا اینکه به یکباره سوالات سخت و سخت تر شد و حالا کمتر کسی می‌تواند به ارقام درشت مسابقه برسد که البته استمرار در این روند هم غیر قابل امکان بوده و درست هم نبود و حسابی کفر تماشاچی را در می‌آورد شاید هم نوعی دانه پاشی تهیه کنندگان برنامه برای استقبال دهها میلیون مخاطب بود که چنین روشی برگزیده شد. اما بحث اصلی نه آن ریخت و پاش اولیه است و نه انتقاد به سخت تر شدن سوالات، بلکه دسته بندی سوالات است که قاعدتاً باید از سوالات ساده تر آغاز و در هر مرحله به سوالات سخت تر برسد اما اشکال کار اینجاست که گاهی مثلاً سوال چهارم از سوال دوم ساده تر است و این توجیه که سوالات را کامپیوتر تعیین می‌کند چندان قابل قبول نیست چرا که می‌توان در هر مرحله تعداد مشخصی سوال را با در نظر داشت کیفیت و سادگی یا دشواری هر مرحله برای کامپیوتر برنامه ریزی کرد.
نکته دیگر اما اشتباهاتی است که در خود سوالات وجود دارد مثلاً در همین برنامه اخیر یکی از سوالات این بود: کدامیک از شهرهای استان چهارمحال و بختیاری نیست: شهرکرد، سامان، سردشت، گیلانغرب.
ناگفته پیداست که این سوال ۲ پاسخ دارد و نه یک پاسخ... چرا که جدای گیلانغرب، سردشتی که اکثریت مردم می شناسند در منطقه کردستان و آذربایجان غربی واقع است (گرچه یکی از توابع بخش رودشت شهرستان لردگان این استان، سردشت نام دارد اما از جمله شهرهای اصلی استان به حساب نمی آید و در مقایسه با شهرت سردشت کردستان نباید در سوال می آمد).
و یا در همان برنامه یکی از سوالات این بود:
۹۱ کبوتر را حداکثر در چند لانه می‌توان جا داد که حداقل در یکی از لانه‌ها بیش از ۲ کبوتر جا بگیرند: ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۷... از ظاهر سوال چنین برمی آید که پاسخ باید ۴۵ باشد که پاسخ درست هم همین بود اما کلمه حداکثر در ابتدای سوال باعث می‌شود که پاسخ صحیح ۴۷ باشد که از ۴۵ بزرگتر است. چون در سوال نیامده به شرطی که در هر خانه ۲ کبوتر باید جا بدهیم، پاسخ این سوال می‌تواند تا ۸۸ لانه هم باشد چرا که تنها در یک خانه قرار است ۳ کبوتر جا داده شوند پس می‌توان در یک لانه ۳ کبوتر و در ۸۸ لانه هر کدام یک کبوتر را لانه داد و کلمه حداکثر ابتدای سوال باید متناظر بر کثرت لانه‌های ممکن باشد پس ۴۷ لانه صحیح تر است که از ۴۵ بزرگتر است گرچه منظور طراح این بوده که همه به پاسخ ۴۵ برسند. یعنی ۴۴ لانه با دو کبوتر و یک لانه با ۳ کبوتر که می‌شود ۹۱ کبوتر در ۴۵ لانه... چنین اشکالاتی البته در طراحی سوالات کم نیست و شایسته نیست که در مسابقه‌ای با این سطح از بیننده چنین کم دقتی‌هایی صورت گیرد. البته اشکال اول یعنی رتبه بندی سوالات با توجه به هر رده، بسی مهمتر است.

محمدجعفر جوادی

حقوق شهروندی

بناست با عنایت ذات اقدس پروردگار مباحثی در حوزه حقوق شهروندی مطرح شود تا مردم عزیز آنچه که مربوط به حقوق خود و دیگران است را بدانند، با آنها آشنا شوند و انشاالله روزی شود که رعایت کرده و از آن برخوردار هم بشوند. در فرهنگ لغات حقوق به راستی و درستی، حصّه و بهره، مواجب و دریافتی نیز تعریف شده است که بنده با این تعریف در ارتباط با حقوق شهروندی تحت عنوان حصّه و بهره و آنچه فرد یا جامعه حق و سهم خود در ارتباط با دیگران می‌داند و انتظار دارد تا دیگران به آن احترام بگذارند موافقترم. از سوی دیگر هم، شهروند را شهرنشینی معرفی می کنند که به تمام حقوق خود و دیگران آگاهی داشته و خود را نسبت رعایت واحترام به آنها ملزم بداند، شهروندی به زندگی یک روستایی در روستا، حضور و زندگی یک فرد در شهر و یا کشور اطلاق می‌شود. حقوق شهروندی به چند نوع تقسیم می‌شود که هر کدام مباحث مربوط به خود را می‌طلبد. بخشی از انواع حقوق به این شرح است: **۱ـ حقوق عمومی ۲ـ حقوق خصوصی ۳ـ حقوق حاکمیت** توضیح مختصری در خصوص هر کدام از تقسیمات بالا عرض می کنم

۱ ـ حقوق عمومی:
این حق تحت مباحث حقوق شهروندی، حقوقی است که جامعه بر فرد دارد، این حق، حق آحاد و یا اقشاری از جامعه است که هر شهروندی موظف به آگاهی از آن و رعایت آن است، عدم رعایت این حقوق، منافع دیگری (شخص، یا گروه یا کل جامعه) را به خطر می‌اندازد. احترام به قوانین و مقررات و عرف جامعه از این گروهند.

۲ ـ حقوق خصوصی:
حصّه و بهره‌ای است که هر فرد و یا قشر و جمعیتی از خود، دیگران، جامعه و حکومت می‌برد. انتظاراتی که هر فرد در جامعه از خود، اشخاص، جوامع، احزاب، حکومت و امثال آن دارد و احترام به آن و رعایت آن از سوی دیگران را حق خود می‌داند، گاهی انتظار رعایت حق شهروند از سوی حکومت، حمایت و احقاق حق و بهره خود در اختلاف و درگیری با دیگر شهروندان است و گاهی نیز انتظار و بهره و حصّه خود شهروند از تکالیفی است که حکومت در قبال شهروند دارد، گاهی شهروند با رعایت حقوق خود، از جمله عزت، شرافت، غیرت و کرامت، موجب بهره بردن خود از رعایت حقوق خود می‌شود.

۳ ـ حقوق حاکمیت:
حقوقی است که حکومت برای انجام وظایف خود، رعایت حقوق دیگران و ایجاد امنیت و آرامش در جامعه بر گردن شهروندان دارد و شهروندان ملزم به رعایت این حقوق هستند و در صورت التزام و اقدام به آن توسط قوانینی تعریف شده هدایت یا مجازات خواهند شد.
هر کدام از حقوق سه گانه تعریف شده که البته تقسیمات دیگری هم دارد که موضوع بحثهای ما نیست به چند زیر شاخه تقسیم می‌شود که بنا نیست به آنها بپردازیم. فقط به عنوان یک شهروند می‌خواهیم بدانیم در جامعه چه حقی داریم که دیگران باید آنها را رعایت کنند و چه حقی دیگران دارند که باید آنها را رعایت کنیم. اینها از مهمترین مباحث تعامل و تفاهم در زندگی شهری است که چنانچه **۱ـ تعیین شود ۲ـ تبیین شود ۳ـ تبلیغ شود ۴ـ رعایت و محترم شمرده شود،** یا دادگاهها و وکلا دچار فقر پرونده می‌شوند مانند ژاپن و سوئیس و امثال آن و یا در مدینه فاضله، دادگاهها تعطیل خواهد شد. ما مردمی هستیم که ادعای فرهنگ ده هزار ساله (غیر مدون) و دو هزار و اندی ساله مدون داریم، خود را صاحب امپراتوری قدیم، تمدن کهن و فرهنگ اصیل می‌دانیم، سوای آنکه خود را مقیدترین و ملتزم‌ترین مردم دنیا به دستورات و فرامین الهی می‌دانیم، چرا در حالی که در کشوری مانند ژاپن با ۸۰ درصد جمعیت بیشتر از ایران دویست هزار پرونده و کشور ما با هشتاد درصد جمعیت کمتر نسبت به ژاپن ۱۶ میلیون پرونده قضایی سالیانه وجود داشته باشد؟ یعنی در کشور ژاپن حدود ۱۳ صدم درصد جمعیت و در کشور ما ۲۰ درصد جمعیت یعنی ۱۶۰ برابر ژاپن در مراجع قضایی پرونده دارند!

ادامه دارد

این ذهن است که ذهن را جلب می کند
●سقراط

سهراب صفادار

کمک مردمی

یک مرد عاشق لگو، یکی از پربیننده‌ترین افراد در یوتیوب است. او علاقه خاصی به لگو دارد و کلکسیون بزرگی از لگو و مجسمه‌هایی که با لگو ساخته شده‌اند جمع کرده است. او مجموعه‌ای از مجسمه شخصیتهای فیلمها و کارتونهای معروف مانند جنگ ستارگان و سوپرمن را که با لگو ساخته شده بودند در اختیار





داشت و هر بار با انتشار ویدیویی از ساخت یک مجسمه جدید طرفدارانش را شوکه می‌کرد. اما هفته گذشته در پیامی ناگهانی اعلام کرد که قصد دارد یوتیوب را برای همیشه ترک کند. دلیل این تصمیم این بود که تمام مجموعه لگوی او به سرقت رفته بود! او که کاملاً ناامید بود گفت: **"اصلاً نمی‌دانم بعد از این باید چه کار کنم. لگو تمام زندگی من بود و این پایان راه من است".** گفته می‌شود ارزش کلکسیون لگوی او حدود ۱۸ هزار دلار بوده است! یکی از طرفداران ویدئوهای او با دیدن این پیام، تصمیم گرفت کمپینی برای جمع آوری کمک برای او راه‌اندازی کند. او از سایر هواداران خواست با کمک هم، مبلغ لازم برای تهیه دوباره مجموعه لگو و ساخت مجسمه‌ها را فراهم کنند. این کمپین که در ابتدا برای جمع آوری هزار دلار ساخته شده بود، در مدت کمی توانست ۱۸ هزار دلار جمع کند. این مرد در فرانسه زندگی می‌کند و از شنیدن خبر اینکه دوباره می‌تواند کلکسیون لگوی خود را تکمیل می‌کند شگفت زده شده بود. او از همه افرادی که به او کمک کرده بودند تشکر کرد و گفت: "افراد خیلی نیازمندتر از من هم در جهان زندگی می‌کنند اما دیده نمی‌شوند. امیدوارم چنین کمکهایی به زندگی نیازمندان واقعی هم صورت گیرد".

موزه غذاهای عجیب



به تازگی موزه‌ای عجیب در کشور سوئد افتتاح شده است که به غذاهای عجیب و چندش آور اختصاص دارد. در این موزه یکی از بدبوترین میوه‌های جهان، تخم مرغهای صد ساله و غذاهایی که بیش از ۱۰ سال از تاریخ مصرفشان گذشته است تعدادی از آثار را تشکیل می‌دهند. یکی دیگر از غذاهای این موزه، پنیرهایی هستند که چندین سال قبل کپک زده‌اند! مسئول موزه آقای "ساموئل وست" اظهار کرد که خودش ذره‌ای از این پنیرها را چشیده است. او طعم آنها را ترکیبی از گازوئیل، آمونیاک و شمع توصیف کرد. بلیت ورودی این موزه ۲۰ دلار است اما افراد بسیاری از آن استقبال کرده‌اند. خیلیها مشتاق هستند بدانند اگر تخم مرغ ۱۰۰ سال روی میز بماند چه می‌شود؟ اما مسئولان برگزاری این موزه، هدف اصلی را چیز دیگری اعلام کردند. به نظر آنها، افراد به رژیم غذایی و سلامت خود اهمیت کافی نمی‌دهند. بسیاری از مواد غذایی تنها چند روز تاریخ انقضا دارند، اما ممکن است ظاهرشان در این چند روز فرقی نکند. متاسفانه بیشتر مردم اگر تفاوتی در ظاهر غذا نبینند، تصور نمی‌کنند شاید مصرف آن مشکلی داشته باشد. به همین دلیل تصمیم گرفتند با نمایش اشکال فاسد غذاهای مانده و عجیب، مردم را به توجه بیشتر به سلامت خود و خانواده‌شان دعوت کنند. افراد در صورت تمایل می‌توانند بوی غذاهای موجود را امتحان کنند و یا حتی ذره‌ای از آنها بچشند. همه اینها برای این است که با عطر و بوی غذای فاسد آشنا شوند و به محض برخورد با چنین موردی در خانه، غذا را دور بریزند. شاید عجیب باشد اما میزان مسمومیت غذایی در اثر استفاده از غذاهای تاریخ گذشته بسیار بالا و برای کودکان بسیار خطرناک است.



هالووین دریایی



جشن هالووین در بیشتر کشورهای جهان محبوب است و خردسالان و بزرگسالان هر ساله بی‌صبرانه منتظر آن هستند. تزیینات و دکور و لباسهای ترسناک اصلی‌ترین بخش این جشن هستند. از جمله معروف‌ترین این تزیینات، ساختن شکلکهای مختلف با کدوهای بزرگ و نارنجی رنگ است و معمولاً در پایان شب به کدویی که بهترین تزیین را داشته باشد جایزه می‌دهند. امسال چند غواص در ساحل فلوریدا تصمیم گرفتند تزیین کدو حلوایی را به روشی کاملاً جدید اجرا کنند. آنها برای این کار لباسهای غواصی خود را پوشیدند و به عمق ۱۰ متری آب رفتند. این مسابقه توسط یکی از شرکتهای غواصی محلی برگزار شد و غواصان باید در کمترین زمان، یک کدو حلوایی را برای جشن هالووین آماده می‌کردند. سخت‌ترین بخش کار این بود که کدو حلوایی روی آب شناور می‌ماند و بنابراین غواصها باید سعی می‌کردند کدویشان فرار نکند!



در پایان مسابقه دو برادر دوقلوی ۱۴ و ۱۶ ساله به نامهای "سباستین" و "گابریل" به عنوان برنده مسابقه انتخاب شدند که طرحهایی از دلفین و ماه را روی کدو حلوایی تراشیده بودند. جایزه مسابقه هم یک تور غواصی زیر آب بود.

به دنبال نکات مثبت و نقاط قوت دیگران باشید تا آنها را پیدا کنید

همه با هم برای مدرسه



دانشـجویان یک دانشـکده در فیلادلفیا با پر کردن ۶ هزار و ۲۶ کوله پشـتی مدرسـه توانسـتند رکـورد جدیدی در گینس ثبت کنند. این حرکت هـم برای ثبت رکورد و هم کمک به کودکانی بود که به لوازم مورد نیاز برای تحصیل دسترسـی ندارند. دانشجویان این دانشـکده دوشنبه هفته گذشـته گرد هم آمدند و کوله پشتیها را با وسایل مورد نیاز یک دانش آموز پر کردند. این کوله پشـتیها به ۲۰ سـازمان خیریه ارسـال می‌شود که وظیفـه توزیع آن بیـن کودکان نیازمند را دارند. این رکورد عـلاوه بر تعداد بالا، رکورد سـریع‌ترین زمان خود را هم شکسـت و همه کوله پشـتیها در مدت یک سـاعت آماده شـدند. این اولین بار نیست که دانشجویان این دانشگاه چنین کاری انجام می‌دهند. آنها به کارهای خیرخواهانه و کمکهای گروهی معروف هسـتند. برای مثال در سـال ۲۰۱۶ نیز عده بسـیاری از دانشـجویان با همکاری یکدیگر هزاران سـاندویچ کره بادام زمینی خوشـمزه تهیه کردند. در نهایت توانسـتند ۴۹ هزار و ۱۰۰ ساندویچ تهیه کنند و رکورد دیگری در گینس ثبت کردند. تمام سـاندویچها به بانکهای غذایی محلی اهدا شـد تا به دست نیازمندان برسـد. از آنجا که فعالیتهای این کمپین دانشجویی شهرت زیادی پیدا کرده است، برای برگزاری هر یک از آنها افراد بسیاری از مناطق مختلف کمکهای مالی و غیرمالی خود را برای اجرای این حرکت خیرخواهانه ارسـال و کمک می‌کنند تا این گروه باز هم بتواند در سالهای آینده کارهایی مشابه آن را انجام دهد.

ترفند خواب سریع





آیا شما هم گاهی اوقات نمی‌توانید بخوابید؟ جالب است بدانید یک تکنیک نظامی برای به خواب رفتن وجود دارد که گفته می‌شود با کمک آن می‌توانید در مدت ۲ دقیقه به خواب بروید. درصد موفقیت این تکنیک در صورتی که به درستی آموخته و استفاده شود ۹۶ درصد است و معمولاً ۶ هفته برای یادگیری کامل آن باید تمرین کنید. اساس ایجاد این تکنیک، کمک به خلبانان بوده است تا بتوانند خواب کافی در طی روز داشـته باشـند و از خطای آنها بر اثر خواب آلودگی کاسته شـود. آنها می‌توانند با استفاده از این تکنیک در زمانهای خالی خود، حتی در محل کار یک اسـتراحت کوتاه و مفید داشـته باشند. این تکنیک با شل کردن تمام عضلات صورت از جمله زبان، فک و اطراف چشم شروع می‌شود. سپس باید شـانه‌های خود را پایین بیاورید و عضلات شـانه و دستهای خود را یک به یک آزاد کنید. نفس عمیقی بکشید و عضلات سینه را رها کنید. سپس در نهایت عضلات پاها، به ترتیب از ران، ساق پا و انگشتان آزاد کنید. بعد از ۱۰ ثانیه شـروع به آزاد کردن فکر خود کنید. طراحان این تکنیک پیشنهاد می‌کنند خود را در یک قایق شناور تصور کنید که خوابیده‌اید و چیزی جز آسمانی آبی نمی‌بینید. کم کم با تمرین بیشتر این کار می‌توانید خیلی زود به خواب بروید. برای مثال در زمان استراحت ناهار، می‌توانید چند دقیقه خواب عمیق را تجربه کنید. تحقیقات نشـان داده اسـت این تکنیک می‌تواند عملکرد کارمندان را بیش از ۵۰ درصد افزایش دهد. افراد بالغی که در شبانه روز کمتر از ۵ ساعت خواب داشته باشند، آسیبی که به بدن خود می‌رسانند به اندازه سیگار کشیدن برایشان مضر است.

دریایی از عروسهای دریایی

دریاچه عروس دریایی که در زبان محلی "**آنگم تکتائو**" نامیده می‌شـود یکی از ۷۰ دریاچه آب شور است که در میان سنگهای آهکی جزایر معروف **پالائو** قـرار دارد. اما ایـن دریاچه یک ویژگی خـاص دارد و آن اینکه محل زندگی میلیونها عروس دریایی اسـت که مناظر بسـیاری زیبایی هم برای تماشـا و عکاسی ایجاد کرده‌اند. اما دلیل دیگر شهرت این دریاچه، هجوم علاقه‌مندان بـه غواصی به آن اسـت و علاوه بر اینکه یک جاذبه گردشـگری محسـوب می‌شـود، به یک محل اصلی برای تفریح غواصان هم تبدیل شده است. شاید به نظرتان شـنا در دریاچه‌ای پر از عروس دریایی شـبیه خودکشی باشد، اما باید بدانید که نیش این عروسهای دریایی بسیار کوچک است و به همین دلیل روی بیشـتر نقاط بدن انسان اصلاً احساس هم نمی‌شود. بنابراین این دریاچه موقعیتی منحصر به فرد پیدا کرده اسـت و تنها مکان روی کره زمین اسـت کـه می‌توانید با خیال راحت و درفاصلـه‌ای نزدیکتر از هر جای دیگر در کنار عروسـهای دریایی شـنا کنید و از تماشایشـان لذت ببرید. نیش آنها تنها در برخی نقاط که پوسـت نازک است باعث سوزش اندکی می‌شود و حتی بدون لباس غواصی هم می‌توانید با خیالی آسوده در این آبها شنا کنید.

● دی آنجلس







مهندس پولادرگ: همایش اربعین در کنار ابعاد بی‌بدیل معنوی، فرصتی است برای

توسعه رونق اقتصادی با فراهم کردن زیرساختهای گردشگری مذهبی

با توجه به مزیّتهای فرهنگی و اقتصادی توریسم، شایسته است صنعت "گردشگری مذهبی" در کشورهای اسلامی مانند ایران که زمینه‌های اعتقادی محکمی در آن وجود دارد، بیش از پیش مورد توجه قرار گیرد.

ایران علاوه بر دارا بودن جاذبه‌های طبیعی، تاریخی و فرهنگی، دارای ظرفیت ارزشمند اماکن مذهبی و بقاع متبرکه است که برنامه ریزی صحیح و منطقی برای بهره گیری از این فرصت می‌تواند به رونق صنعت توریسم بویژه گردشگری مذهبی بینجامد. بر اساس آمارهای موجود، نزدیک به ۹ هزار مکان مذهبی در نقاط مختلف کشور وجود دارد که به عقیده کارشناسان حوزه گردشگری، بهره‌گیری از فرصتهای این بخش می‌تواند علاوه بر سود سرشاری که نصیب کشور می‌کند، موجب ایجاد رابطه ای دوستانه و گسترش همکاری با دیگر کشورها بخصوص کشور عراق که از دیرباز مورد توجه مسلمانان بوده؛ خواهد شد.

از سوی دیگر علاوه بر ظرفیتهای یاد شده، همسایگی ایران با عراق و داشتن مرز مشترک میان دو کشور و برگزاری بزرگترین اجتماع مسلمانان در مراسم اربعین حسینی این فرصت طلایی را برای کشور ما بخصوص در استانهای مرزی مانند ایلام، کرمانشاه و خوزستان رقم زده که بتوان جدا از بعد معنوی برای بهبود همکاریهای گردشگری، روابط تجاری و اقتصادی میان ایران و عراق از آن استفاده کرد.

تبدیل گردهمایی اربعین به فرصت اقتصادی نیازمند ایجاد زیر ساختها

مهندس "رامین پولادرگ"، نایب رئیس تجارت اتاق بازرگانی ایران-عراق معتقد است:

تبدیل گردهمایی اربعین به فرصت اقتصادی نیازمند باز تعریف و ایجاد زیر ساختها در بخشهای اقتصادی، گردشگری و سلامت برای استانهای غربی و جنوبی کشور است که شاید پیش از این کمتر مورد توجه قرار گرفته‌اند.

وی هم مرزی با عراق را نقطه عطفی برای توسعه استانهای مرزی می‌داند و می گوید: همسایگی با عراق زمانی برای ما یک تهدید جدی امنیتی تلقی می‌شد اما در حال حاضر شکی نیست که اگر هوشمندانه عمل کنیم می‌توانیم از این امتیاز در جریان برگزاری پیاده روی اربعین حسینی فرصتی بی نظیر برای رونق و شکوفایی اقتصاد استانهایی مانند ایلام، کرمانشاه و خوزستان بسازیم.

پولادرگ با اشاره به اینکه در سالهای گذشته آنطور که باید از این پتانسیل بهره لازم را نبرده‌ایم، تأکید می کند: تردیدی نیست که از ظرفیت ارزشمند کنگره اربعین می‌توان همانند حضور زائرین در شهرهای قم و مشهد برای ایجاد موقعیتهای اقتصادی اشتغالزایی پایدار، بهبود معیشت و رشد و آبادانی استانهای مرزی و کل کشور بهره برد اما این امر در مرحله اول نیازمند ایجاد زیر ساختها و داشتن برنامه‌های کوتاه مدت و بلند مدت است.



معرفی ظرفیتهای استانهای مرزی به نمایندگان کشورهای اسلامی

معاون اقتصادی مجمع آزادگان دفاع مقدس کشور میزبانی زائران حسینی را افتخاری برای استانهای مرزی دانست و گفت: شکی در این نیست که میزبانی زائران برای این استانهاست اما به نظر می‌رسد باید افق دیدمان را از تهیه خوراک، تأمین دارو و... فراتر ببریم و در راستای معرفی ظرفیتهای گردشگری، شناساندن زیرساختهای تسهیلات تبادلات مرزی، زیرساختهای حمل و نقل کالا و تسهیلات گمرکی به نمایندگان کشورهای اسلامی تلاش کنیم.

فضای ایران برای سرمایه گذاری امن است

متاسفانه یکی از مشکلات این است که برخی از رسانه‌های برون مرزی در تلاش برای ایجاد تنش میان ایران و عراق هستند و برگزاری این همایش وحضور میلیونی زائران این زمینه را بیش از پیش برای آنان فراهم می کند. در این شرایط ما باید با نشان دادن فضای آرام امنیتی و تجاری کشورمان این بینش را برای دیگر کشورها ایجاد کنیم که فضای ایران امن است ونگذاریم رسانه‌های بیگانه با القای ترس به تجار و گردشگران جلوی توسعه همکاری با دیگر کشورها بخصوص عراق را بگیرند.

این مقام مسئول افزود: در جریان برگزاری پیاده روی اربعین گاهی مشاهده می‌شود در مناطق مرزی از افراد با صلاحیت استفاده نشده و این افراد صرفاً نگاه شخصی داشته و به دنبال نفع خودشان هستند. برای جلوگیری از این چالش، راهکار ما استفاده از راهنماهای گردشگری در مرزهاست. همچنین مدیریت مناطق مرزی باید تحت نظر دولت باشد نه اشخاص حقیقی تا بتوان از موازی کاری که به ضرر ماست جلوگیری شود.

استفاده از راهنمایان برای معرفی

پولادرگ در خصوص زیر ساختهای فراهم شده در سال جاری گفت: در نظر داریم اربعین امسال با به کارگیری راهنمایان آشنا به منطقه در مرزها، جاذبه‌های گردشگری و امکانات خدماتی لازم را به گردشگران معرفی کنیم. در این زمینه کتابچه‌های راهنمای گردشگری نیز تهیه شده و توسط این راهنمایان در اختیار گردشگران قرار خواهد گرفت. وی با انتقاد از نبود هماهنگی میان نهادها و ارگانها افزود: ما نمی‌خواهیم در این بحث دخالت کنیم اما نظر ما ایجاد کمیته گردشگری در اتاق بازرگانی است. معتقدیم در این کمیته باید نمایندگانی از وزارت خارجه، بیت رهبری و دیگر نهادهای مرتبط حضور داشته باشند تا از موازی کاری جلوگیری شود.

وی در ادامه گفت: نهاد و ارگانی برای حمایت از کارآفرینان و جوانان صاحب ایده برای گسترش همکاریهای گردشگری و اقتصادی وجود ندارد و ضروری است مسئولان در این زمینه نگاهی ویژه داشته باشند. متاسفانه ما در کشورمان برای حمایت کارآفرینان جوان برنامه ای نداریم و این ظرفیت به هدر می‌رود. افراد ذی نفوذ، از طریق رانت، فقط به برخی افراد فرصت بروز و ظهور می‌دهند. ما تا وقتی که اجاره صندلی در مدیریت کشورمان داشته باشیم با مشکل روبرو خواهیم بود.

مهندس پولادرگ در ادامه افزود: در سه ماه بهار امسال یک میلیون و ۴۴۰ هزار نفر به ایران سفر کردند که نسبت به سال گذشته ۳۰ درصد رشد داشته است. در این میان عراقی‌ها ۷۵ درصد و اتباع جمهوری آذربایجان و افغانستان نیز به ترتیب ۳۰ و ۲۸ درصد و ترکها هم ۲۴ درصد نسبت به مدت زمان مشابه سال گذشته، بیشتر به ایران سفر کردند. وی در باره آمار گردشگران خروجی و ورودی به ایران در سال ۱۳۹۶ گفت: در سال ۹۶، حدود ۹ میلیون گردشگر خروجی داشتیم که نیمی از آنان گردشگران زیارتی بودند. از ۵/۴ میلیون گردشگر خروجی زیارتی، قریب به ۵۰ درصد آنان زائران حسینی بودند. شمار گردشگران ورودی به کشور نیز در سال گذشته ۵ میلیون و ۲۰۰ هزار نفر اعلام شده است.

علی ملکی

درگیری پدر دانش آموز با معلمان



پدر یکی از دانش آموزان مشهدی که با همدستی دوستش دو نفراز معلمان مدرسه پسرش را کتک زده بود، بازداشت شد.

چندی پیش یکی از دانش آموزان مدرسه ابتدایی در مشهد بی‌توجه به تذکر مداوم معلم اقدام به بر هم زدن نظم کلاس می کند که در این میان معلمش با ضربه‌ای به صورتش او را از کلاس اخراج می کند و روز بعد پدر این دانش آموز با دوستش در حالیکه چاقو و قمه داشتند وارد مدرسه می‌شوند و اقدام به کتک زدن معلم می کنند که با رسیدن یکی دیگر از معلمان برای پایان دادن به درگیری او را نیز با ضربه چاقو مصدوم می کنند.در این حادثه تاسف بار یکی از معلمان از ناحیه لب و فک دچار پارگی و شکستگی دندان و دیگری از ناحیه پیشانی با چاقو به شدت زخمی می‌شود. هر دو معلم مجروح پس از انتقال به بیمارستان مورد مداوا قرار می گیرند. در ادامه پدر دانش آموز دستگیر و دوستش متواری می‌شود. این حادثه دردناک از سوی دستگاه قضایی در دست پیگیری است تا حکم نهایی آنها صادر شود.

حمله بیمار به پزشک

یکی از بیماران بیمارستان مدرّس تهران، پس از ورود به اتاق معاینه با چاقو به پزشک بیمارستان حمله کرد.

ساعت ۷ غروب بود که یکی از منشی‌های کلینیک بیمارستان مدرّس به پلیس مستقر در بیمارستان اعلام می کند، یکی از پزشکان را با چاقو مصدوم کرده‌اند. بدین ترتیب ماموران بلافاصله به محل حادثه می‌روند و با پزشک و متهم که هر دو به وسیله چاقو مصدوم شده بودند، مواجه می‌شوند.در بررسی‌ها هم مشخص می‌شود که متهم مردی ۳۰ ساله است که همانند دیگر بیماران نوبت گرفته و به عنوان آخرین بیمار به اتاق پزشک می‌رود، اما پس از ورود به اتاق پزشک، ناگهان به چشم او اسپری اشک آور می‌زند و سپس او را با چاقو از ناحیه گردن، پشت و زیربغل مجروح می کند. البته در این درگیری متهم نیز در هنگام استفاده از چاقو مجروح می‌شود.بعد هم دیگر پزشکان حاضر در بیمارستان متهم و پزشک را به اتاق عمل منتقل می کنند تا مورد جراحی قرار بگیرند. ماموران هم در ادامه تحقیقات درمی‌یابند که متهم به علت اختلاف خانوادگی که با پزشک داشته با او درگیر شده و در همان محل مقداری مواد مخدر گل هم کشف می‌شود.متهم پس از درمان سرپایی به وسیله ماموران کلانتری ۱۳۴ شهرک قدس بازداشت و به اداره پلیس دهم آگاهی تحویل داده شد.







تولد دوباره با لباس هری پاتر

زن ۷۸ ساله انگلیسی به خاطر علاقه شدیدش به شخصیت هری پاتر پس از مرگ با لباس وی به خاک سپرده شد.

این زن مسن که "**ورونیکا**" نام داشت سالها بود که با بیماری سرطان مبارزه می کرد، اما در نهایت تسلیم شد و جان سپرد."**ورونیکا**" علاقه شدیدی به هری پاتر داشت، او در زمان حیاتش چندین بار کتابهای هری پاتر را مطالعه کرد و دیدن فیلمها و خواندن این کتابها بهترین تفریح و سرگرمی زندگی‌اش می‌دانست.

ورونیکا از اعضای خانواده و دوستانش خواسته بود تا در مراسم تشییع وی لباس شخصیتهای هری پاتر را بپوشند و او را نیز تا قبرستان با همان لباس به خاک بسپارند.

مراسم تشییع جنازه وی به خاطر حضور دهها نفر از ساکنان منطقه و خانواده و دوستانش باشکوه خاص و به شکلی منحصر به فرد برگزار شد.

طلسم ازدواج نشکست

سه خواهر دم بخت خواستگاران زیادی داشتند، اما هر بار در روز بله‌برون اتفاقی رخ می‌داد و مراسم ازدواجشان به هم می‌خورد.

چندی پیش سه خواهر مجرد با ارائه شکایتی به دادسرای ویژه سرقت رفتند و گفتند: مردی فالگیر سرشان کلاه گذاشت. یکی از آنها در این باره گفت: من وخواهرانم سالهاست که خواستگاران زیادی داریم، اما درست روز بله برون اتفاقی رخ می‌دهد و همه چیز به هم می‌خورد. ما تصور می کردیم طلسم شده‌ایم تا بر حسب اتفاق در اینستاگرام چشمم به یک آگهی تبلیغاتی درخصوص بخت گشایی افتاد. با شماره‌ای که پایین آگهی بود تماس گرفتم و مردی آن طرف خط گفت:

به احتمال زیاد شما سه خواهر را طلسم کرده‌اند.

روز بعد مرد رمّال نسخه‌ای در اختیارمان قرار داد و گفت: آنها را داخل کیفتان بگذارید و بعد وردهایی خواند و گفت که شما توسط ارواح تسخیر شده‌اید. البته اوایل هرچه گفت، ما انجام دادیم، تا اینکه گفت شما سه خواهر طلسمتان خیلی قوی است و باید چند وسیله برایتان سفارش بدهم که پای درخت دفن کنید و بعد آن را بسوزانید، اما برای خرید این وسایل در مجموع ۲۰ میلیون تومان باید بپردازید و ما هم این پول را به او دادیم، ولی چند روز بعد فراری شد و دیگر او را ندیدیم.



با اعلام این شکایت تحقیقات در این خصوص آغاز شد و مشخص شد که چند زن و دختر دیگر هم در دام این کلاهبردار گرفتار شده و مبلغ ۳۰ میلیون تومان نیز از آنها کلاهبرداری شده است.

فریبکاری زندگی نیست که رسوایی ست

● والتر داون

از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زند

مصطفی گلیاری

سوده زنی سی و هفت ساله است که یازده سال به باقر گفت نه. فکرش را بکن! یک نفر یازده سال روی حرفش بایستد و فقط خواستگار تو باشد. یازده سال به او بگویی تو مرد خیلی خوبی هستی. همه فاکتورهای خوب بودن در تو جمع است اما از هر کس که بپرسی، می گوید با هم ازدواج نکنیم چون من سه سال از تو بزرگترم. **باقر** هم یازده سال به زمین و آسمان قسم خورد که این اختلاف سن تأثیری در عشقش ندارد. خود سوده هم عاشق و دلداده باقر بود ولی عقلش و اطرافیانش مدام به او می گفتند اگر می‌خواهی آتش این عشق دو طرفه خاکستر شود، ازدواج کنید اما آدم است مگر چقدر طاقت دارد؟ یازده سال خیلی زیاد است و تاب آدم بی‌تاب می‌شود. و سوده در یازدهمین سالگرد دوستی‌شان بله را به باقر گفت.

جشنی گرفتند و سوری دادند و به انگشت همدیگر انگشتر نامزدی هدیه کردند. باقر اصرار داشت که عقد و عروسی یکی باشد اما کمی مشکلات مالی پیش آمد و مراسم عروسی دو سال عقب افتاد. اگر فکر می کنید در این دو سال التهاب باقر پایین آمد، باخبرتان کنم که حدس شما غلط است چون باقر مثل نوعاشقان هر روز صبح و شب به محبوبش صبح به‌خیر و شب به‌خیر می گفت، در طول روز هم برایش جمله‌های قشنگ کپی می کرد و می‌فرستاد. در مغازه‌اش هر وقت فرصتی ده دقیقه‌ای گیر می‌آورد، به سوده زنگ میزد. نزدیک خانه سوده اینها خانه‌ای زیبا و دوخوابه تدارک دیده و وسایل را هم چیده بود. سر دو سال مجلس عروسی به خیر و خوشی برگزار شد و عروس به خانه بخت رفت.

رابطه باقر با خانواده سوده بسی خوب بود. پدر سوده به رحمت خدا رفته بود. کمی مشکلات مالی داشتند. باقر دوست داشت مثل پدری مهربان خانواده آنها را سرپرستی کند ولی داماد دیگری هم داشتند که سه سال پیش با صدف، خواهر کوچکتر سوده ازدواج کرده بود و طبق رسوم حرمتش به عنوان باجناق پیشکسوت واجب بود. باقر به او احترام می گذشت ولی ته دلش چشم نداشت او را ببیند. دلیلش هم این بود که مردی جسور و اخمو بود ضمناً خون به دل صدف میکرد. در کارهای خانوادگی هم یک پا صاحب‌نظر بود و هر وقت مشکلی یا موضوعی پیش می‌آمد، اعلام وجود می کرد و نظر میداد. باقر هم نظرهایی داشت ولی حرف باجناق پیشکسوت لازم‌الاجراتر بود. باقر برای اینکه خود را در چشم و دل خانواده همسرش عزیز کند، به نیازهای مادی آنها توجه ویژه داشت. اگر مادر یا خواهر یا حتی برادر سوده جایی کاری داشت، باقر مثل یک راننده آژانس آنها را به مقصدشان می‌رساند. هیچ چشمداشتی هم نداشت. شاید تنها خواسته دلش این بود که جای باجناق پیشکسوت را بگیرد. سوده از اینکه شوهرش با خانواده‌اش مهربان است، در عرش سیر می کرد و افسوس می‌خورد که چرا یازده سال عمرش را تلف کرد. باجناق باقر با همه تند بود. گاهی که سیستم اعصابش اتصالی می کرد، دهانش چاک برمیداشت و زنده و مرده مخاطب را به خاک سیاه می کشاند. باقر دلش می‌خواست مشت محکمی به دهان یاوه گوی او بکوبد اما رسم و رسوم این اجازه را به او نمی‌داد.

ماه عسل سوده و باقر دو سال طول کشید. لحظه‌های آنها پر از شهد و گل بود. سوده پا به‌ماه بود و سونوگراف به او گفته بود پسری کاکل‌زری و سالم خواهد زایید. باقر و سوده بسی خوشحال بودند و مدام شکر خدا را به جا می‌آوردند. تنها ناراحتی آنها مشکلات صدف و شوهرش بود. او دست بزن داشت و آخرین بار که صدف را زد، باقر رفت او را گوشمال بدهد ولی صدف جلویش را گرفت و گفت: "از او شکایت می کنم تا به زندان بیفتد و مجبور شود طلاقم بدهد." باقر بسی خوشحال شد و به دُمش گفت گردو بشکند و با صدف به کلانتری و پزشکی قانونی رفت و به او قول داد همین که صیغه طلاق جاری شد و او از حلقه فامیل جدا شد، چنان کتکی به او خواهد زد که مادرش سیاهپوشش شود.

وقتی که شوهر صدف فهمید باقر با زنش دنبال کارهای شکایت رفته، یک جام غیرت خورد و قبل از اینکه به زندان برود، کتک مبسوط دیگری به صدف زد و دق دلی باقر را سر او خالی کرد و با گردن افراشته و سینه سپر به زندان رفت. باقر به صدف پیشنهاد کرد مهرش را هم اجرا بگذارد و آنقدر به شوهرش فشار بیاورد تا به طلاق راضی شود. باقر در تمام مراحل شکایت و دادگاه همراه صدف بود و هزینه‌های قانونی و غیرقانونی را هم پرداخت. صدف با همت شوهر خواهرش خیلی زود طلاق گرفت و باجناق سابق از زندان آزاد شد. و این مصادف بود با زایمان سوده.



جور دیگر:

بله گفتن بعد از یازده سال نه گفتن قابل قبول نیست. ما اول جوانب را می‌سنجیم بعد اگر دیدیم باید بگوییم نه یا بله، همان را می گوییم. اگر این فرمول را رعایت کنیم، یازده سال از عمرمان تلف نمی‌شود. ضمناً اگر ببینیم رابطه‌ای طولانی شد و به نتیجه نرسید، نمی گذاریم طولانی‌تر شود. شش ماه تا یک سال بس است تا تکلیف رابطه روشن شود و تاریخ عقد را تعیین کنند. وقتی که رابطه‌ای گیری داشته باشد، می‌شود نتیجه گرفت که این یک نشانه است و باید قیدش را زد تا طبق قانون فنگ‌شویی، کسی دیگر پیش بیاید.

باقر مرد مهربانی بود. شاید هم مهرطلب بود که می‌خواست توجه خانواده همسرش را جلب کند. او وارد فاز حسادت شده بود و از اینکه میدید باید احترام باجناق پیشکسوت را نگه‌دارد، به استرس دچار میشد. به نظر می‌رسد مردی مغرور و زودرنج است. در جور دیگر کوشش می کنیم قلب و احساسات خود را قوی کنیم تا زودرنج نباشیم. حافظ هم گفت بگو: "که در طریقت ما کافریست رنجیدن" قبل از ازدواج و هنگام محک‌زدن و انتخاب کردن، دقت می کنیم که اگر طرف زودرنج بود، به او نمره منفی بدهیم. بعضی‌ها طوری هستند که آدم جلو آنها راحت نیست و هی به خودش می گوید: "اینو نگم، ناراحت میشه... اون کارو نکنم، بهش برمیخوره... هرچی گفت بگم چشم وگرنه عصبی میشه و قهر می کنه..." اینجور افراد در جور دیگر مردود می‌شوند. برای انتخاب زوج نباید روزه شکدار گرفت. ازدواج برای یک

عمر است و نباید ریسک کرد. سوده از اولش شک داشت که نکند سه سال کوچکتر بودن باقر کار دستش بدهد. ما هنوز چیز محرزی ندیده‌ایم که بخواهیم نتیجه بگیریم شک سوده درست بود یا نه اما می‌توانیم حدسهایی بزنیم. بهتر است برویم ببینیم روزه شکداری که سوده گرفت آخرش چطور شد.

سوءظن:

وقتی سوده از بیمارستان به خانه منتقل شد، و وقتی که مادرش اینها به خانه خودشان رفتند و دورشان خلوت شد، دید باقر در اتاقی می‌نشیند و سیگار می‌کشد و ترانه‌ای را به تکرار گوش می‌کند: **"تو با قلب ویرانه من چه کردی؟"** سوده از رفتار باقر تعجب کرد و گفت: "انگار به جای اینکه من افسردگی بعد از زایمان بگیرم، تو گرفتی!" باقر جواب نداد و صدای ترانه را زیاد کرد. سوده گفت: "دیشب تا نزدیک سحر بیدار بودی و هی این ترانه رو گذاشتی و هی سیگار کشیدی. بوی سیگار واسه بچه زهره. دیشب منم پا به پای تو بیدار بودم و بچه رو تر و خشک می‌کردم. بی‌انصاف به خودت نگفتی برم کمکش؟ نه که کهنه بچه رو عوض کنی یا هر کاری. فقط بیای بشینی پیشم بگی خسته نباشی. آخه منم آدمم. اگه خسته بشم، جز به تو به کی می‌تونم بگم؟" باقر با نگاهی مغموم و لبخندی محزون با خواننده همخوانی کرد: "تو با قلب ویرانه من چه کردی..."

چند روزی به همین سبک گذشت. سوده سرش به پسرش داغ بود و چندانی از اطرافش خبر نداشت. او حواسش نبود که شوهرش تا دیرگاهی با کسی چت می‌کند. فقط به این حواسش بود که این باقر همان باقر قبل نیست. سرد شده. از گوگل پرسید چرا شوهری که همیشه عاشقم بوده، بعد از زایمان با من سرد شده. گوگل او را به چندین سایت و کانال معرفی کرد. آخرش نتیجه گرفت که بعضی از مردها بعد از زایمان همسرشان توی خود فرو می‌روند چون نگران آینده بچه هستند و اینکه آیا می‌توانند از پس تربیت بچه برآیند؟ خیال سوده آسوده شد و آب خوش از گلویش پایین رفت.

ده روز بعد رفتار باقر تغییر کرد و به همان مرد مهربان قبل تبدیل شد. سوده هم انگیزه بیشتری پیدا کرد و تن به خدمت شوهرش و پسرش و مهمانانشان گماشت و تحسین همه را برانگیخت. آن روزها صدف چند کار حقوقی و دادگاهی داشت که باقر غیرتش قبول نکرد تنهایی دنبال کارهای اداری برود. چند روز دنبال کارهای او رفت و همه را دوشادوش هم انجام دادند. شبها هم درباره همان کارها با هم چت می‌کردند و خلاصه باقر برای او سنگ تمام گذاشت. مادرزن خدا را شکر می‌کرد که چنین دامادی نصیبش کرده. از بد روزگار صدف

صدف پواشکی از مجلس عروسی بیرون آمد. سوده هم سایه‌وار دنبالش رفت و یکهو متوجه شد که شوهرش هم دنبال صدف افتاده. صدف وارد آلاچیقی شد. باقر هم به آن سمت رفت...

بیمار شد. دل‌پیچه و تب تند داشت. باقر او را در بیمارستان خصوصی بستری کرد. اتاقی خصوصی با امکانات رفاهی برایش گرفت و وقت و بی‌وقت به عیادتش می‌رفت.

رفتار باقر با سوده بسی عالی شده بود. از مغازه به او پیام می‌داد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. پسرش را هم دوست داشت اما زیاد برایش وقت نمی‌گذاشت چون از ونگ ونگ بچه بیزار بود. سوده مجبور بود شب و روز کنار بچه باشد. روزها ساعتهایی می‌خوابید و سوده می‌توانست شام و ناهار بپزد و خانه را رفت و روب کند اما شبها بچه بدخوابی می‌کرد و مثل خرگوش کمی چرت میزد و بیدار می‌شد. ونگ ونگش باعث شده بود باقر برای جدا کردن بالش خودش و سوده بهانه داشته باشد.

سوده از بس گرفتار بچه و زندگی بود، که در سه چهار ماهگی پسرش خبر نداشت که صدف با کسی طرح دوستی ریخته. شاپور، جوانی از فامیلهای شوهر سابقش بود که به صدف گفته بود "من از روز ازل عاشقت بودم ولی چون شوهر داشتی، عاطفه‌ام را قورت دادم. حالا که آزاد شده‌ای، بیا تا جانم را به پایت نثار کنم." صدف به او گفت باید کمی فکر کند. شاپور گفت: "هرچی دوست داری فکر کن تا آگاهانه با من دوست بشی. من صبر می‌کنم."

باقر از این ماجرا خبردار شد و به صدف پیام داد حق نداری با هر بی‌سر و پایی روی هم بریزی. صدف احترامش را نگه‌داشت و توضیح داد هنوز هیچ خبری نیست و فقط شاپور تقاضای دوستی کرده. باقر بسی غیرتی و عصبی شد طوری که شب با سوده دعوای مفصلی کرد و هرچه بد و بیراه بلد بود، نثار خودش و خانواده‌اش کرد. سوده باورش نمی‌شد که آن کلمات ناپسند از دهان باقر درآمده باشد. کمی گریه کرد بعد از او پرسید: "مگه چی شده که اینجور به من و خواهر و مادرم فحش میدی؟" باقر گفت: "عین لاک‌پشت تو لاکت رفتی و از جایی خبر نداری. به خاطر رفتار ناپسند خواهرت انگشت‌نمای خاص و عام شدیم. شما خانوادگی هرزه و ناجنس هستین." سوده گفت: "چرا اینجوری می‌کنی؟ شاپور از صدف خواستگاری کرده. صدفم هنوز جواب نداده. کجای این کار اسمش هرزگیه؟" باقر گفت: "تو از جامعه و شرافت چیزی بارت نیست. حرف نزن که خیلی کفری شدم." و به اتاق رفت و در را بست و ترانه گذاشت: "مگر لایق تکیه دادن نبودم / تو با

حسرت شانه من چه کردی..."

دمدمای سحر وقتی که بچه ونگ زد و سوده بیدار شد، پس از آرام کردن او به اتاق شوهرش پاورچینی کرد و گوشی او را که از دستش افتاده بود، برداشت. هیچ پیامی نبود اما در قسمت سوابق ارسالها دید تعداد زیادی برای صدف پیام فرستاده. ساعت و دقیقه و اندازه پیامها ثبت شده بود ولی متن آنها در دسترس نبود. سوده به فکری سیاه فرو رفت: "گفته بودم که چون سنم از باقر بیشتر است، بعداً کار دستم می‌دهد. حالا صدف جوان و دلربا وارد میدان شده و چشم باقر کور شده." تصمیم گرفت از همان لحظه چهارچشمی سوده و صدف و باقر را زیر نظر بگیرد. تا چند روز سراغ گوشی باقر می‌رفت و غیر از سوابق پیامها چیزی گیرش نمی‌آمد. او جرأت نداشت به شوهرش بگوید گوشی‌ات را چک کرده و دیده‌ام روزی چندین بار برای صدف پیام می‌فرستی.

جور دیگر:

وقتی به چیزی شک می‌کنیم، قبل از هر قضاوتی، موضوع را با شریک خود مطرح می‌کنیم و برای مثال به او می‌گوییم "چرا سرد شده‌ای؟ چرا برای صدف بیش از حد مایه می‌گذاری؟ چرا به من نمی‌گویی و هر روز بارها برای صدف پیام می‌فرستی؟ چرا پیامها را پاک می‌کنی؟" شاید به باقر بربخورد و بگوید به چه حقی گوشی مرا که حریم خصوصی من است، نگاه کرده‌ای. در جور دیگر بین زن و شوهر هیچ حریم خصوصی نداریم. زن و شوهر نباید چیز پنهانی داشته باشند. گوشی برای زن و شوهر حریم خصوصی نیست مگر اینکه برای مثال زن یا شوهر به جفت خود بگویند پیامهای خواهرم یا مادرم را نگاه نکن چون با هم بحثی داریم که او دوست ندارد کسی باخبر شود.

اگر سوده جور دیگر نگاه می‌کرد، شفاف و بی‌کینه از صدف می‌پرسید "باقر زیاد به تو پیام می‌دهد. از چی حرف می‌زنید؟" و اگر صدف هم جور دیگر بود، خودش به سوده خبر می‌داد که دارم با باقر درباره فلان موضوع حرف می‌زنم. ما می‌دانیم که اگر حرف نزنیم و توضیح نخواهیم، به سوءتفاهم و بدبینی دچار می‌شویم.

داماد خوب:

یکی از فامیلهای نیمه نزدیک سوده‌اینها در شهر مجاور عروسی داشت. صدف و مادرش می‌خواستند به آن جشن بروند. پسر سوده مریض بود. سوده گفت نمی‌آیم. باقر اصرار کرد که باید برویم. و ماشینش را آماده و همه را سوار کرد. در راه مردی ساکت بود. مادر سوده در بچه‌داری به دخترش کمک می‌کرد. سوده خوشحال بود و با جمع همراه بود. صدف گاهی

بقیه در صفحه ۶۵

فرمانروایان بی‌خرد مردم را شاگرد خویش می‌پندارند
●نیچه

قصه هفته

حقایق ناملموس

مصطفی گلیاری

این قصّه تخیّلی است و هر گونه تشابه، اتفاقی

یک هفته بود که دخترم **لعیا** متولد شده بود. نیمه‌شب یکهو هوا بدجور طوفانی شد. بادی وحشی خودش را به در و دیوار می‌کوفت و پنجره‌ها را می‌لرزاند. بچه را بغل کرده بودم و از ترس ذکر می‌گفتم. صدای باد در راه‌پله شدید شده بود. شوهرم منصور گفت: "شاید یکی از پنجره‌ها باز شده." و رفت بررسی کند. وقتی در هال را باز کرد، باد به داخل هجوم آورد. منصور زود از در گذشت و آن را بست. کمی بعد برق رفت و دیگر فقط صدای باد بود که مثل دیو تنوره می‌کشید.

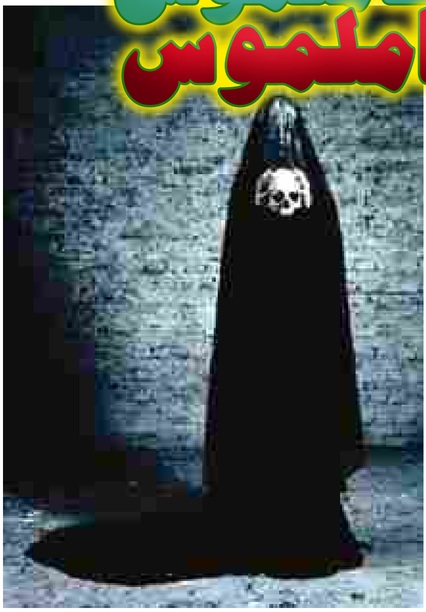
منصور دیر کرده بود. مگر بستن پنجره چقدر طول می‌کشد؟ شاید رفته باشد به کنتور سر بزند. پس چرا نیامد با خودش چراغ‌قوه ببرد؟ حالا من توی این طوفان و تاریکی با این نوزاد هفت‌روزه چه کار کنم؟ ترس از فرق سرم وارد می‌شد و از نوک انگشتهای دست و پایم جاری میشد. مثل موشی که در خانه گربه‌ها گیر افتاده باشد، ترس از شش طرف به من هجوم آورده بود. به گریه افتادم. و انگار دخترم زبان باز کرد و گفت: "دیگه نترس. هر اتفاقی که باید می‌افتاد، افتاد."

شوکه شدم. صدایش آنقدر واضح بود که نمی‌توانستم به خودم بگویم این صدا فقط در ذهنم بود. من آن کلمات را با گوشم شنیدم نه با قلبم. با تردید پرسیدم: "تو بودی لعیا؟" همزمان صدای مهیب افتادن چیزی آمد. لعیا به گریه افتاد. او را سفت‌تر بغل کردم و در گوشش ترانه‌ای زمزمه کردم. آرام شد و خوابش برد. من هم آرام شده بودم و دیگر نمی‌ترسیدم. حتی دلیر شده بودم. چراغ‌قوه را از کابینت برداشتم. بچه را در گهواره گذاشتم و در هال را باز کردم. باد هجوم آورد و چند لحظه راه تنفسم را بست. دستم را جلو دهانم گرفتم و نفس کشیدم. نور چراغ را تاباندم. از بیرون صدای هیاهوی مردم می‌آمد. از پله‌ها پایین رفتم. وقتی به کوچه رسیدم، مردم داشتند از روی منصور کولر سنگینی را بلند می‌کردند که باد آورده و روی او کوبیده بود. طفلکی آمده بود فیوز کوچه را نگاه کند. کله‌اش پرس شده بود. هیچ حسی به من دست نداد. شاید هم کمی خوشحال شدم. حقش بود. تقاص ستمهایی است که کرده بود. از وقتی که نامزد شدیم تا حالا که بچه داریم، مدام خیانت کرد. از بس نامرد بود، حتی به دوست دخترهایش هم خیانت میکرد.

درست پس از مرگ شوهرم تغییری در من ایجاد شد. قبلاً تصورش را هم نمی‌کردم که بتوانم بدون منصور روی پای خودم بایستم. از اول نامزدی زده بود توی برجک اعتماد به‌نفسم، طوری که دست‌وپا چلفتی و بی‌عرضه شده بودم. لحظه‌ای که دیدم در پیاده‌رو کشته شده، حس خوبی پیدا کردم. انگار او هرگز در زندگی من نبوده و غریبه‌ای از قبیله دشمن است که دست انتقام روزگار او را در نیمه‌شبی طوفانی تقاص کرده است. خونسرد به مردم گفتم: "این شوهر من است. نوزاد یک هفته‌ای من در خانه تنهاست. مجبورم پیش او بروم." و عقب‌گرد کردم و به خانه برگشتم. شنیدم که یکی گفت: "چه بی‌رحم! خوش به حالش که مُرد و از شرّ همچین زنی خلاص شد." باید به او می‌گفتم خوش به حال من که او مُرد و از شرّش خلاص شدم.

من اصلاً آدم سنگدلی نیستم ولی برایم خیلی سخت بود که در مراسم سوگواری شوهرم شرکت کنم. تمام دوست دخترهایش آمده بودند و از فضایل او افسانه‌سرایی می‌کردند. یکی می‌گفت روز زایمان زنش به زنش گفته بود تصادف کرده تا بتواند به دیدن من بیاید. و وقتی که شب به خانه برمی‌گردد، یک طرف ماشینش را به درخت زده بود تا حرفش دروغ نشود. آن یکی می‌گفت به بهانه سفر کاری سر زنش کلاه می‌گذاشت و به خانه من می‌آمد. هر کس خاطره‌ای از فضایل او گفت. دیگر مهم نیست. منصور رفته و من مانده‌ام و دخترم لعیا. شکر خدا مشکل مالی ندارم. ارث خوبی به من خواهد رسید. باید حواسم به مال و اموالم باشد تا کسی سرم کلاه نگذارد.

چهلم منصور بود. به مراسمش نرفتم. سر خاک را گذاشتم برای او و دوست دخترها و صیغه‌ای هایش. لعیا را سیر کردم و او را خواباندم. خواستم چای دم کنم. گاز قطع بود. رفتم سراغ کتری برقی. پیدایش نکردم. هوس خوردن چای بدجور گریبانم را گرفته بود. به اختیار خودم نبود. باید حتماً چای می‌خوردم. یادم افتاد در ساکی که سال پیش برای زلزله آماده کرده بودم، قرص الکل هم داشتیم. ساک را از بالای کمد آوردم و آن را خالی کردم. یک بسته قرص الکل برداشتم و چند تایش را روی شعله پخش کنِ اجاق گاز آتش زدم. قوری را رویش گذاشتم. چند دقیقه بعد به جیز جیز افتاد و بخارش بلند شد. صبر کردم تا جوش آمد. و چای را دم کردم. دسته قوری را گرفتم و آن را برداشتم. جیغم درآمد و قوری را انداختم. دسته قوری خیلی داغ بود اما جیغم برای آن نبود. در یک لحظه لعیا را دیدم که با سرعت از جلو چشمم رد شد. انگار پرواز می‌کرد. سرعتش هم خیلی زیاد بود. چند ثانیه خشکم زد. به خودم آمدم و طرف گهواره بچه رفتم. بیدار بود و لبخند میزد. از یک چیز تعجب کردم. رختخوابش سرد بود. آیا می‌توانستم نتیجه بگیرم او در گهواره نبوده؟ ترس برم داشت. هوس چای از ذهنم رفت. انگشتهایم



می‌سوختند. اهمیت ندادم و به فکر رفتم. آیا توهم گرفته‌ام یا لعیا دختری خاص است که نیروهای ماورائی دارد؟ همان شب باورم به اینکه او خاص است، بیشتر شد. خواب بودم. خواب دیدم که لعیا از گهواره‌اش پرواز کرد و آمد سمت من که خواب بودم. در خواب از خواب بیدارم کرد و گفت: "غذا سوخت." از خواب پریدم و دیدم خانه را بوی غذای سوخته برداشته. آشپزخانه پر از دود بود. قابلمه روی گاز بود و چند سیب‌زمینی جزغاله درحال دود کردن بودند. اصلاً یادم نبودم که سیب‌زمینی پخته بار گذاشته باشم. گاز را خاموش کردم و پنجره‌ها را باز کردم. رفتم سراغ گهواره. بچه بیدار بود و لبخند میزد. از نگاهش ترسیدم. همه لامپها را روشن کردم و به خودم گفتم اینها فقط توهّم است. بهتر است فردا بروم دکتر. دخترم را بغل کردم به او شیر بدهم. بچه بی‌زحمتی است. خیلی کم گریه می‌کند. همیشه لبخند می‌زند. آرام آرام سرش را نوازش کردم. انگار زیر کلاهش چیزی بود. کلاهش را باز کردم و با انگشتم آن را لمس کردم. دو تا غده اندازه نخود دو طرف سرش بود. مطمئنم که اینها را نداشت و تازه درآورده بود. با دقت نگاه کردم. نفهمیدم چیست. انگار درد هم نداشت چون وقتی آن را لمس می‌کردم و فشار می‌دادم، لعیا می‌خندید. شنیده بودم غده‌هایی که درد ندارند، سرطانی هستند.

صبح او را بردم بیمارستان. عکس گرفتند و ام آر آی و آزمایش خون و کلی کار دیگر. نظر دکتر این بود که نوعی رشد استخوان است که با یک جراحی ساده برداشته می‌شود. بعد به آزمایشگاه زنگ زد و سراغ آزمایشهای دخترم را گرفت. به نظرم رسید تعجب کرد و گفت: "نمونه دیگه‌ای بگیرین و گروه خون رو مشخص کنین." و به من گفت: "یک سری آدم بی‌سواد را در آزمایشگاه استخدام کرده‌اند

که هرّ را برّ تشـخیص نمی‌دهنـد." و به من گفت به آزمایشـگاه بروم تا دوباره خون بگیرند. لعیا باز هم در آزمایشگاه گریه نکرد و گذاشت راحت خونش را بگیرند. دختری که خون گرفت، گفت: "نتوانسـتیم گروه خونش را مشخص کنیم. دکتر گفته دوباره خون بگیریم." او به لابراتوار رفت و مدتی بعد صدایش را شنیدم که تلفنی با دکتر حرف میزد و می‌گفت خون لعیا به هیچ گروهی تعلق ندارد و احتمالاً نوع جدیدی از گروه خونی است.

دیدم به جای اینکه بفهمند بچه من چه مشکلی دارد، با هم به بحث افتاده‌اند. یکی می‌گفت سواد تان کم است و بلد نیستید گروه خونی بگیرید، یکی هم می‌گفت شما که سوادت زیاد است، این گوی و این میدان. بیا گروه خونش را تعیین کن. بیرون آمدم. بهتر بود عصر به مطب خصوصی بروم.

انگار تا عصر غده‌ها بزرگتر شـده بودند. دکتر خصوصی برگه‌های آزمایش و عکسها را دید و همان حرف دکتر قبلی را زد و مرا به آزمایشگاهی معرفی کـرد تا گروه خون بچه را بگیرند و برای جراحی به مطب او برگردم. این آزمایشگاه هم گروه خون لعیا را نفهمیدنـد ضمن اینکه گفتنـد ترکیبات خونش فرق دارد و تا حالا در کتابهای درسـی و تخصصی درباره چنین خونی چیزی نخوانده‌اند.

قیـد دکترهـا را زدم و رفتم تـوی گوگل. یک هفته مشـغول سـرچ کردن بودم تا اینکه در یکی از سـایتهای ماورائـی دیدم نوشـته‌اند: "از نوادر اسـت که گاه بچه‌ای از اجنه توسـط انسان حمل و از آدمیزاد متولد می‌شـود. خـون چنین بچه‌ای به خـون خفاش شـباهت دارد و در گروههای خونی انسانی قرار نمی‌گیرد." خیلی ترسیدم. آیا لعیا جن است؟ نه من از اجنه بودم نه منصور. چطور ممکن اسـت از دو نفر آدمیزاد یک دیوزاد متولد شـود؟ با مدیر آن سـایت تماس گرفتـم و حرفم را زدم. جواب داد: "از نوادر است اما پیش می‌آید. قبلاً هم مواردی دیده شده. آیا دختر شما شاخ ندارد؟" آه! پس آن زائده‌های استخوانی شاخ بودند. یک هفته بـود که به آنها دقت نکرده بـودم. کلاه دخترم را برداشتم. قد کشیده بودند. از یک سانت هم بیشتر بود. قطرشان هم شده بود مثل نخود. سفت‌تر شده بود. وضعیت شـاخهایش را به مدیر سایت گفتم. جواب داد: "تردیدی نیسـت که دختر شما از اجنه اسـت. هنوز معلوم نیسـت از اجنه ایزدی است یا اهریمنی. باید صبر کنیم تا خودش را معرفی کند." پرسـیدم: "و اگر اهریمنی بود؟" گفت: "چون هنوز خیلی بچه اسـت، نابود کردنش کار سختی نیست. خودم می‌آیم و او را نابود می‌کنم." چه حرفها! مگر من مُرده باشـم کـه بگذارم دختـرم را نابود کند. فرض کنیم کسـی دخترش دیوانه باشد. آیا باید او را بکشـد؟ از سایت برایم پیام آمد. انگار افکارم را خوانده بود. گفت: "اگر اهریمنی باشـد، به خودت و اطرافیانت صدمه می‌زند. قیافه‌اش دگرديسـی می‌کند و شـبیه دیو می‌شـود. غذایش روح مردم است. اولین کسی که آسیب خواهد خورد، خودت هستی. آدرس بده بیایم او را از نزدیک ببینم."

سـر شب آمد. فکر می‌کردم مرد است اما زنی جاافتـاده بود کـه آرایش چشـمهایش نگاهش را ترسـناک کرده بود. رژ و لاک‌ش مشکی بود. با اینکه از نیم سـاعت قبل باران تنـدی باریدن گرفته بود، لباسش خیس نبود. به سـلامم جواب نداد و گفت: "او را نشـانم بده!" به گهواره اشاره کردم. لعیا بیدار بود و لبخند میزد. زن سـاحره شـاخهای دخترم را بررسی کرد. از آنها و از همه جای لعیا عکس گرفت. کف دسـتهایش را خوب نگاه کرد و گفت: "خطوط کف دسـتش مثل آدمیزاد نیسـت. شک ندارم که جن است. آیا تا حالا از او حرکتی مخرب دیده‌ای؟" چیزی یـادم نبود. دخترم خیلی خـوب و آرام بود. پرسـید: "پدرش کجاست؟" داستان مرگ منصور را تعریف کردم. ساحره گفت: "شاید مرگ منصور و حتی باران امشب کار لعیا باشد." گفتم: "لطفاً از خانه مـن بروید بیرون!" گفت: "وظیفـه من نابود کردن نیروهـای خبیث اسـت. این یـک موضوع عمومی اسـت و به خواسـت شـما ربط ندارد." او را تهدید کردم که اگر نرود، به پلیس زنگ می‌زنم. از کیفش چاقو بیرون آورد و گفت: "بی‌صدا بنشین تا این روح پلید را تسـخیر کنم. قسم می‌خورم اگر مانعم شوی، تو را خواهم کشت چون اگر این کار را نکنم، لعیا قوی می‌شود و صدها نفر را خواهد کشت." گفتم: "مانعت می‌شوم." ساحره به طرفم آمد. نگاهش می‌گفت مرا خواهد کشت. یکهو پایش لغزید و افتاد. عصبی شد و گفـت: "از بس تعلّل کردیم کـه قدرت اهریمنی بچه بیشتر شـده. اگر او را سریعتر نابود نکنم، دیگر از دسـتم کاری برنمی‌آید." و رفت سـمت گهواره. پایش می‌لنگید. ترس را کنار گذاشـتم و خواستم با صندلی به سرش بکوبم ولی خودِ صندلی از جا کنده شده و محکم به سر او خورد.

خدایا حالا من با این جسـد چـه کنم؟ چطور می‌توانم ثابت کنم که صندلی بدون دخالت دست به سر او خورده؟ هیچکس باور نخواهد کرد. جسد را کشان کشان به حمام بردم. قالیچه را هم انداختم حمام. صندلی سـالم بود. اثر خون هم نداشت. آن را گذاشـتم سر جایش و رفتم پیش دخترم. بدجور ترسیدم. شاخهایش اندازه یک انگشت رشد کرده بود. نگاهش هم تغییر کرده بود. خوشبختانه دندان نداشـت. کمی چاق شده بود. ترسیدم بغلش کنم. یـاد حرف سـاحر افتادم که گفـت اول به خودت آسـیب می‌زند. از اتاق بچه دویدم بیرون. چاقوی ساحر را از کف اتاق برداشتم و به حالت دفاع دستم گرفتم. لامپهـا خاموش شـدند. در تاریکی حس کـردم لعیا در خانه پرواز می‌کند. بعد انگار جسـد ساحر و قالیچه خونی را از پنجره به کوچه انداخت. من از ترس می‌لرزیدم. تلویزیون روشـن شد. راز بقـا بود. یک زنبور سـیاه در بدن یـک رتیل تخم گذاشـت. بعداً از بدن رتیل یک زنبور سیاه متولد شد. صدای ساحر در گوشم پیچید: "اجنه از بدن تو برای تولد بچه خودشـان استفاده کرده‌اند." خدایا کمکم کن. برنامه کوتاه راز بقا تمام شد و تلویزیون افتـاد روی برفک. در نور تلویزیون لعیا را دیدم که راه می‌رفت. پایش مثل پنجه گرگ بود. دستهایش شـبیه پنجه خرس بود. صورتش مو در آورده بود. شـاخهایش دو وجب رشـد کرده بود. میخکوب شـده بودم و قدرت حرکت کردن نداشـتم. حتی نمی‌توانسـتم جیغ بکشـم و کمک بخواهم. لعیا که دیگر آدمیـزاد نبود، آمد طرفم. نـوک چاقو را با لثه بی‌دندانـش گرفت و مثل خیار تکه‌ای از آن را کنـد و تف کرد بیرون. و بـا صدایی که خیلی نکره بود، گفت: "می‌خواستی مرا بکشی؟" هیچی نگفتم. گفت: "من باید نیم سـاعت بخوابم تا بیشـتر رشد کنم. وقتی بیدار شدم، عمر تو تمام می‌شود."

چند دقیقه طول کشـید تا توانسـتم به خودم بیایم. لعیـای دیوزاد در گهـواره‌اش خوابیده بود. صندلی را برداشـتم. با پرزورتریـن قدرتم آن را به ملاجش کوفتم. یک سکسـکه کرد و جانش بالا آمد. چند نفر داشـتند در می‌زدند. وحشت‌زده بودند. من اما آرامش داشـتم و از اینکه توانسـته بودم بچه دیوزادم را فدای سـلامت مردم کنم، به خـودم می‌بالیدم. با وقاری خـاص رفتم طرف در و آن را بـاز کردم. دو پلیس و چند نفر از سـاکنان ساختمان پشت در بودند.

مرا به جرم کشـتن سـاحره و لعیـا و منصور محاکمه کردند. قاضی هیچیک از حرفهایم را باور نکـرد مخصوصاً که می‌گفت دخترم ظاهری کاملاً طبیعی دارد و هیچ شـاخی روی سـرش نیسـت. پنجه‌هایش هم مثل حیوانات نیست. دکتر پزشکی قانونی پس از معاینـه و مصاحبه با من، اعلام کرد که دارای نشانه‌های توهّم نیستم و این قصه‌ها را از خودم سـاخته‌ام تا قاضی فکر کند دیوانه‌ام. وکیلم از قاضی پرسـید انگیزه ایـن زن برای این قتلها چه بوده؟ چـرا او باید مرتکب چنین جنایاتی شـود؟ قاضی بعد از جلسه دادگاه به وکیلم گفته بود شاید واقعاً کار اجنّه بوده ولی نمی‌شود این را اعلام کنیم حکمم اعدام بود. شـب قبل از اجرای حکم، لعیا به سـلولم آمد. از دیدنش نترسیدم. اندازه یک دختر ده ساله قد کشیده بود. شکلش مثل آدمیزاد نبود. گفت: "قبل از اینکه دارت بزنند، نجاتت می‌دهم." و حالا یک سـاعت به اجرای حکم مانده و من دلم نمی‌خواهد نجاتـم بدهد اما می‌دانـم حتماً موفق می‌شـود و آخرش مرا می‌برد تـا در خدمت اجنه باشم. من نباید بگذارم او موفق شود.

شیشه آینه را می‌شکنم. لبه‌اش خیلی تیز است. رگ گردنـم را می‌زنم. خونم فـواره می‌کند. بدنم وارد رخوت می‌شـود. دارم می‌بینم که اجنه تلاش می‌کنند تا نمیرم و مرا ببرند. نفهمیدم موفق شدند یا نه. وارد خوابی عمیق‌تر از مرگ می‌شوم.

کمک پیش از چند لحظه دوام ندارد، ولی خاطره آن جاودانی است

● آبراهام لینکون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

مروای دوست

داغ و درد تو مرا بر دل و جان است هنوز
مهر رویت به همان مُهر و نشان است هنوز
از سر کشتهٔ هجران خود آخر نفسی
مروای دوست که مسکین نگران است هنوز
گفتمش جان من و جان تو،ای عمر عزیز
گفت: بیچاره نگر در غم جان است هنوز
چشم عاشق کش سرمست تو، مستوران را
سالها پرده دری کرد و در آن است هنوز
می فروشم به تو این جان گرانمایه به هیچ
گرچه بر من سبک و بر تو گران است هنوز
مروای سرو ز چشمم که در این جوی، مرا
آبی از دولت عشق تو روان است هنوز

سلمان ساوجی

پرواز

می‌شود باز مرا راهی پرواز کنی
یا "به پرواز در آوردنم" اعجاز کنی
پرم از حسرت این جمله "که دنیای منی"
کاش یک بار برای دلم ابراز کنی
می‌شود باز هم از خواب پریشانی شب
پشت هر دلهره چشمان مرا باز کنی؟
شعر من بی‌تو، غم انگیزتر از مرثیه است
کاش می‌شد که بیایی و غزل ساز کنی
عشقمان تازه تر از صبح شود، خورشیدم!
گر تو ناخوانده مرا همدل و همراز کنی
کوچه باغ دل من منتظرت می‌ماند
تا مرا با نفس عشق، هم‌آواز کنی

زهرا ضیایی ـ اصفهان

نمونه شعر نو

هرچه هستی، باش

با توام
ای لنگر تسکین!
ای تکانهای دل!
ای آرامش ساحل!
با توام
ای نور!
ای منشور!
ای تمام طیفهای آفتابی!
ای کبود ارغوانی!
ای بنفشابی!
با توام ای شور،ای دلشورهٔ شیرین!
با توام
ای شادی غمگین!
با توام
ای غم!
غم مبهم!
ای نمی‌دانم!
هرچه هستی، باش!
ای کاش...
نه جز اینم آرزویی نیست
هرچه هستی باش!
امّا باش!

قیصر امین پور

جور

سالهاست
اشکها
جور رودی را می کشند
که به مشک تو راه نیافت

مونا خضرایی ـ آمل

آواز گل

آواز گل، در کوچه باغ ماهتابی
صبح شکوفه، عطر شب بوهای نابی
در برکهٔ شب، این سکوت آیین شیدا
رقص ستاره، انعکاس ماهتابی
ای بوسهٔ شبنم به لبهای گل سرخ
شیرین شراب تاکهای آفتابی
در این شباهنگام باران ستاره
آیینه اندیشم، نسیم موج خوابی
ای نقش قالی‌های کاشان، قمصر گل
ترکیب بند محتشم، عطر گلابی
صبح شراب مست نیشابور خیام
شیدایی عطار و دور از اضطرابی
چون مولوی در قونیه مشتاق شمسی
شور غزل، رنگ دعای مستجابی
اردیبهشت باغ شیرازی به چشمم
شاخ نبات حافظ و جام شرابی
وقتی گره زد روح آرش با کمانش
تو بر ستیغ قله ها، روح عقابی
ای موج خیز یال باران در بهاران
چون رنگ گیسوی غزل در پیچ و تابی
شوق درنگ رستخیز پلک خورشید
چون نور در آیینه ها، موج شتابی
شاعر چه می‌جویی از این کوتاهی عمر؟
لبخند گل، ابر بهاران و شهابی

اکبر بهداروند

دوباره

دوباره دوره کن این دردهای دوری را
به گوش سنگ بخوان، قصهٔ صبوری را
از آسمان نگاهت، شهاب می‌بارد
چگونه طی کنم این سالهای نوری را؟
شبیه آینه دل نازکی و با آهی
چه ساده می‌شکنی شیشهٔ بلوری را
منم که بی‌تو از آتش گذشته‌ام هر شب
تویی که تاب نداری تب تنوری را
درون کاسهٔ فیروزهٔ لعابی رنگ
بریز آب و اناری و طیف نوری را
بساط سور و سرور غزل مهیا کن
به سینه راه بینداز شوق و شوری را
به پشت پیرهن راه راه تو حبسم
مکن رها، مشکن این خیال صوری را
کتاب چشم تو عرفان نوظهور من است
بیا که پاس کنم دورهٔ حضوری را

اطهره رضایی ــ کرمان

این روزها

در گیر و دار این همه تنهایی
تنها تو در کنار دل مایی
تنها تویی که از سفر باران
سمت بهار سوخته می‌آیی
زیبایی‌ات دروغ نمی‌گوید
آیینه‌ای برای تماشایی
پنهان شدن؟ نه، کار تو اصلاً نیست
در من هزار مرتبه پیدایی
تصویر بی‌قرار تو می‌تابد
در لحظه‌های روشن شیدایی
خالی مباد جان جنون از تو
هر جا که عشق هست، همان جایی
من حرف کهنه‌ام، تو چه؟ مضمونی
من لفظ ساده‌ام، تو چه؟ معنایی
حالا تو نیستی، نفسم خسته‌ست
حالا من و همیشه شکیبایی
پاییز می‌رسد، تو ولی آن دور
مثل بهار در صف گلهایی
من یوسفم، عزیز تو، آیا تو
این روزها هنوز زلیخایی؟

شعبان کرم دخت ــ بابلسر

شمر

در تقویمها
سالی یک بار
اما اینجا
هر روز عاشوراست
باور نداری
چشمهایت را باز کن
شمرهای روزگارت را بشمار

اصغر رضایی گماری ــ گتوند

رباعی

چشمان تو در رباعیاتم غم ریخت
در حنجره‌های شاعران ماتم ریخت
از خون محرم و صفر سیر نشد
این بغض تو خون محتشم را هم ریخت

قنبر یوسفی ــ آمل

چهار رباعی از محمدرضا سهرابی نژاد

۱) گل ریخت

لرزید درخت و برگ زردش افتاد
گل ریخت به خاک و رفت با جاروی باد
زد دست به روی دست با حسرت و گفت
پیرایه گر باغ که: "پاییز مباد!"

۲) برگ

برگی که خزان به زیر پایش بنشست
دل کند ز همدمی باغ و در و دشت
از شاخه به زیر آمد و آهسته نشست
بر ترک دوچرخهٔ نسیمی که گذشت

۳) خورشید

با صبح به پایان، شبِ تردید رسید
تاریک دلی به نور امید رسید
شاعر آمد کتاب شب را برداشت
آنقدر نوشت تا به خورشید رسید

۴) افتاده

آنم که ز نام و ننگ پروا دارم
از عشق، دل و جان مصفّا دارم
افتاده غبارم که اگر برخیزم
روی سر هر رهگذری جا دارم

جوانه های ادبی

***** **آقای محمود علوی ـ تهران**
سروده شما رنگ و بوی نثر دارد، آن هم نه یک نثر ادبی، بلکه نثری ساده و روزنامه ای:
خبر آورده اند
که تو می آیی
و من سر هر کوچه
گلدانی می گذارم
و منتظرت می‌مانم
و به یادت
آواز می‌خوانم
برای اینکه به شعر نزدیک شوید باید از عنصر خیال و آهنگ بهره ببرید.

***** **خانم هانیه سمیعی ـ رودسر**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز اَلَست
وزن این بیت: "فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است:
مطلب طا = فعلاتن
عت و پیما = فعلاتن
ن و صلاح از = فعلاتن
من مست = فعلات
که به پیما = فعلاتن
نه کشی شه = فعلاتن
ره شدم رو = فعلاتن
ز الست = فعلات

***** **آقای هادی سراجی ـ رامهرمز**
جور با کلماتی چون دور و خور قافیه می‌شود.

***** **خانم مهرانه امینی ـ کرج**
بله، بن مایه‌هایی از عرفان شرقی در اشعار سپهری نمایان است. شعر او را از منظر روان شناسی رنگها و جلوه‌های طبیعت نیز می توان بررسی و نقد کرد.

یاد تو



در افق دور
گیسوی خورشید
به دست باد افتاده است
یاد تو
میان شب و روز
وزان است

حمید آهنیان ــ شیراز

صوفی چو تو رسم رهروان می دانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر
● حافظ

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

نکند فکر کنی در دل من یاد تو نیست...گوش کن! نبض دلم زمزمه‌اش با تو یکی ست!

زهرا برمکی

ما توضیحی به کسی بدهکار نیستیم، بگذار بگویند، غیر منطقی یا غیراجتماعی هستیم، اما به این می‌ارزد که خودمان باشیم، تا زمانی که رفتار ما و تصمیمهای ما به کسی آسیب نمی‌زند ما توضیحی به کسی بدهکار نیستم. چقدر زندگیها که با این توضیح خواستنها و تلاشهای بیهوده برای قانع کردن دیگران بر باد رفته اند

زهرا مترجمی

بهتر است به ذوق خود دیوانه باشیم، تا به میل دیگران عاقل!

اردلان ـ تهران

عشق آن نیست که هر لحظه کنارش باشی / عشق آن است که پیوسته به یادش باشی

اونق ـ گرگان

نه مرا طاقت غربت، نه تو را خاطر قربت / دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندارم

محمدسلمان سیفی

عمر بر امید فردا می‌رود / غافلانه سوی غوغا می‌رود / روزگار خویش را امروز دان / بنگرش تا در چه سودامی رود

علیرضا خلیلیان

ای کاش...ای کاش نمی گفتیم، و هیچ نمی گفتیم، از عشق که دربندیم

امپراطور

زندگی را زیباتر کن... گاهی با ندیدن، نشنیدن و نگفتن... واژه‌هایی که پر از رنجند!

هاتف ساروی

حاضرم درعوض دست کشیدن ز بهشت! / تو فقط قسمت من باشی و من قسمت تو

ململ سعدی

چون آدمک زنجیر بر دست و پایم / از پنجه تقدیر کی من رهایم

مصطفی نیکخواه

ساختن آینده

حال بهتر است با شعار آینده را باید ساخت، با خودمان تکرار کنیم و عهد ببندیم: آینده همه روزهایی است که پیش رو داریم و می توانیم با تلاش و کوشش رقم بزنیم. آینده را می توان ساخت و از همین حالا می توان برایش برنامه ریزی کرد. برای آینده باید آرزو داشت و به قول معروف دانست خواستن، توانستن است.زیرا خواستن، انگیزه و محرکی قوی برای رسیدن به سر منزل مقصود است. برای ساختن آینده، می‌توانیم شاد باشیم، امید داشته باشیم و مثبت باشیم.

برای ساختن آینده باید کودک بود، از ته دل خندید، به همه محبت کرد، زلال مثل رودخانه بود و آبی مثل آسمان.

برای ساختن آینده باید کودک بود، زیرا مردم موفق امروز، کودکان خلاق و شجاع دیروز بوده‌اند...باید کودک بود، زیرا همه کودکان هنرمند هستند و تنها باید هنرمند بمانند. کودکان فرشته های زمینی هستند که پاکی قلبشان آنها را از ستاره‌ها و تمام اجرام آسمانی به خدا نزدیکتر کرده است. کودکان شکوفه های زندگی‌اند که بدون آنها نه پدرها، پدر بودند و نه مادران جایگاه بهشتی داشتند..

نوید صنعتی

"زمان" وفاداری آدمها را ثابت می کند نه "زبان"

حامد طاهری ـ بافق

بر آن سرم که دگر دل به دلبری ندهم / به آن که داده بگیرم، به دیگری ندهم

مزدک

آنقدر درگیر دوست داشتن آدمهای اطرافم هستم، که برای فکر کردن به کسانی که به من کینه می‌ورزند، جایی در ذهنم نیست

نسیبه توفیقی

بر چیده شوی تو کاش کم کم ای "صفر" / راحت بشویم از تو یک دم ای صفر / ای کاش که حذف می‌شدی یکباره / از داخل کارنامه‌ها هم ای صفر!

قنبر یوسفی



از دیدن رویت دل آینه فرو ریخت
هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد...
نوشین رئوف

که هستم؟

من از جام دو چشمان تو مستم!
پریشان و شکسته زیر دستم!
به سرمستی چو در راهت نشستم!
نمي دانم که پیش تو که هستم!

کبوتر وار!

شدم دیوانه چون نامت شنیدم!
به دنبال تو ویران دل دویدم!
تو را تا آسمانی تازه دیدم!
کبوتر وار سویت پر کشیدم!

امید!

از آن روزی که دل دست تو دادم!
دلم را بردی و دادی به بادم!
شکستم سوختم از پا فتادم!
ولی امید را از کف ندادم!

آهو!

دل بی چاره‌ام سر زد به کویت!
کبوتر بود و شد مست از سبویت!
چو دیدم آن لب و چشمان و رویت!
شدم آهوی دشت آرزویت!

دلبر!

دلم دارد سر دیدار دلبر!
همان دلبر که باشد ماه پیکر!
همان یار دل آرای سمن بر!
که با مهرش دلم را کرد پرپر!

پروانه!

بیا بستان دل و دیوانه‌ام کن!
همه آبادیم ویرانه‌ام کن!
خراب باده و پیمانه‌ام کن!
به گرد روی خود پروانه‌ام کن!

مهمان!

به مهرت خانه ویرانم تو کردی!
پریش و زار و گریانم تو کردی!
پشیمان از دل و جانم تو کردی!
به درد و رنج مهمانم تو کردی!

مهر!

تو ماهی من شبی سرد و سیاهم!
ببین درمانده ای تلخ و تباهم!
همین اشک است و آه دل پناهم!
که بی مهرت همه هستی نخواهم!

گرفتار!

چو آهویی به دشت چشم یارم!
گرفتار شکست روزگارم!
خوشم با این همه دردی که دارم!
به دور از او سر ماندن ندارم!

دام!

من پاییزی از خود پشیمان!
شدم دیوانه ی کویت پریشان!
ندانستم که راهت نیست آسان!
به دام افتادم و دادم دل و جان!

محمدکریم جوهری

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

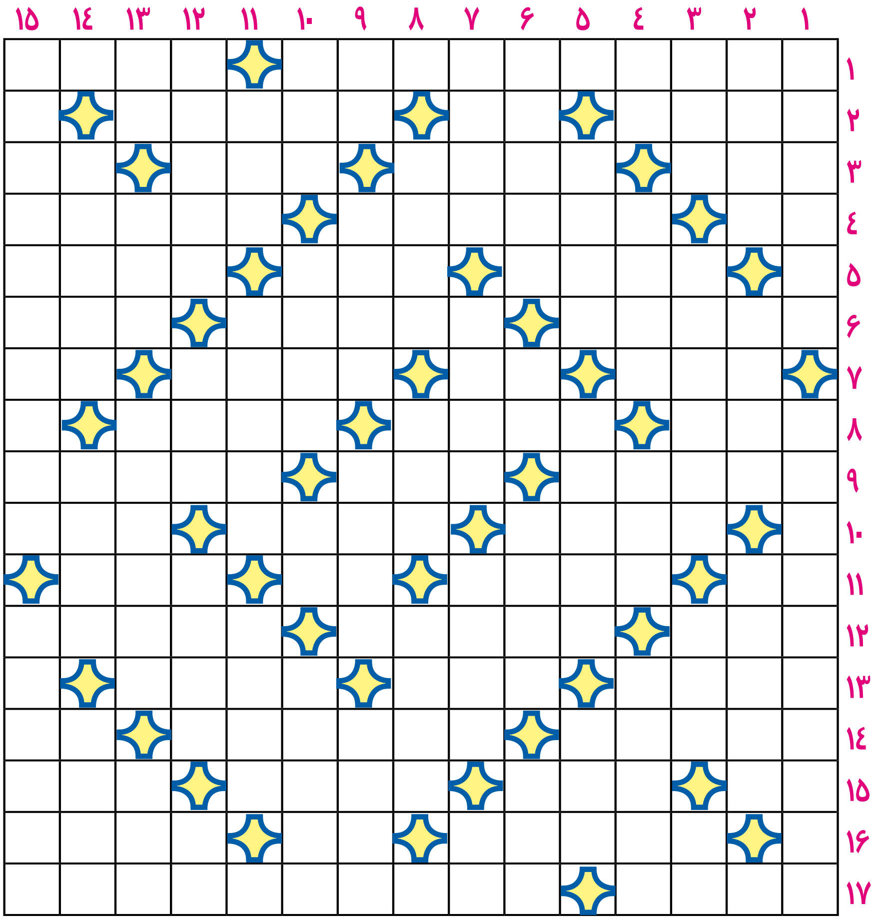
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۸۰۴

۱ـ مریم فراهی ـ مشهد
۲ـ مرتضی رحیمی ـ تهران
۳ـ وجیه حایری مهریزی ـ مهریز

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟



افقی:

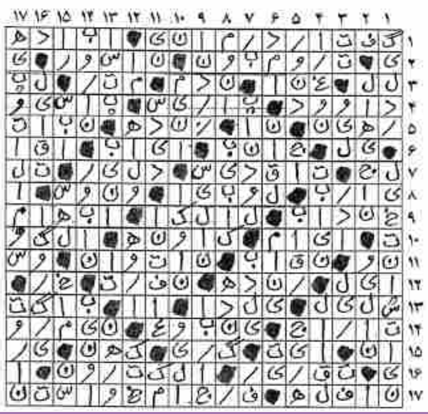
۱. علم مطالعه ساختمان اندامهای جانوران و گیاهان ـ پایتخت بنگلادش
۲. هلاک کننده ـ مادر ـ تالاب
۳. گوسفندزاده ـ پنهان ـ اشاره به نزدیک ـ اثر رطوبت
۴. پایتخت ایتالیا ـ در حال فرار ـ آش ساده
۵. اینک ـ ترک معاشرت ـ نوعی طلاق
۶. بلندیهای مشهور کشور سوریه ـ میدان عمومی به انگلیسی ـ ماکیان بانو
۷. بخشش ـ پادگانی مشهور در تهران ـ نوعی کشمش درشت ـ همه
۸. قطع سینمایی ـ جزایری تحت حاکمیت کشور دانمارک ـ یار عذرا
۹. میر آب ـ کلمه خطاب آبادانی ـ مودب
۱۰. مظهر، نشانه ـ خرمافروش ـ آری
۱۱. وی ـ از رهبران انقلاب روسیه ـ تصدیق انگلیسی ـ آفت
۱۲. پسوند نگهبانی ـ سخاوت ـ شهری در عراق
۱۳. زبانه آتش ـ مرزبان ـ نام مادر گرامی حضرت محمد(ص)
۱۴. ناحیه‌ای که زیر فرمان امیری باشد ـ عنوان مکتبی ادبی ـ شانه، کتف
۱۵. عدد منفی ـ دوست ـ توانا شدن ـ واحد نان
۱۶. همراه و یار عروس ـ حرف ندا ـ خواب خوش
۱۷. پلیس ـ کاشف قاره آمریکا

عمودی:

۱. دانشگاه معروف بریتانیایی ـ شهری بندری در مراکش
۲. میله محکم آهنی برای جابجایی اجسام سنگین ـ از نامهای باریتعالی ـ هراس
۳. خدمتکار مرد بچه‌ها ـ ابزار دندان کشی قدیم ـ پدربزرگ ـ مرض، بیماری
۴. پستی در فوتبال ـ بزه ـ شهر آرزو ـ برشته بر آتش
۵. از امپراتوران خونریز روم ـ پول سوئیس ـ تمام
۶. پرنده ترازو ـ مکان ـ تیر بسیار بزرگ ـ قوچ
۷. ستون دین ـ دنباله رو ـ مارکی بسیار مشهور در لوازم ورزشی ـ دروازه
۸. منتقل کننده ـ واحد نیروی محرکه برقی ـ کشور تب دار
۹. زهر ـ درخت جوان ـ اندازه، مقدار ـ ورم
۱۰. چین و شکن ـ ذخیره ـ شالوده ـ کفش چرخدار
۱۱. آنتن ماهواره ـ مدرسه بزرگسالان ـ فربه، چاق
۱۲. رودی در اروپا ـ از ضمایر ـ موسسه پولی و اعتباری ـ حرف صریح
۱۳. مایع حیات ـ مطبخ ـ از ظروف آشپزخانه ـ سخن، کلام
۱۴. فرزند فرزند ـ پول استرالیا ـ جوانمرد
۱۵. رعد، تندر ـ دست از کار کشیدن به منظور رسیدن به هدفی خاص

حل جدولهای شماره ۳۸۰۴





لبخند مادر آسمانی است، هنگامی که برای اولین بار به روی نوزادش می نگرد
● ویکتور هوگو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (م) چه تعداد است؟

خانه‌ای در آسمان چهارم – مصحح – تیغ گل – واحد زاویه – گرفتن – فرقه‌ای در هند – فلزی نرم و سنگین – نامها – حکم دادگاه – شهری در ژاپن – نیرومند

اسلوب – جاده قطار

درس عبرت آموز – هوای متحرک – مثلث مرگبار – سازی بادی

شکاف – لاشخور – یاقوت – حرف دهان کجی

حرف ربط – خواهشهای شیطانی – زبون – فرود آمدن – نظیر – خالص

او – سنگین – حصه – عالم – منسوب به هنگام زاده شدن

جانوری بندپا – زهر – جمع درهم – قدیم

سرمای زیاد – خودروی حمل مایعات – به اتفاق – دورویی – وسیله ارتباطی شنیداری

پوستین – نام دیگر اقیانوس پاسیفیک – پرواز – سالخورده – گندم سوده – مضمون

شبیه نی – مفتش – واحد سطح – روشنی

پول غیرمسکوک – خاندان – کشوری در غرب آفریقا – گوشت آذری – فاعل ساییدن – قلعه کهنه – آب بند

شیرین کننده گیاهی – بدون شک

زمین آذری – خشکی – شریان حیاتی نصف جهان – کشنده

از توابع شهرستان‌سراب – فضا پیما

پی – خدمتکار زن – خواندن

اشاره به دور – میوه تلفنی

کوهپایه – در رگ جریان دارد – رود آرام

عنوانی اشرافی در اروپا

از جنگهای امام علی (ع)

جدول سودوکو ۳۸۱۵

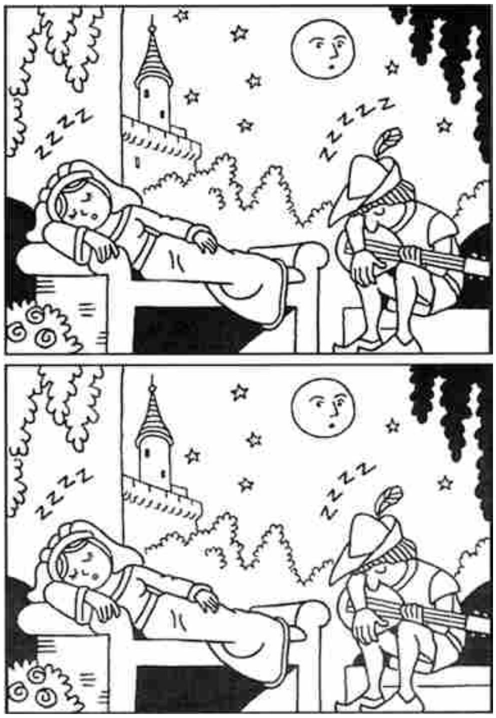
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۲	۳			۶		۸	۵	۷
۵			۳	۱	۸			
	۴	۸	۲				۱	۶
	۷			۹	۲		۳	
۶	۹		۷	۵	۴			
		۲				۷	۹	۵
۸	۵	۹			۶			
			۵	۴		۲	۸	۹
۷	۲				۳			۱

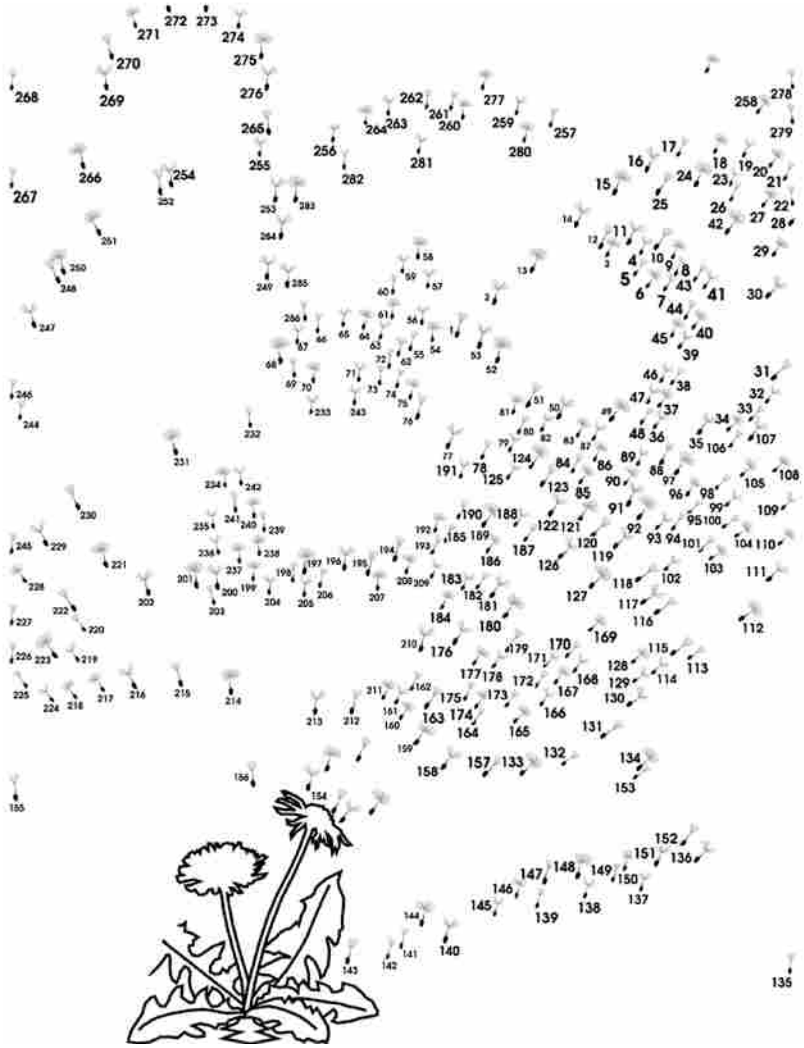
سهراب صفادار

یازده اختلاف در تصویر تارزن

ایـن تارزن آنقدر به نواختـن ادامه داده که خودش هم به خواب رفته است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، یازده اختلاف وجود دارد.



پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

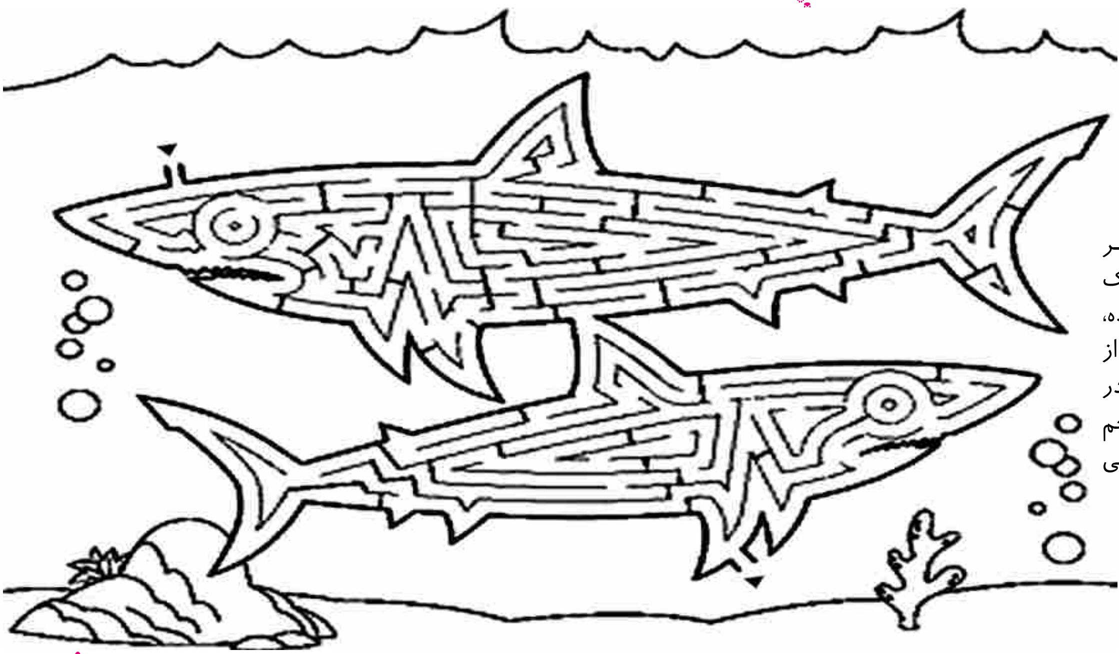
برای آنکه بدانید در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته چه چیزی پنهان شـده، کافی اسـت مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۲۸۶ به هم وصل کنید.

هیچ آیینی منکر برآیند زهرآلود دارایی حرام در زندگی آدمی نیست

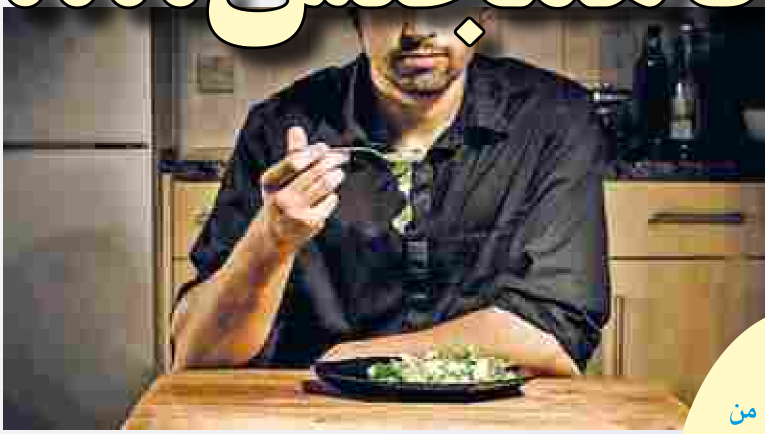
● ارسطو

مارپیچ کوسه ها

می خواهیم از بالای سـر کوسـه بالایـی کـه یک مارپیچ را تشـکیل داده، وارد آن شـده و پـس از پیـدا کـردن راه خود در میان خطوط پر پیچ و خم از پایین باله کوسه پایینی خارج بشوید.



ناهمجنس...!



–دیگه هیچی جز برگشتن به ایران برام اهمیت نداره. دلم می‌خواد به آرامش برسم. خیلی خسته‌ام "منیژه"! دیگه هیچی برام ارزشی نداره. نه مدرک، نه کار و نه حتی پول و شهرت...

راستش بیشتر از همه از منیژه خسته شده بودم. در این ده سال آنقدر از او آسیب روحی دیده بودم که دیگر نمی‌خواستم به اندک خوبی هایش دلخوش کنم. دیگر حتی نمی‌توانستم به او توجه بکنم.

با لحنی سرد و با صدایی گرفته او را از تصمیم با خبر ساختم. با آنکه سرم پائین بود و منیژه را نمی‌دیدم، از لحنش متوجه شوکی شدم که از شنیدن حرفهای من به او دست داده بود. او گفت:"یعنی می‌خوای برای همیشه بری؟ یعنی حتی من و کارت رو هم رها می کنی"؟

مثل کسی که بازی مهم و حساسی را باخته، آرام و دلسرد گفتم:

" آره، بعد از انجام دادن کارای طلاق میرم".

منیژه با صدایی که دیگر از آن بوی غرور و خودخواهی به مشام نمی‌رسید گفت:" تو از من متنفری چون خیلی اذیتت کردم. داری از من فرار می کنی. می‌خوای بری که دیگه من رو نبینی"!

احساساتم حالا دیگر نسبت به او خنثی بود. نه دیگر دوستش داشتم و نه از او متنفر بودم. باز هم آهسته گفتم:"من می‌خوام برم ایران چون جای من اونجاست و این موضوع ربطی به فرار از تو نداره. من سالها اشتباهی اینجا بودم. من مال اینجا نیستم. با این کشور، با آدماش، با آداب و رسومش، با سنتهاش بیگانه‌ام. من باید برم"...

منیژه از حرفهایم خواند که چقدر برای رفتن قاطعم و دیگر چیزی نگفت. از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. حس و حال خوبی نداشتم. روی کاناپه دراز کشیدم و حوادث و اتفاقات ده سال پیش بی‌اختیار از جلوی چشمانم گذشت.

***

اواخر تیرماه بود که بالاخره فارغ التحصیل شدم و مدرک لیسانسم را از دانشگاه گرفتم و به دنبال کار رفتم. نمراتم خوب بود و احتمال میدادم بتوانم در یکی از شرکتهای معتبر مشغول به کار شوم. دوست پدرم مرا به مدیر یکی از کارخانه‌های معروف معرفی کرد و من با کلی امید و آرزو به آنجا رفتم و تقاضای کار دادم.

آقای مدیر نگاهی به مدرک انداخت و گفت: "نمراتتون خیلی خوبه و دانشگاهی هم که از اونجا فارغ التحصیل شدین معتبره. همین الان زیر برگه تون رو امضا می کنم. شما خودتون رو به کارگزینی معرفی کنین تا ترتیب استخدامتون داده بشه".

تشکر کردم و برگه را گرفتم و از روز بعد کارم را در کارخانه شروع کردم. خیلی زود قابلیتهایم را نشان دادم و از تجربه همکارانم استفاده کردم تا کار بهتری ارائه بدهم.

به یک سال نکشید که به سمت مدیر فروش کارخانه انتخاب شدم. روزها کار می کردم و شبها تحقیق و سعی می کردم نیاز بازار و مشتری را هم مدنظر بگیرم و یک راه مطمئن برای فروش بیشتر پیدا کنم.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت که در جشن عروسی پسرعمویم، با منیژه آشنا شدم. او دخترخاله پسرعمویم بود. دختر شاد و پرتحرکی بود و ظاهر جذّابی داشت. از اول مراسم با نگاه تعقیبش می کردم و خیلی دلم می‌خواست با او آشنا شوم که این اتفاق مهم در اواسط جشن رخ داد و دخترعمویم مرا به منیژه معرفی کرد. منیژه با روی باز با من مشغول صحبت شد. دورادور می‌دانستم که سالهاست همراه خانواده‌اش به استرالیا مهاجرت کرده‌اند، اما تا به حال او را ندیده بودم. او که در رشته طراحی لباس درس می‌خواند در همان برخورد اول مرا تحت تاثیر شخصیت خودش قرار داد.

وقتی منیژه به خواستگاری من جواب مثبت داد فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین مرد دنیا هستم. ما غیابی به عقد هم درآمدیم و مدتی بعد او کارهایم را انجام داد و من با چمدانی پر از هدایا به استرالیا رفتم

منیژه با تمام دخترهایی که می‌شناختم فرق داشت. خوش ذوق و با استعداد بود و اعتماد به نفس بی‌نظیری داشت و تمام ذهن مرا مشغول کرده بود.

دو روز بعد در میهمانی پاگشای پسرعمویم دوباره او را دیدم. به محض اینکه مرا دید به سمتم آمد. همچون قطب مخالف آهنربا مرا به سمت خود می کشید. خیلی زود صحبتمان گل انداخت. او از رشته تحصیلی و علایق و سرگرمیهاش برایم حرف میزد. می گفت:" از زندگی توی استرالیا خیلی راضی هستم. استرالیا یه کشور زیبا و بزرگه با طبیعتی بی‌نظیر و مهمتر از همه اینکه امکانات خوبی هم به شهروندان میدن".

حس کنجکاوی‌ام حسابی تحریک شده بود. پرسیدم:" وضعیت دانشگاههای اونجا چطوره؟ راحت میشه ادامه تحصیل داد؟" منیژه مژه‌های بلندش را برهم زد و گفت:"برای کسانی که اونجا اقامت دارن ادامه تحصیل خیلی راحته و حتی به دانشجوها هم تسهیلات ویژه‌ای میدن".

حس می کردم علاقه خاصی به منیژه پیدا کرده‌ام. او و خانواده‌اش پس از چند روز به استرالیا بازگشتند و ما از طریق اینترنت با هم در ارتباط بودیم. برایم جالب بود که حرفهای مشترک زیادی داشتیم.

دو سه ماهی که گذشت بالاخره دل به دریا زدم و مادرم را در جریان تصمیمم قرار دادم. او اولین کسی بود که با این ازدواج مخالفت کرد. او می گفت:"اون دختر از ده سالگی خارج زندگی کرده و با ما کلی فرق داره".

من اما کوتاه نیامدم و با سماجت گفتم:

"من منیژه رو دوست دارم. اون متکی به خودشه و استقلال فکری داره و برخلاف دخترایی که دیدم، وابسته به خانواده ش نیست و می‌تونه گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه"!

مادر کلافه شده بود. می گفت:"منیژه توی استرالیا زندگی می کنه و تو اینجا. حاضر نمیشه که بیاد ایران و باهات زندگی کنه"!

حالتی صلح طلب به خودم گرفتم و گفتم:"خب، من میرم اونجا!" مادر لحظاتی با چشمان حیرت زده نگاهم کرد و گفت:"تو اینجا کار و زندگی داری، حقوق خوب داری، برای خودت کسی هستی، خانواده‌ت اینجان، چطور میتونی خودت رو آواره کنی"؟

لبخندی زدم و گفتم: "در مورد استرالیا تحقیق کردم. وضعیت کار اونجا خوبه و تقریبا کسی بیکار نمی‌مونه. بعدش هم، منیژه گفته پدرش ازم حمایت می‌کنه و یه کار خوب متناسب با رشته تحصیلیم برام پیدا می‌کنه".

مادر مخالف بود. او می‌گفت مرا از بچگی با سختی و بدون پدرم بزرگ کرده و نمی‌گذارد از ایران بروم و خودم را آواره کنم. من اما گوشم به این حرفها بدهکار نبود. با مادر اتمام حجت کردم که اگر موافقت نکند دیگر ازدواج نخواهم کرد.

***

وقتی منیژه به خواستگاری من جواب مثبت داد فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین مرد دنیا هستم. ما غیابی به عقد هم درآمدیم و مدتی بعد او کارهایم را انجام داد و من با چمدانی پر از هدایا به استرالیا رفتم و زندگی مشترکم را با منیژه در یک خانه کوچک در سیدنی شروع کردم.

پدر منیژه طبق قولی که داده بود برایم کار خوبی پیدا کرد. با کمک منیژه توانستم از دانشگاهی که خودش در آنجا درس خوانده بود برای مقطع فوق لیسانس پذیرش بگیرم. همه چیز در مدت کوتاهی روبه‌راه شد اما خیلی زود فهمیدم که من و منیژه هیچ تفاهمی با هم نداریم.

ده روز پس از آغاز زندگیمان بود که یک شب دیر به خانه آمد. من که در تمام شب جلوی ورودی ساختمان منتظر او ایستاده بودم با دیدنش گفتم: "چقدر دیر اومدی! ساعت رو ببین"!

منیژه با این حرف من برآشفت و چهره درهم کشید و با صدای بلندی گفت:

"من از پونزده سالگی جدا از خانواده‌م زندگی کردم و هر وقت دلم خواسته دنبال کارام رفتم و هروقت دلم خواسته برگشتم"!

هرچند جا خوردم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم و در دلم به او حق بدهم. دلم نمی‌خواست اول زندگی با هم جر و بحث داشته باشیم. کوتاه آمدم و چیزی نگفتم.

یک ماه گذشت بی‌آنکه مشکلی پیش بیاید تا اینکه نزدیک تعطیلات تابستانی منیژه اعلام کرد می‌خواهد همراه دوستانش به تعطیلات برود. او می‌خواست همراه دوستانش دو سه روزی به جنگل بروند و چادر بزنند. فوری مخالفت کردم اما او در جوابم گفت: "لطفاً امّل بازی درنیار و جلوی تفریحات من رو نگیر"!

سعی کردم به خودم مسلط باشم و آرام و شمرده گفتم: "ببین عزیزم، این عشقه نه امّل بازی. من دوست ندارم زنم شب رو توی جنگل بگذرونه. اگر خودم همراهت باشم باز یه چیزی"...

منیژه نگذاشت حرفم تمام شود. با عصبانیت گفت: "چیه؟ می‌ترسی گرگ من رو بخوره؟ تو نمی‌دونی که من می‌تونم از خودم دفاع کنم توی هرشرایطی؟ بعدش هم، قرار نیست حالا که ازدواج کردیم تفریحاتمون مشترک باشه"!

باز هم لب فرو بستم و چیزی نگفتم. شجاعت منیژه که روزهای اول برایم ستودنی بود حالا مایه عذابم شده بود.

او بعد از ازدواجمان بارها به مسافرت رفت، آن هم به جاهای عجیب و غریب مثل جزایری که قابل سکونت نبودند.

منیژه با دوستانش به ماجراجویی ادامه میداد و من به عنوان شوهر نمی‌توانستم مانع او شوم و هرگاه حرفی می‌زدم، مسخره‌ام می‌کرد و القابی مثل عقب افتاده، امّل و قدیمی نثارم می‌کرد.

دیگر زندگی با او برایم جذاب نبود. سرم را به درس و کارم گرم کردم وتوانستم مدرک دکترا بگیرم. خیلی دلم می‌خواست گذشت زمان از منیژه یک همسر دلسوز بسازد. دلم می‌خواست او کمی به فکرم باشد و مثل بقیه زنها به من رسیدگی کند و به مادر شدن علاقه نشان بدهد، اما متاسفانه او روزبه روز سرکش تر می‌شد و اگر به کارهایش اعتراض می‌کردم مسخره‌ام می‌کرد و استقلال و شجاعتش را به رخم می‌کشید و اینکه استرالیا یک کشور پیشرفته است و زنها حقوقی مساوی با مردها دارند و می‌توانند حتی کارهای بسیار سخت ومردانه را انجام بدهند و...هشت سال از ازدواجمان گذشته بود که تصمیم گرفتم منیژه را در شب سالگرد ازدواجمان با یک جشن کوچک دو نفره غافلگیر کنم. کیک و شام گرفتم، خانه را تزیین کردم و با هدیه منتظر منیژه ماندم اما او هشت شب تماس گرفت و گفت قرار است با خواهرش به مسافرت برود. همان شب بود که حس کردم دیگر بریده‌ام و نمی‌توانم به این زندگی ادامه بدهم.

وقتی برگشت به او پیشنهاد جدایی دادم. اولش جا خورد و با چشمانی خیس از اشک مخالفت کرد. عشق دوباره در وجودم بیدار شد و از تصمیمی که گرفته بودم منصرف شدم. منیژه تا چندماه به زندگی مشترکمان بها داد اما دوباره بی‌قیدیهای خودش را آغاز کرد. کم کم به این نتیجه رسیدم که او در محیطی آزاد و بی‌قید و بند بزرگ شده و نمی‌تواند مطابق میل و خواسته من زندگی کند بخصوص اینکه از هیچ چیزی واهمه نداشت. دیگر نمی‌توانستم با او زندگی کنم. این بار مصرّانه روی تصمیمم ایستادم و از هم جدا شدیم.

***

من و منیژه از یک جنس نبودیم و هرگز نتوانستیم و نمی‌توانستیم همدیگر را درک کنیم. او در یک کشور دیگر و با فرهنگی کاملاً متفاوت بزرگ شده بود و من در ایران و با یک فرهنگ و سنت دیگر.

پس از جدایی به ایران برگشتم. هرچند خیلی سخت بود اما بالاخره خودم را پیدا کردم و توانستم به روزهای آرامش بخش و خوب قبل از ازدواج بازگردم!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

صورت جدید کتی

حالا دیگر کتی شغل دائم پدر و مادرش شده بود. هربار که در بیمارستان بود، یکی از آنها شبانه‌روز نزدیکش بود. و وقتهایی هم که بیمارستان نبود، تمام وقتشان برای بردن کتی به مطب پزشکان و متخصصان مختلف، جلسه‌های توانبخشی و سرچ در اینترنت می‌گذشت. همیشه به دنبال راه و روش جدیدی بودند که بتواند به کتی کمک کند و زندگی را دوباره به او بازگرداند. فرقی نمی‌کرد چه راهی باشد: طب سوزنی، ماساژدرمانی، فیزیوتراپی، موسیقی درمانی، روان‌درمانگر و... . پدر، مادر، خواهر و برادرش مدام در اینترنت جست‌وجو می‌کردند تا کتی را از سیاهچاله‌ای که درون آن گرفتار شده بود نجات دهند.

دو سال گذشت... کتی همچنان با ویلچر و به کمک پدر و مادرش به بیمارستان می‌رفت. ماسک بزرگی به صورت می‌زد تا نیمه پایینی چهره‌اش را پنهان نگه دارد. دستمال سری هم می‌بست تا نیمه بالایی چندان در چشم نباشد. در نگاه اول، دیدن این چهره حسابی توی ذوق می‌زد. اما کسی نبود که از گذشته کتی و زیبایی‌اش بشنود و دلش نگیرد و ناراحت نشود. پدر و مادر کتی نگران فرزندشان بودند، حسی که تا پیش از این اتفاق نداشتند. آنها همیشه کتی را دختری شوخ‌طبع و سرحال می‌دانستند و با خودشان می‌گفتند امکان ندارد از نظر احساسی و روحی برایش مشکلی پیش بیاید. مادر کتی می‌گوید او حتی شب قبل از خودکشی، بعد از شام با شوخی و خنده از جمع کردن میز غذا و شستن ظرفها فرار کرده بود. تمام شب سربه‌سر پدر و مادرش می‌گذاشت و می‌خندید. مادر کتی خودش را سرزنش می‌کرد و می‌گفت چرا متوجه نشده دخترش مشکل دارد. احساس گناه هنوز با او هست. خانواده کتی و خودِ کتی جلسه‌های روان‌درمانی زیادی را پشت سر گذاشتند. روانشناس به مادر کتی گفت این رفتار، آنی و بدون فکر بوده و پنج دقیقه قبل یا پنج دقیقه بعد ممکن بود کتی اصلاً ماشه را فشار ندهد. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. همان ۲۰ ثانیه‌ای که نه تنها زندگی یک دختر ۱۸ ساله، که زندگی همه خانواده‌اش را عوض کرد...

ادامه دارد

انسان منفی جز کنجکاوی ناسالم چیز دیگری ندارد

● فردریش نیچه

لیلا سلمانی

گفت‌وگو با فرزاد فرزین خواننده موسیقی پاپ

خیلی جاها رانت وجود دارد از جمله در هنر



سیزده سال از آغاز فعالیت حرفه‌ایش در عرصه موسیقی می‌گذرد. "شانزلیزه" آخرین آلبوم او در سال ۹۶ است. فرزاد فرزین، هنرمندی که فقط خواننده آلبوم‌هایش نیست و اغلب ترانه‌سرایی، آهنگسازی و تنظیم هم انجام می‌دهد. کنسرت‌های پر از هیجان و اکثرا در قالب نمایش فرزین وجه تمایز اوست تا جایی که هر علاقه‌مند به سبکه پاپ را وادار می‌کند تا یکبار هم که شده در کنسرت‌های او حضور داشته باشد. وجه دیگر فرزین بازیگری است که این هنرش هم مانند هنر خوانندگی‌اش مورد استقبال مخاطبان قرار گرفته است؛ "پسران آجری"، "سگهای پوشالی"، "کنسرت روی آب" و سریال پرطرفدار "عاشقانه" نشان از کارنامه بازیگری اوست. با فرزاد فرزین که به گفته خودش در این سالها برای بهتر بودن فقط با خودش جنگیده است به گفت‌وگو نشستیم که در ادامه می‌خوانید.

علت انصرافتان از حضور در سریال "رقص روی شیشه" چه بود؟

اولا مهدی گلستانه از دوستان قدیمی من است و احترام زیادی برای او قائل هستم؛ اما به‌دلیل یک‌سری صلاحدیدها که گفتنی نیست، ترجیح دادم که از حضور و بازی در این سریال انصراف دهم.

اما باتوجه به اینکه زمان پروژه "رقص روی شیشه" طول کشید و کار به تعویق افتاد، برنامه‌های من هم به هم ریخت و من چند قرارداد کاری دیگر را هم امضا کرده بودم که ممکن بود سر زمان‌بندی با مشکل مواجه شوم. موضوع همین بود؛ اگر نه من با مهدی گلستانه "عاشقانه" را کار کرده بودم که کار دلچسب و خوبی بود. برای او آرزوی موفقیت می‌کنم.

موسیقی داخلی ما خیلی نتوانسته است در مجامع بین‌المللی حرفی برای گفتن داشته باشد. این عدم موفقیت به‌دلیل موانع و مشکلات است یا کم‌کاری خوانندگان و آهنگسازان؟

نه، سیستم به این شکل است، یعنی به این شکل است که هنرمند در داخل کشور محدود است. موسیقی ما در آن طرف مرزها، مانند موسیقی ترکیه و مصر نیست. موسیقی ما به‌دلیل یک‌سری از استانداردها و شرایط اجتماعی و عرفی متفاوت است. ما تا چند سال نمی‌توانستیم پیش کلیپ بسازیم؛ بعد الان شما درباره ورود به موسیقی بین‌الملل صحبت می‌کنید. وقتی شما با یک سیستم محدود در موسیقی مملکت روبرو هستید چطور انتظار دارید در مجامع بین‌الملل کسی شما را بشناسد؟ برای یک خواننده بین‌الملل، شما اگر بهترین خواننده کشورت هم که باشی با یک خواننده ترکیه برابر نیستی؛ چرا که او را می‌شناسند و شما را نه. شما در کشور خودت موفق و محبوبی اما امکان پیشرفت شما در خارج محدود است. دوستان سنتی‌خوان ما به‌دلیل اینکه کار ترادیشنال(اصیل- سنتی- بومی) می‌کنند، جذابیتش برای یک هنرمند خارجی بیشتر است چون آن موسیقی را نمی‌شناسند، مثل این می‌ماند که ما موسیقی هندی و آفریقایی گوش دهیم. اما موسیقی پاپ به این شکل نیست، بدین معنی که کار خواننده‌های پاپ صددرصد سخت‌تر از دوستانی است که در موسیقی اصیل کار می‌کنند. ما در بازار موسیقی پاپ همه شبیه به هم کار می‌کنیم و فقط زبان ما فرق دارد و شاید کیفیتمان هم کمی پایین‌تر باشد. پس ما باید در یک طیف و کلاس کاری قرار داشته باشیم که برای مخاطب جذابیت داشته باشد که البته هم نداریم؛ زیرا ما باید آنقدر عجیب باشیم که به‌عنوان یک هنرمند تازه به ما نگاه کنند و انگار نه انگار هر چه شما تلاش کرده‌ای پاک شده است. همه اینها واقعیتهای تلخی است که وجود دارد و اگر بخواهیم درباره آنها بحث کارشناسی کنیم ساعتها زمان می‌برد.

آیا این مسائل از طرف شما و همکارانتان با مسئولان مطرح شده است؟

اول اینکه یک نفر تنها مسئول نیست؛ یعنی شما نمی‌توانید فقط با رئیس ارشاد یا دفتر موسیقی صحبت کنید تا درباره موسیقی کشور تصمیم بگیرد؛ واقعاً این‌طور نیست. افراد زیادی درگیر هستند و سلایق و نظرات زیادی در این میان وجود دارد. شاید یک نفر در بالا موافق باشد اما چهار نفر در پایین مخالف باشند و این مخالفت تاثیر می‌گذارد. مشکل اینجاست که ما یک متولی درست برای موسیقی مخصوصاً سبک پاپ نداریم.

خی شتر م ترین فراز و ایان تا کار آمدی خود را به مردم نسبت می دهند

• نویز هی



واقعیت جامعه را باید پذیرفت؛ موسیقی پاپ یعنی موسیقی که مردم گوش می‌دهند و موسیقی روز جامعه است. موسیقی پاپ این نیست که یک گیتار الکترونیک بزنید بگویید موسیقی پاپ، نه! موسیقی پاپ تلفیقی است از موسیقی اصیل کشورمان و یک‌سری سازبندی‌هایی که در طول زمان تغییر می‌کند. موسیقی پاپ دهه ۵۰ با موسیقی پاپ دهه ۸۰ یا ۹۰ یکی نیست؛ این هم درست نیست که بعضی از مردم می‌گویند مثلاً این خواننده‌ها چه هستند و خواننده‌های آن موقع یک چیز دیگر بودند. این حرفها را کسانی می‌زنند که بالای ۲۵ سال‌اند. من هم خیلی با موسیقی‌های قدیمی خاطره دارم چون سن من با آن موسیقی‌ها گذشته است. اما یک جوانی که ۱۶ یا ۲۰ ساله است با آهنگهای الان خاطره دارد و برایش ارزشمندند. این نیست که ما بخواهیم به خواننده‌های الان بگوییم شما هیچ چیز نیستید. آنها هنرمند بودند، اینها هم هستند. چرا فکر می‌کنید ما بی‌سوادیم؟ این‌طور نیست. مگر کار ما با آن موقع فرقی می‌کند؟ چرا که کار ما با این همه هنرمندی که الان هست، خیلی هم سخت‌تر از آن موقع شده؛ مگر آن زمان چند هنرمند بوده است؟ الان خیلی تعداد هنرمندان زیاد شده است و البته که افراد ضعیف هم در بین آنها وجود دارند که باعث می‌شود گوش موسیقیایی مردم هم ضعیف شود.

■ گریزی به مقوله بازیگری خواننده‌ها بزنیم. برخلاف گذشته در حال حاضر بیشتر خوانندگانی که به سینما ورود کردند اغلب نقش یک خواننده و موزیسین را بازی می‌کنند. چرا برای هنرمندان عرصه موسیقی نقش ویژه‌ای در دل فیلمنامه گنجانده نمی‌شود؟

من باید یک پاسخ حرفه‌ای به شما بدهم. اولاً این ایراد وجود دارد. به‌طور کلی در خیلی از بخشهای فکری سینماگرانمان این تصور هست که خواننده نباید بازیگر شود؛ پس یک کسی هم که دکتر است نباید بازی کند. این تفکر خنده‌دار است؛ یعنی آنقدر سطح این تفکر پایین است که وقتی آدم می‌شنود ناراحت می‌شود. شما چه کار دارید آن فرد چه کاره است؛ این را در نظر بگیرید که استعداد بازی آن کار را دارد یا نه؛ مگر خودشان همگی لیسانس بازیگری و کارگردانی دارند؟ مگر من خودم با روز اولم یکی هستم؟ وقتی بدانم در کاری استعداد ندارم واردش نمی‌شوم. قبل از این فعالیت یک فیلم برای جشنواره رشد فرستادم. اوایل در این کار بودم و بعد موسیقی را در کنار فیلم ادامه دادم و بنا بر شرایط در موسیقی پیشی گرفتم. بعد از چند تجربه سینمایی که البته موفق هم نبودند و قبل از آن یک فیلم داشتم به کارگردانی آقای توکلی که در آن من خواننده نبودم و یکی از شخصیتهای داستان را بازی می‌کردم؛ در سریال "عاشقانه" هم منوچهر هادی به من گفت که این نقش بسیار سخت است چون باید دو کاراکتر را بازی کنی و هر دو باید فرزاد فرزین باشند؛ البته این مورد برای یک بازیگر حرفه‌ای هم یک چالش محسوب می‌شود. کار، داستان جالبی هم دارد و بحث خواننده نیست، شما در اینجا گیتار نمی‌زنی، باید بازی کنی و بتوانی مردم را فریب بدهی تا فکر کنند شما خودت هستی و ما این کار را در این سریال انجام دادیم. باورتان نمی‌شود موقع شروع این سریال ما چقدر کامنت بد داشتیم که این چه نقشی است، یا این که واقعاً شخصیتتان همین است؛ اما ما خوشحال می‌شدیم چون می‌خواستیم باورپذیر باشد و شده بود؛ بعد که چگونگی نقش مشخص شد، نگاهها تغییر کرد. این کار را چه کسی باید غیر از شخص من انجام می‌داد؟ اما این باورپذیری در بین گروه تولید هم وجود داشت و منوچهر هادی مطمئن بود که من از پس این کار برمی‌آیم. شما باید عاشق این کار باشی تا انجامش بدهی؛ مثلاً خیلی از خواننده‌ها هستند که دوست ندارند در این سکانسهایی که من بازی کردم قرار بگیرند چون فکر می‌کنند ممکن است وجهه‌شان خراب شود. بعضی وقتها شده تعدادی از دوستان خواننده اظهار نظر می‌کنند که فرزاد فرزین نباید بازی کند. من از همین جا کاملاً مستقیم اعلام می‌کنم که سرتان در کار خودتان باشد و کاری را که بلدید انجام دهید؛ کسی نظر شما را نخواسته است.

■ البته ممارست هم بی‌تاثیر نیست.

بله، اینطور نبوده که به‌یکباره جلوی دوربین بروم. من هم تلاش کردم. با چند تن از دوستانم که کارشان این بود تمرین کردم. اگر می‌خواهی وارد این حرفه شوی باید به اصول حرفه‌ای آن مسلط شوی. ۸۰درصد از دوستان بازیگر هم با همین روند جلو آمدند. به نظر من مهمترین عامل داشتن استعداد و کسب تجربه است. اما اینکه چقدر خواننده‌های قبل و بعد از انقلاب توانسته‌اند در ترکیب مثبت و موفق قرار بگیرند تعدادشان انگشت‌شمار بوده است.



■ شما تیتراژ برنامه و سریالهای تلویزیونی را هم در کارنامه کاری خود دارید؛ موافقید که برای خواندن تیتراژ رانت وجود دارد؛ این قضیه شامل حال شما هم شده است؟

همه جا رانت وجود دارد. این ربطی به موسیقی ندارد؛ به سیستم خروجی مردم کشور مربوط می‌شود. ذاتاً مردم ما و حتی خود من، این شرایط را به‌وجود می‌آوریم. همه می‌گوییم فامیل یا دوستمان را سر کار ببریم تا او بالا برود و این غلط است یا در مورد برنامه‌ها می‌گویند کسی را ببریم که الان کارش گرفته است اما توجه نمی‌کنند که سبک و کار این آدم به سبک کاری برنامه‌شان نمی‌خورد. اینها دیدگاههای ضعیفی است. در رابطه با اینکه می‌گویید رانت وجود دارد، باید بگویم من تا به حال در زندگی‌ام هیچ کاری را با رانت انجام نداده‌ام. نمی‌گویم کم کارم، نه؛ همیشه از من خواستند و در کاری حضور پیدا کردم. یک فیلم سینمایی با تهمینه میلانی کار کردم، آن هم خانم میلانی کار من را شنیده بود و خواست که آن کار تیتراژ پایانی فیلم شود چون تنها قطعه‌ای بود که به کار می‌خورد. خانم میلانی اصلاً در کارهایشان موسیقی با کلام استفاده نمی‌کنند و این تنها قطعه‌ای بود که ایشان استفاده کردند. برنامه "ماه عسل" که احسان از دوستان خوب من است اما تا زمانی که احسان نخواهد من کاری انجام نمی‌دهم؛ اما زمانی که کاری را شروع می‌کنم صددرصد خودم را می‌گذارم. تقریباً ۸۰درصد کارهای تلویزیونی من جزء ماندگارترینها شده چون می‌دانم چطور براساس آن فیلم یا برنامه بخوانم.



یادداشتی بر آلبوم «کجا باید برم» روزبه بمانی؛

او برای دیگران بهتر ترانه می‌گوید؟

صوفیا نصرالهی

آلبوم "کجا باید برم" حیرت‌انگیز است. در وهله اول به خوبی و بدی‌اش کاری ندارم. حیرت‌انگیز از این نظر که ترانه‌سرای بااستعدادی که ما می‌شناختیم در اولین آلبومش به عنوان خواننده ترانه‌هایی گفته به غایت بد؛ چه از لحاظ زیبایی‌شناسی و چه از لحاظ تکنیک ترانه‌سرایی. قاعدتاً نقطه قوت آلبوم "کجا باید برم" باید ترانه‌هایش می‌بود. از بمانی ترانه‌های ماندگار در این سالها کم نشنیده‌ایم؛ از کارهای احسان خواجه‌امیری بگیرید تا چند تا از ترانه‌هایی که برای خوانندگان خارج از کشور سروده و بیتهای ماندگاری دارد. او استاد فضاسازی در ترانه‌هایش در قطعات خوانندگان دیگر است. و حالا ترانه‌های "کجا باید برم" انگار در فضایی تهی و بی‌زمان و بی‌مکان سروده شده‌اند؛ عاشقانه‌های بی حس و حال.

لقب بدترین ارجاع و تصویرسازی در ترانه هم به بیتی از قطعه "عاشقی" می‌رسد. آنجا که می‌گوید: "وقتی زلیخا می‌شوی از ناز می‌ترسم / من یوسفم از دکمه‌های باز می‌ترسم"... موفق‌ترین قطعه آلبوم همان ترک "کجا باید برم" است که پیشتر آن را روی فیلم "لاتاری" شنیده بودیم. شاید بخشی از این موفقیتش به خاطر همین باشد که قصه مهدویان و کاراکترهایش برای ترانه فضاسازی کرده‌اند. دلیلش هر چه هست قطعه‌ای شده که در یادها می‌ماند. علیرضا افکاری ملودی خوبی برای آن ساخته و روزبه بمانی نشان می‌دهد که صدای صافی دارد که از اکثر خوانندگان پاپ این روزهای موسیقی‌مان بهتر است... شخصاً دلیل آن دکلمه‌های اول هر قطعه را نمی‌فهمم. متاسفانه دکلمه کردن باعث می‌شود کلمات واضحتر به گوش برسند و نقاط ضعفشان بیشتر توی ذوق بزنند. مثلاً در ترانه "تمرین تنهایی" اولش با دکلمه می‌خواند: "هر دو این زندگی رو سوزوندیم / هر دو خیالمون تخته / تو رو شاید یه روز بخشیدم / ولی بخشیدن خودم سخته" "اگر آنقدر سلیس و شمرده اینها به گوشمان نمی‌رسید شاید نتهای موسیقی و صدای بمانی و عناصر دیگر باعث می‌شدند ذهنمان از ترانه منحرف شود و متوجه نشویم که تا چه اندازه کار سستی است. همین مشکل را همه دوازده قطعه دیگر آلبوم هم دارند. نکته جالب این که به نظرم روزبه بمانی در این آلبوم کاملا تحت تاثیر یکی از خوانندگان خارج از کشور بوده است؛ از ملودیهای علیرضا افکاری تا آن دکلمه اول هر قطعه و حتی شیوه خواندنش وامدار داریوش است. منتها وقتی سیزده قطعه در آلبوم با این حال و هوا تولید می‌شود، نتیجه‌اش کپی بدی است که درنهایت حتی یکی از قطعاتش هم در خاطر نمی‌ماند. ایراد ترانه‌ها بیشتر از آنکه مضمونی باشد به انتخاب سرسری واژگان برمی‌گردد. دم دستی‌ترین کلمه‌ها برای بیان احساس یا وضعیت و رعایت وزن و قافیه انتخاب شده است. ارجاعتان می‌دهم به قطعه "من حافظم" "که اتفاقاً می‌توانست کار خوبی باشد. یک بیت خیلی خوب آن اوایلش است که می‌گوید: "شاعر شدم که فکر تو را بازتر کنم / زورم به مشت فکر خودم هم نمی‌رسد" و درست لحظه‌ای که می‌خواهید به ترانه امیدوار شوید بیتی دارد که از لحاظ محتوایی زیباست ولی از لحاظ زیبایی‌شناسی با استفاده از "یه" آن را خراب کرده است: "من یه شاعر شدم که بعد از تو / عشقو با مرگ زندگی کرده" در صورتی که "یه" هیچ بار معنایی اینجا ندارد و مشخصاً برای حفظ وزن از آن استفاده شده است.

از آهنگ سوم به بعد ملودی‌ها دیگر به گوشتان آشنا می‌شود و تمهای تکراری خسته‌تان می‌کند. علیرضا افکاری سازبندی‌های مشخصی دارد که در همان گستره حرکت می‌کند. هیچ نکته تازه‌ای نیست که یک قطعه را از قطعه دیگر متمایز کند. میان سیزده قطعه (که تعدادش برای آلبوم اول یک خواننده هر چند سالها به عنوان ترانه‌سرا فعال بوده زیاد است) فقط "شلیک" حال و هوایی کمی متفاوت‌تر دارد. روزبه بمانی هم موفق می‌شود در یکی دو جا که قطعه از گامی به گام دیگر مدولاسیون می‌کند توانایی‌هایش را به عنوان خواننده نشان بدهد. بمانی در کل صدای صاف خوبی دارد که شاید اگر کمی رویش کار کند بتواند وجه ممیزه‌ای به آن ببخشد که یک خواننده پاپ خوب ماندگار شود. اما در حال حاضر هیچ عنصری نیست که باعث شود فکر کنیم روزبه بمانی و آلبوم "کجا باید برم" قرار است جریان جدیدی در موسیقی ایران ایجاد کنند. راستش حتی نسبت به ترانه‌سرای بااستعدادمان هم کمی بدبین شدم. انگار برای دیگران بهتر ترانه می‌گوید. روزبه بمانی می‌تواند اسمش را به عنوان اولین ترانه‌سرایی ثبت کند که برای خودش کم فروشی می‌کند، نه دیگران! ترانه‌های صادراتی‌اش اصولاً بهتر است. یا شاید هم هنوز آنها خواننده‌های بهتری هستند و می‌توانند قطعات موسیقی بهتری در جریان پاپ تولید کنند.

پس تئاتر هم خوب می‌فروشد!

محمد امین

مدتی بود که هیچ تئاتری ندیده بودم و تصورم درباره تئاتر و اقتصاد این رشته هنری به کلی ناامید کننده بود، هنرمندانی که ماهها تقریباً بی‌مزد و منت برای اجرا زحمت می‌کشند و با ناملایمات می‌جنگند و مردمی که حوصله تئاتر راندارند و اقتصادی که حسابی لنگ می‌زند و اگر هم تئاتری گل می‌کند نمایشی کمدی است با شوخیهای سخیف کلامی که فقط برای عده‌ای قابل تحمل است که می‌خواهند ساعتی بخندند حال به هر چیزی و به هر شکلی. اما وقتی به اصرار یکی از بستگان به دیدن یک نمایش رفتم حسابی تصوراتم به هم ریخت و وقتی شنیدم بلیت نمایش ۵۰ هزار تومان است با خود گفتم خیلی که بیایند پنجاه نفر. اما وقتی نیم ساعت قبل از ساعت ده شب به پردیس هنری خیابان نوفل‌لوشاتو رسیدم، سالن انتظار کوچک پر از آدم بود و وقتی وارد سالن شدم رفته رفته دیدم که تمام صندلیها بیخ تا بیخ پر از آدم شده است حتی در راهروها هم می‌نشینند. و وقتی نمایش تمام شد و دیدم که تنها در یک دکور و تنها با دو هنرپیشه این همه آدم نشسته‌اند و کسی هم نه اعتراضی کرده و نه از سالن بیرون رفته و نه سر و صدایی به راه انداخته و تازه کلی هم برای این دو بازیگر دست زده‌اند حسابی خوشحال شدم و تازه فهمیدم که اقتصاد تئاتر حداقل نوع تازه‌ای از تئاتر که از سلبریتیهای سینما و تلویزیون بهره می‌برد حال و اوضاع خوبی دارد و به بدی آن تصوری که داشتم نیست. در همین یک اجرا و در همین حال و اوضاع که همه از گرانی و تورم می‌نالند در همین یک سالن ۳۰۰ نفر بلیت ۵۰ هزار تومانی (که ظاهراً در نمایشهای این روزها ارزان هم به حساب می‌آید) خریدند و بی‌هیچ گلایه‌ای خوش و خندان شب به خانه هایشان رفتند. آن هم در یک مجموعه تنگ و کم جا و در یک سالن شلوغ و نه چندان مناسب. آن هم نه برای یک کمدی لوس و نه در نمایشی با چندین بازیگر. بلکه برای یک نمایش صرفاً بر پایه دیالوگ و با کمترین تنوع در فضاسازی و دکور... و نه حتی با قصه‌ای عجیب و غریب و تازه و بکر... البته بایک توضیح که بسیار هم تعیین کننده است. همین که بازیگر زن این نمایش (ستاره پسیانی) در جشنواره تئاتر فجر برنده سیمرغ می‌شود و بازیگر مرد (هوتن شکیبا) دیپلم افتخار می‌گیرد و نقدهای خوبی هم درباره این کار در رسانه‌ها منتشر می‌شود، البته در استقبال از آن بسیار موثر بوده و این یک اتفاق خوب است. نشان می‌دهد مردم حسابی حواسشان جمع است و با شناخت خوب برای تماشا می‌آیند. حتی اگر نمایشی باشد بر اساس نوشته یک نمایشنامه نویس خارجی به اسم "مارکس لید" به نام صد درصد.



صادق عبداللهی، نویسنده رادیو درگذشت



عبداللهی از ۳۵ سال پیش در برنامه‌های طنز صبح جمعه رادیو، "هوشیار و بیدار"، "جنگ هفتم"، "بعد از خبر"، "جنگ شب" و "جدی نگیرید" و در تلویزیون به عنوان نویسنده، کارگردان و تهیه کننده حضور داشته است. صادق عبداللهی به خاطر سبک زنده‌نویسی بود که شناخته می‌شد. کتاب "خاطرات یک طنزنویس" را می‌توان از دیگر آثار مکتوب او دانست. او همچنین طنزهایی در مجلات "جوانان"، "سپید و سیاه"، "فیلم و هنر"، "ستاره سینما"، "تهران مصور"، "کاریکاتور"، "بهلول"، "فاراد" و "طلوع زندگی" نوشته است.وی چند روز را به دلیل سکته مغزی در بیمارستان بستری بود و سرانجام در روز سه شنبه ۲۴ مهر ۱۳۹۷ در بیمارستان درگذشت.

کریستف رضاعی تنهای "سونامی" را می‌نویسد



ساخت موسیقی و صداگذاری فیلم سینمایی "سونامی" نخستین ساخته میلاد صدرعاملی آغاز شد. موسیقی این فیلم سینمایی توسط کریستف رضاعی ساخته می‌شود که با توجه به فضای غالب بر فیلم، می‌توان آن را تجربه متفاوتی در کارنامه کاری او محسوب کرد.همچنین بهمن اردلان صداگذاری سونامی را بر عهده دارد.بهرام رادان، مهرداد صدیقیان، علیرضا شجاع نوری، رعنا آزادی‌ور با حضور امیرمهدی ژوله و محمدرضا غفاری بازیگران "سونامی" هستند.این فیلم سینمایی به چالشهای رقابتی ورزشکاران می‌پردازد و فیلمنامه آن را میلاد صدرعاملی و علی اصغری به طور مشترک به نگارش درآورده‌اند.

پارسا پیروزفر در فیلم "مجبوریم" درمیشیان



در حالی که پیش تولید فیلم تازه رضا درمیشیان با عنوان "مجبوریم" آغاز شده، به تازگی پارسا پیروزفر به جمع بازیگران این فیلم پیوسته است. پیش از این حضور فاطمه معتمدآریا در "مجبوریم" قطعی شده است."مجبوریم" پنجمین فیلم بلند سینمایی درمیشیان بعد از "بغض"، "عصبانی نیستم!"، "لانتوری" و فیلم به نمایش درنیامده "یواشکی" است که به تهیه کنندگی او تولید می‌شود.

دانیال حکیمی در سریال "خاک گرم"



مجموعه تلویزیونی "خاک گرم" به کارگردانی جواد ارشاد سرابی به تازگی کلید خورده که محصول جدید شبکه یک است.عوامل این سریال هم اکنون در حال ضبط سکانسهای آغازین آن در استان کرمان هستند و دانیال حکیمی، شهروز ابراهیمی، مریم خدارحمی و فرشته سرابندی مقابل دوربین بازی می کنند.در خلاصه داستان سریال آمده است: طی انجام مراحل حفاری در ارگ قدیم بم، باستان شناسان با کشف جدیدی روبرو می‌شوند که به دلیل حساسیت موضوع، از پروفسور برومند (با بازی دانیال حکیمی) برای سرپرستی سایت دعوت می‌شود که در خلال آن ماجراهای بسیاری اتفاق می‌افتد.

رویا تیموریان جلوی دوربین "سرباز"



بازیگران جدیدی به مجموعه تلویزیونی "سرباز" اضافه می‌شوند.محمدرضا شفیعی، تهیه کننده این مجموعه تلویزیونی با اعلام این خبر افزود: تاکنون با چند بازیگر جدید برای بازی در این مجموعه قرارداد بستیم و از هفته آینده رویا تیموریان به عنوان جدیدترین بازیگر "سرباز" جلوی دوربین میرود.این مجموعه مرداد ماه در محله ستارخان تهران کلید خورد. هادی مقدم‌دوست کارگردانی این سریال را بر عهده دارد و فیلمنامه نیز توسط حمید نعمت‌الله و هادی مقدم‌دوست که پیش از این سریال "وضعیت سفید" را به صورت مشترک نگارش کرده بودند، نوشته شده است.این سریال حکایت سرباز وظیفه‌ای به نام "یحیی" و همسرش "یلدا" و رفقای هم خدمتی اوست.

با دنیای مجازی



حمید گودرزی و پوریا پورسرخ در صحنه‌ای از فیلم «سلام‌علیکم حاج آقا»



فریبا کوثری، مرجانه گلچین و محمد حاتمی



شادی لیندا کیانی در بازی بسکتبال



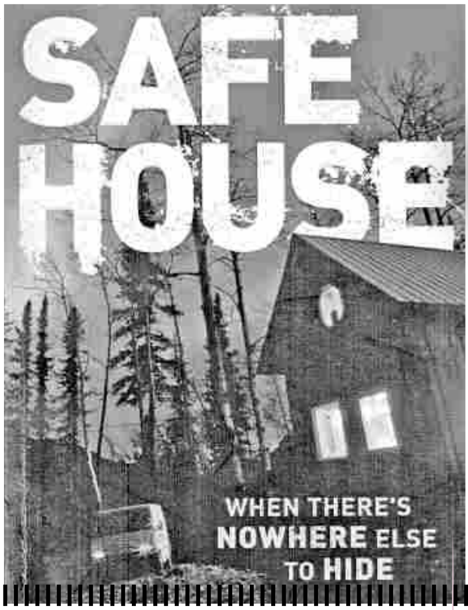
شبنم قلی‌خانی و نمایش تئاتر بولدوزر

قضاوت در مورد کارهای خوب دیگران دست کمی از قضاوت در مورد کارهای بدشان ندارد

● وین دایر

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۲۰



خلاصه قسمتهای قبل: "راب هیل" و "ربکا" برای صحبت با پدر لنا به فرودگاه رفتند و در هواپیمای شخصی‌اش با او ملاقات کردند. محافظ آقای زیگر می‌خواست از ربکا و راب اطلاعات بگیرد اما ربکا با جدیت اعلام کرد که تا ندانند جریان چیست و برای چه آنجا هستند، بیشتر از این حرفی نمی‌زنند. آقای زیگر به آنها عکسی نشان داد که ثابت می‌کرد لنا، دختر اوست. از اهمیت شغل و تجارتش گفت و اینکه آدمهای زیادی هستند که می‌خواهند به او و خانواده‌اش آسیب برسانند. آقای زیگر از نامزد لنا حرف زد، مردی که از فعالان محیط‌زیست بود و احتمال می‌دادند ناپدید شدن لنا کار اعضای گروه او باشد.

عاقبت پول کثیف

ادامه ماجرا به روایت راب

اهمیت حرفهای آقای زیگر را به خوبی درک می‌کردم. نشان طلای روی لباس خلبان و سر و وضع هواپیمای اختصاصی اریک گویای همه‌چیز بود. اما مساله اصلی، به پمپ بنزینهایی مربوط می‌شد که در سرتاسر اروپا و حتی فراتر از آن پخش شده بود. سکوها و تجهیزات نفتی. کشتیهای نفتکش. شرکت نفتی "سوپر زد" یکی از شرکتهای معروف در دنیا بود. اما نمی‌دانستم نقش "اریک زیگر" در این کمپانی معروف چیست. این را از خودش پرسیدم. با تعجب پرسید: "نقش من؟"

گفتم: "منظورم شغل و سمت شما تو شرکته."

آقای زیگر حتی پلک هم نزد. کاملاً جدی جواب داد: "من برای سوپر زد کار نمی‌کنم. من خودِ سوپر زِد هستم. این کمپانی مال خودمه."

حالا می‌فهمیدم قضیه از چه قرار است. پدر لنا به من گفته بود پولدار است اما حالا می‌فهمیدم که او "ابر پولدار" است. پس کاملاً طبیعی بود که با انتخابهای دخترش مشکل داشته باشد و احساس خطر کند. لنا با آدمهایی رفت‌وآمد داشت که اصلاً مناسب موقعیت خانوادگی‌اش نبودند. بعد هم برای گریز از فکر و خیال عشقی بچگانه به مواد و الکل و پارتی‌های خطرناک پناه برده بود. دست آخر هم مردی را به‌عنوان همسر و شریک زندگی انتخاب کرده بود که در شأن و اندازه خانواده‌اش نبود. دلم برای پدرش می‌سوخت. از طرفی دلم برای خود لنا هم می‌سوخت که ناچار بود از خط و خطوط مشخصی فراتر نرود. خواه ناخواه او نمی‌توانست مثل خیلی از دخترهای همسن و سالش یک زندگی معمولی داشته باشد.

کسی که لنا برای ازدواج انتخاب کرده بود طرفدار محیط‌زیست و اکوسیستم بود پس می‌توانست دشمن اریک و تجارتخانه‌اش باشد. آقای زیگر تک تک قطعه‌های پازل را کنار هم قرار میداد و حالا کم کم می‌فهمیدم اصل ماجرا چیست و مساله در خطر بودن جان لنا چقدر جدی است. حتی ممکن بود این آدم، لنا را برای به خطر انداختن موقعیت پدرش انتخاب کرده باشد. تردیدم را با اندرسون در میان گذاشتم و پرسیدم: "فکر می کنید نامزد لنا پشت همه این مسائل باشه؟"

اندرسون بی‌درنگ جواب داد:

"اولش آره اینطور فکر می کردیم."

ـ حالا چطور؟

ـ حالا فکر می کنیم با یه شاخه مخالف از تشکیلاتش مواجه هستیم. فکر می کنیم رابطه‌ش با لنا واقعی و از روی عشق و علاقه بوده.

ربکا گفت:

"داشتن برای ازدواج آماده می‌شدند، درسته؟"

اندرسون حرف ربکا را قطع کرد و گفت: "اینطورها هم نبوده. این آقا از اول خیلی پاک و درستکار نبوده. اما حدس ما میگه با گذشت زمان، اوضاع تغییر کرد و اون هم به لنا علاقه‌مند شد. و باز هم حدس می‌زنیم که تو گروهش کسانی بودند که از این تغییر خوششون نمی‌اومد."

ـ پس اگه اینطوره، ممکنه خودشون الکس تایلر رو کشته باشن.

اندرسون شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: "شاید"

ربکا کمی جابه‌جا شد و پرسید:

"فکر می کنید گم شدن لنا هم کار اوناست؟"

ـ نگران همین موضوع هستیم.

ربکا رو به پدر لنا ادامه داد: "شما آقای تایلر رو تروریست خطاب کردین. چقدر افراطی هستن؟"

آقای زیگر چشمهایش را بست و گفت:

"شک ندارم که از پس هر کاری برمیان."

ربکا از آقای زیگر پرسید آیا تا حالا با او تماس گرفته‌اند؟ آقای زیگر جواب داد: "نه. اگه فکر می کنید که اونا به دنبال باج هستن، به نظرم سخت در اشتباه هستید. از نظر اونا، پول من آلوده‌ست. اونا به پول من هیچ علاقه‌ای ندارن. فقط دنبال راهی هستند تا به خودم آسیب بزنن."

برایم عجیب بود که چرا ماجرای به این مهمی در روزنامه‌ها منعکس نشده است. یادم نمی‌آمد در این مدت چنین خبر یا گزارشی خوانده باشم. وقتی این سوال را با پدر لنا در میان گذاشتم، چهره درهم کشید. گویی یادِ مساله‌ای ناخوشایند و آزاردهنده افتاده بود. توضیح داد که روزهای اول خبرهایی جزئی به روزنامه‌ها درز کرد اما خیلی زود جلو انتشار بیشتر ماجرا را گرفتند. ناگهان ربکا پرسید: "منظورتون اینه که داستان رو تو نطفه خفه کردین؟"

لحن حرف‌زدن ربکا توهین‌آمیز بود و منتظر بودم عذرخواهی کند یا توضیحی بدهد. اما این کار را نکرد. اندرسون از جایش بلند شد و رو به من گفت: "مثل اینکه می‌خوای تو پیدا کردن لنا به ما کمک کنی؟"

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. این چیزی بود که از صمیم قلب می‌خواستم. حالا هم بیشتر از هر وقت دیگری این را می‌خواستم. اندرسون گفت: "پس از اول شروع کن و بگو تو این جهنم دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟"

و همین کار را کردم. و از اولین ملاقاتم با لنا و قرار موتورسواری روز بعد گفتم. همه جزئیاتی را که به خاطر داشتم برای اندرسون و آقای زیگر تعریف کردم و تمام سعی خودم را کردم که چیزی از قلم نیفتد. خیلی حواسم بود حتماً تاکید کنم که این لنا بود که از من خواست با هم از مزرعه برویم. این موضوع را هم گفتم که حافظه‌ام از صحنه تصادف، در بهترین حالت هم مشکلاتی دارد.

اندرسون با دقت من را زیر نظر داشت. طوری

به من خیره شده بود که مطمئن بودم کوچکترین حرکاتم را آنالیز می کند و به خاطر می سپارد. احساس می کردم من را به دستگاه دروغ سنجی وصل کرده‌اند و می‌خواهند با دقت بالا بفهمند اظهاراتم درست است یا نه. شیارهای ریز و درشت روی پیشانی‌اش خودنمایی می کرد. کمی به خودم مسلط شدم و کوشش کردم مراقب حرفهاو حرکاتم باشم. هر بار که می‌خواست چیزی یادداشت کند، کمی مکث می کردم تا کارش را انجام بدهد. همین چند دقیقه برایم چنان سخت و آزاردهنده بود که کم کم داشتم بی‌طاقت می‌شدم.

نیمه‌های جریان تصادف و تعریف بلایی که سر موتورم آمد بودم که حوصله‌ام سر رفت و دیگر نتوانستم بر خشمم غلبه کنم. حرفم را نیمه کاره رها کردم و رو به اندرسون گفتم:

"شما همه اینها رو یادداشت می کنی؟"

اندرسون با جدّیت جواب داد: "حتماً!"

متقاعد نشده بودم. آه بلندی کشیدم. ناگهان ربکا به شانه‌ام زد. وقتی حواسم به او جلب شد، با انگشت به نقطه‌ای بالای کابین اشاره کرد. تازه متوجه شدم تا الان نه تنها زیر نگاه موشکافانه اندرسون بودم، لنزهای دوربینی که در هواپیمای اختصاصی آقای زیگر کار گذاشته شده بود هم تک‌تک کلمه‌ها و حرکات و رفتارم را ثبت و ضبط کرده بود. ربکا که از این کشف ناراحت و تاحدودی خشمگین بود، رو به من و خطاب به اندرسون گفت:

"راب بهتره نگران چیزی نباشی. همه حرفها و حرکات ما از لحظه‌ای که پامون رو توی هواپیما گذاشتیم ضبط شده."

بعد با لحنی نیشدار به اندرسون گفت:

"درسته آقای محترم؟"

آقای زیگر و اندرسون نگاه گذرایی به هم انداختند. به جای اندرسون، آقای زیگر بریده‌بریده گفت: "داریم درباره دخترم حرف می‌زنیم. می‌دونید که موقعیت..."

ربکا نگذاشت جمله‌اش را تمام کند، وسط حرفش پرید و گفت: "ما موقعیت رو درک می کنیم. اما نگران این هستم که از لحظه ورود تا حالا، شما هر چیزی رو که دوست داشتین و باب میلتون بود ضبط کردین. حالا موضوع این نیست. این دوربین، یه مساله مهم رو به یادم آورد. توی اون مزرعه‌ای که فکر می کردین جای امنی هست و دخترتون رو فرستادین اونجا، دوربین کار گذاشته بودن."

اندرسون چنان چهره درهم کشید که گویی چیزی تلخ ذائقه‌اش را به‌هم ریخته است.

ربکا ادامه داد: "حواستون به من هست؟ تمام ساختمون سیم کشی شده بود. تو همه اتاقها دوربین و وسایل شنود کار گذاشته بودن." ربکا نگاهش را به طرف آقای زیگر تغییر داد و رو به او گفت: "آقای زیگر متوجه هستین چی م گم؟ یه نفر تمام مدت لنا رو زیر نظر داشته."

اندرسون با دقت من را زیر نظر داشت. طوری به من خیره شده بود که مطمئن بودم کوچکترین حرکاتم را آنالیز می‌کند و به خاطر می‌سپارد. احساس می‌کردم من را به دستگاه دروغ‌سنجی وصل کرده‌اند

ربکا بعد از ون سفیدی گفت که چند دوچرخه‌سوار اطراف مزرعه دیده بودند. فرضیه خودش را درباره اینکه تصادف من کاملاً عمدی بوده و با ایجاد یک مانع، این تصادف را به‌وجود آورده‌اند. ربکا از شماره تلفنی هم که تصادف را به اورژانس گزارش داده بود، گفت. بعد کاغذ یادداشتی را که شماره تلفن رویش نوشته بود از کیف پولش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. اندرسون کاغذ را از روی میز برداشت. نگاهی به آن انداخت و پرسید:

"با این شماره تماس گرفتین؟"

ربکا جواب داد: "بله. دو بار. اولین بار که تماس گرفتم یه آقایی جواب داد و گفت شماره رو اشتباه گرفتم. بعد تلفن رو قطع کرد. دوباره باهاش تماس گرفتم اما تلفنش خاموش بود."

اندرسون پوزخندی زد و گفت:

"پس حسابی کار رو خراب کردین."

ربکا عصبانی جواب داد:

"حالا که از خرابکاری صحبت شد، بهتره به این سوال جواب بدین که چرا "جزیره من" رو برای مخفی کردن لنا انتخاب کردین؟ چطور ممکنه با این همه زیرکی و دقت، مکانی رو انتخاب کنید که کلی وسایل و تجهیزات جاسوسی داشته."

اندرسون کاغذ دستش رامچاله کرد و در جواب ربکا گفت: "جواب این سوال موضوعی نیست که ما مجاز باشیم درباره‌ش با شما بحث کنیم."

ربکا لبخند زد و گفت: "نمی‌دونم ما به چه دلیلی اینجا نشستیم و داریم به شما توضیح میدیم."

اندرسون می‌خواست جواب ربکا را بدهد که چیزی مانع شد و او را متوقف کرد. به پهلو خم شد و تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد. صفحه گوشی‌اش روشن بود و ویبره خفیفی داشت. دکمه پاسخ را زد، دو انگشتش را روی گوشی گذاشت و رو به من و ربکا گفت "ببخشید چند دقیقه!" سپس کمی از ما دور شد تا مکالمه‌اش شنیده نشود.

ربکا از آقای زیگر پرسید:

"لنا از کی تو جزیره بوده؟"

آقای زیگر برای جواب دادن دودل بود. به اندرسون نگاهی انداخت تا موقعیت را بسنجد. می‌خواست با این دست و آن دست کردن برای خودش کمی زمان بخرد تا فکر کند و ببیند این سوال خطرناک هست یا نه. بالاخره مجبور شد جواب بدهد: "تقریباً دوماه."

با تعجب گفتم: "یعنی دوماه تمام مونده بود تو مزرعه؟ پس هیچ جای تعجب نیست که لنا دوست داشته از اونجا بزنه بیرون."

آقای زیگر سری تکان داد و جواب داد: "قصد داشتیم در اولین فرصت لنا رو جابه‌جا کنیم. اما باید تا وقتی آبها از آسیاب می‌افتاد صبر می کردیم."

این بار ربکا پرسید: "به ما درباره پلیس بگین. شما گفتین تماس با پلیس ممکنه برای لنا خطر داشته باشه. چطور چنین چیزی امکان داره؟"

آقای زیگر یکی از دستانش را روی میز گذاشت، کمی به جلو خم شد و گفت: "پلیس ممکنه..." بعد گویی از ادامه حرفش پشیمان شد، جمله‌اش را نیمه کاره گذاشت و چند ثانیه بعد طور دیگری تمام کرد: "ممکنه اوضاع رو پیچیده‌تر کنه."

ربکا گفت: "با همه احترامی که برای شما قائلم، باید بگم این فکرتون کاملاً اشتباهه. پلیس به منابعی دسترسی داره که هیچ کدوم از ما نداریم. از طرفی اونا همه جای جزیره رو مثل کف دستشون می‌شناسن."

پدر لنا با لحنی التماس گونه به ربکا گفت:

"لطفاً به من اعتماد کنید. آدمهایی که ما باهاشون سر و کار داریم، همه اون آدمهایی که آرزو دارن به من و خانواده‌م آسیب برسونن، از پلیس هیچ ترس و واهمه‌ای ندارن و پلیس براشون کوچکترین اهمیتی نداره."

نمی‌توانستم استدلال آقای زیگر را بپذیرم. در اعتراض به او گفتم:

"ممکنه دو تا از کارکنان شما کشته شده باشن. من تو این توطئه آسیب دیدم. پس از من نخواین حرفی نزنم و سراغ پلیس نرم."

آقای زیگر انگشتان دستی را که روی میز بود تکان میداد. معلوم بود با حرفهایم ناراحت و تاحدودی عصبانی‌اش کرده‌ام. سعی کرد به خودش مسلط باشد. نفس عمیقی کشید و گفت: "به‌خاطر دردسرهایی که براتون به‌وجود اومد واقعاً معذرت می‌خوام. اگه نگران اون دوتا هستین، باید بگم اونا برای من کار می کردن. این مساله رو فراموش نمی کنم. خیالتون راحت. به من اعتماد کنید."

ربکا با چشم و ابرو به من اشاره کرد. منظورش این بود که آرام باشم و آنقدر آقای زیگر را سوال و جواب نکنم. او که جای من تصادف نکرده و آسیب ندیده بود. خواستم حرفم را ادامه بدهم که ربکا پیش‌دستی کرد و گفت:

"راب، من فکر می کنم منظور آقای زیگر اینه که از ما ممنون می‌شن یه مدت سکوت کنیم و به پلیس و بقیه حرف نزنیم تا ایشون و مشاورانشون فرصت داشته باشن حداقل لنا رو پیدا کنن و به اوضاع سر و سامانی بدن."

چهره ربکا باز بود و در آرامش و بدون مشکل این حرف را زد.

ادامه دارد

باید یاد بگیریم که تاریخ را وسیله‌ای برای زندگی قرار دهیم • فردریش نیچه



مجید کاظمی

۲۲

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شما ره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

هفته گذشته برای شما خوانندگان ماجراجوی مجله گفتم که زندگی در شرایط طوفانی چگونه است وهمچنین گفتم که کالیپسو به خاطر داشتن بادبانهای زیاد دائماً سرشو مثل اردک توی آب می کرد و بالا می آمد. پس تصمیم گرفتم براي ايمني كلاً بادبان را حذف كنم و قايق را در اختيار باد و موج بگذارم، البته چاره اي نبود، بخصوص كه باد باز هم بيشتر شد.

حالا پايين يعني توي كابين، جهنمِ تكانها و صداهاي اعصاب خرد كن است.

بعد از غذايي مختصر، نصف قرص آرامش دهنده (يانكيها بهش مي گن قرص خوشحالي) كه براي تسكين اعصاب هست را خوردم و توي گوشام چوب پنبه چپاندم و رفتم به رختخواب، صداها محو شدن و قرص هم كار خودشو كرد و من از جهنم تكانها و صداها ايزوله شدم. **براي توجه بيشتر شما بايد بگم بدترين صداها زوزه باد در طوفان هست و شلاق زدن طنابها به دكل آلمينيومي!**

صبح روز بعد هم چيزي فرق نكرد و همان صداها و تكانها ادامه دارند.



نمای شب جزایری که من می بینم...جای شما خالی...

بنابراین فکر کردم به این نپتون نمی‌شه اعتماد کرد و باید حرکتي جدید زد و از خودم پرسیدم اگر این وضع چند روز دیگه هم ادامه داشته باشه چي، اونوقت ارتفاع موجها ممکنه به ده متر برسند و احتمال سرنگون شدن هست.

البته صاحب قبلیه کالیپسو فکر اونو هم کرده و انواع و اقسام بادبانها با اندازه هاي مختلف براي موقعيتهاي مختلف در قايق انبارند!

ولي روز خريدن قايق، توي هواي آرام، آب درياچه آرام، با يک نوشابه آرام، مگه می‌شه به شرايط مثل ديشب و امروز فكر كرد؟!

منظورم آن روزي هست كه امكانات قايق را با فروشنده بحث مي كرديم!

نام بادبان جلو و كوچكتر (جيب) هست و چند تا در اندازه‌های كوچک و بزرگ آنها در انبارند و يكي از آنها كه اسمش جيب طوفان هست كه براي مواقع غير عادي و طوفاني طراحي شده، با مقايسه با بقيه بادبانها، بيشتر شبيه يک دستمال جيبی، مثلثي و خيلي كوچيكه و مصرفش اين هست كه در صورت وضع راديكال و امواج ده متري ملوان آن را نصب كنه، در مسير باد سفر كنه و سعي كنه اجازه نده قايق از پهلو با امواج برخورد كنه و برعكس باكمک سكان عمود بر امواج سفر كنه و موجها را صرف كنه.

تحت تاثير قرص ديشب و ترس از عصبانيت نپتون، در حالی كه كاليپسو پشتک وارو می‌زد، جيب طوفان را پيدا كردم و خودم را به محل نصب جيب رسوندم، اينجور مواقع به دريا نگاه نمی كنم چون آدم ممكنه با مشاهده اون شلوارشو خراب كنه اما هر طور بود جيب طوفاني رو نصب كردم و زيادم طول نكشيد، ولي خيلي دنبلان می‌خواست، البته تشكر از نصف قرص ديشب، خيلي به جرات و مهارت خودم اميدوار شدم، حالا هم تكانها و صداها كمترند و داريم در مسير مناسب لي لي مي كنيم، ولي **انصافاً زوزه باد هم كم شده و اين يعني احتمالش هست كه بازم امروز جيب عوض كنم، چون جيب طوفان نيروي زيادي ايجاد نمی كنه، ولي نصبش بهم اعتماد به نفس داد.** از طرفي نپتون هم راضيه كه به جاي التماس و دعا، حركتي انجام شده و كار اونو آسون تر كرده!

می‌شود فضای قایق را تصور کرد؟

سه بعد از ظهر، اول مي، دما ۲۲ درجه سانتيگراد، هوا ابري، آرام و مرطوب، موقعيت:
شمال ۲۴،۰۲ مغرب ۴۴/۱۴۸

تصور كردن فضاي قايق؟! ممكن نيست، يا حداقل اميدوارم تصور نشود و دليلش را در چند سطر بعدي مي گويم.

سه روز گذشته مثل توپ پينگ پنگ داخل ماشين لباسشويي بود. باد شديد، باران و درياي متلاطم. شايد دليلش كم تجربگيه، ولي در اينجور شرايط خسارت جدي به قايق احتمالش بسيار زياده، وقتي امواج بزرگ با سرعت به قايق برخورد می کنند واز سر قايق می گذرند و به بادبان می‌خورند و شُک شديديه به همه قايق بخصوص دكل.

اگر دكل بشكنه يک فاجعه جبران ناپذيره، از آن به بعد من بايد مطيع جهت باد وجهت جريان آب باشم تا هر جا كه دلشان خواست منو ببرن و ممكنه مدتها سرگردان باشم و احتمال ناپديد شدن زياده. به همين دليل در شرايط راديكال سعي می كنم به قايق فشار زياد وارد نشه. گرچه تا حالا هم بيشتر از انتظار سفر طول كشيده و بيشتر هم طول خواهد كشيد ولي **بهتره دير به مقصد رسيد تا هرگز نرسيد.**

و از تمام خانواده، دوستان و خوانندگان عزيز مجله اطلاعات هفتگی صميمانه عذرخواهي می كنم.

می‌دونم می‌خواين بدونين سطل با عكس گربه چيه؟ تذكر داده بودم كه ذخيره آب قايق قرار بود ۳۰۰ ليتر باشه، ولي ۳۰ ليتر هم نيست، و سفر بيش از آنچه كه پيش بيني می‌شد طول كشيده و تنها چهار بطری آب شيرين باقي مانده و ادامه سفر به علت شرايط نامناسب بادبان اصلي روي تيرک افقي پيچيده شده و وسيله اي شده براي جمع آوری آب باران يعني بهترين هديه دريا به من!

البته آب سطل اول شور بود (به علت آلوده بودن بادبان به نمک دريا) اما سطل دوم براي شستشو خوب بود و سطل سوم مناسب نوشيدن، پس می‌تونم بگم فعلاً خطر بي آبي رفع شده.

فكر می كردم اگر بهره ای از خِرد داشتم، اين سفر امتحان خوبی هست براي نفی خيلی از ادعاهايم، يا براي تبرئه خودم. بايد گفت خِرد صحرايی با خرد دريايی فرق می كنند.

ابتدای سفر معمولاً وقتی روی عرشه می‌رفتم باروني می‌پوشيدم كه خشک بمانم، ولی باروني خيس توی قايق با فضای كم دردسريه و دستشويی هميشه خيسه، چون اين عمل طی شبانه روز ممكنه بارها اتفاق بيفته.

در نوار عرض جغرافيايی كه الان هستيم، هوا گرمه اما اميدوارم سعی نكنين تصويرش كنين چون اصلاً صحنه خوشايندی نيست! و چند روزيه كه ديگه باروني نمی‌پوشم و فقط لباسامو درميارم ولخت مادرزاد می‌رم روی عرشه!

ادامه دارد



سطلی که آب ملوان تنها را تامین می کند

تعبیر خواب

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

کتبی

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

خوابهای فلسفی

فاطمه پارسا، ۴۸ ساله، متارکه، دانشجوی دکترا، ایلام

همین که می‌خوابم، خوابهای آشفته می‌بینم. معمولاً یا خودم مرده‌ام یا یکی از اعضای خانواده‌ام. خوابهای فلسفی هم زیاد می‌بینم. مثل این که از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم و چرا به این دنیا آمده‌ایم. با دلهره از خواب بیدار می‌شوم. مدتهاست افسردگی و دلهره و اضطراب دارم. روانشناس و روانپزشک هم رفتم که نهایتاً فایده نداشت.

تعبیر:

بهتر بود یکی دو نمونه از خوابها را هم می‌نوشتید. خوابهای آشفته‌ای که می‌بینید، ادامه آشفتگیهای بیداری شماست. برای خلاص شدن از این خوابها باید زندگی روزانه شما در آرامش سپری شود اما انگار برای شما سخت است که آرامش داشته باشید چون زندگی و محیطش برای شما آرامش‌بخش نیست و شاید زیاد به این فکر می‌کنید که چرا زندگی من اینطور شد و چرا بدشانسی آوردم. سؤالهای فلسفی شما هم در همین ریشه دارد. شاید با خودتان فکر کنید که اگر قرار بود آرامش نداشته باشم، چرا متولد شدم. هدف آفرینش چه بود؟ جوابش طولانی است اما جواب دارد. دیگر برای ما مبهم نیست که چرا خلق شدیم. این هم مبهم نیست که چرا بعضی‌ها آسوده‌تر زندگی می‌کنند و بعضی‌ها سخت‌تر. این را هم می‌دانیم که هنگام انتخاب کردن مختاریم ولی وقتی که انتخاب کردیم، مجبوریم که عوارض خوب و بد انتخابمان را داشته باشیم. پس برای مثال اگر کسی هنگام انتخاب همسر خوب فکر و دقت نکرده باشد، عوارض آن را خواهد دید. پیشنهاد می‌کنم باز هم به مشاور مراجعه کنید و بگذارید گره‌های شما را تشخیص دهد و آنها را باز کند. و به قول سهراب سپری رفتار کنید که گفته آب را بی‌فلسفه بخور، توت را بی‌دانش بچین و کلاً یعنی متّه به خشخاش نگذاریم. ساعتی قبل از خواب گوشی را کنار بگذارید، هنگام خواب هم ریلکسیشن کنید. برای رهایی از گفت‌وگوی ذهنی با مدیریت فکر زندگی کنید یعنی فکرتان دست خودتان باشد نه اینکه شما دست فکرتان باشید. از ورزش و شنیدن ترانه‌های شاد و ایجاد تنوع و توکل به خدا غفلت نکنید و مطمئن باشید به‌زودی خوابهای شما آرامش‌بخش خواهند شد.

با کدام دختر میروی خارج؟

مهسا داروگر، ۲۴ ساله، دانشجو، اصفهان

یکی از دانشجویان را یکطرفه دوست دارم. چندین بار درباره‌اش خواب دیده‌ام و تعبیر شده. خواب عکس پروفایلش را دیدم. در آتش بود. بعد دیدم با دوستانش ایستاده. به من گفت میخوام برم خارج. پرسیدم کجا؟ گفت دانمارک. پرسیدم از همکلاسی‌های دختر کسی هم باشما میاد؟ گفت فلانی هم میاد امامیخواد بره یه کشور دیگه. گفتم منم میخوام بیام. ایشون او کی بود و حس خوبی داشت. بعد دیدم به من محبت کرد. صحنه عوض شد و می‌خواستم برای خارج رفتن از مادرم اجازه بگیرم ولی مخالف بود.

تعبیر:

این خواب را تخیلات عاطفی شما ساخته تا شما را خوشحال کند چون یکی از کارهای خواب همین است که در رؤیا ما را به آرزوهایمان می‌رساند ضمناً مشکلاتش را هم نشان می‌دهد. این خواب با عکس پروفایلش در آتش شروع می‌شود که نماد خطر است. و نماد این هم هست که رابطه شما یک طرفه است و در حد پروفایل است. او از خارج رفتن حرف میزند، شما از اینکه با کدام دختر میروی. و این یعنی عاطفه‌ای که به او دارید، شما را حسود کرده. آدم چه وقت حسود می‌شود؟ وقتی که اعتماد به‌نفسش پایین باشد و خودش را از رقیبها کمتر بداند. او می‌گوید فلانی می‌آید ولی مقصدش با من فرق می‌کند. این هم یعنی در نظر شما او آدم جذابی است و دخترها می‌توانند او را بدزدند. اما در خواب همه‌چیز حل می‌شود و آن دختر مقصدش جای دیگری است. و وقتی خیال شما از نبودن رقیب آسوده می‌شود، می‌گویید منم میام. او هم می‌گوید حلّه و محبت آغاز می‌شود. در این خواب مادرتان را مشکل اصلی می‌دانید. در خواب دیگری هم مادرتان مانع بود. و البته چه خوب است که مادرتان سخت می‌گیرد. مادر نماد قید و بندهای ضروری زندگی است. پیشنهاد می‌کنم نگذارید چنین عواطفی مانع پیشرفت شما شود.

نان در کفش

سیما اردکانی، ۲۶ ساله، متأهل، شاغل، اهواز

خواب دیدم از طرف یکی از ارگانهای نظامی به من و چند نفر دیگر خودرو کادو دادند. مردم پرسیدند از این جدیداشه یا از قدیمیهاست؟ بعدش خواب دیدم از داخل کفشم تکه‌های نان لواش بیرون می‌آورم اما نشد تمامش را در بیاورم.

تعبیر:

این خواب می‌گوید درباره مسائل اقتصادی زندگی خودتان نگرانیهایی دارید. آن ماشین نماد این است که منتظرید یا آرزو دارید دری به تخته‌ای بخورد و کمک مادی برسد. نان در کفش به این معنی است که از معیشت خود رضایت ندارید. برای مثال: یک نفر در بنگاه معاملات ملکی کار می‌کند اما از شغلش کراهت دارد و ناخودآگاه معتقد شده که پولش برکت ندارد.

ز زند نالجیب، آتش عمر پدر است

● فردوسی

مهری مصور



اولین زن مدال آور بازیهای آسیایی

من یک شوالیه بودم...

گیتی محبان متولد فروردین ۱۳۲۹ اصفهان از آن دست استثناهای دنیای ورزش است.که "نمی توان" و "نمی‌شود" در دایره المعارف ذهنی او جایی ندارد و به همین دلیل به همه آنچه می‌خواسته رسیده است.محبان در رشته شمشیربازی هم مدال قهرمانی تیمی بازیهای آسیایی را دارد و هم دو بار در المپیک شرکت کرده،اما بهانه اصلی این مصاحبه کسب اولین مدال انفرادی ورزش بانوان ایران در بازیهای آسیایی ۷۴ تهران است. محبان که سالهاست در آمریکا سکونت دارد، در این گفت‌وگو به شرح زندگی خودش از دوران کودکی تا به امروز پرداخته و از حضورش در یک قدمی المپیک ۱۹۸۰ برای اولین بار پرده بر میدارد.

بازی به سبک شوالیه

در یک خانواده روشنفکر رشد کردم. در خانواده ما تفاوتی بین دختر و پسر وجود نداشت و پدرو مادر مرحومم مشوق من برای ورزش بودند و خواهر و برادرانم هم در ورزش و در رشته های مختلفی فعالیت داشتند.از بچگی و کلاس اول دبستان ورزش را شروع کردم، در کلاس هفتم در تیم والیبال و بسکتبال بازی می کردم، به مسابقات کشوری کرمان رفتیم و در رشته بسکتبال اول شدم. بعدها عضو خانه جوانان شدم، در آنجا به فعالیتهای هنری و روزنامه نگاری می پرداختیم و تئاتر هم بازی می کردیم. نمایش هم بازی می کردیم. در یک نمایش شوالیه‌ای بود که شمشیری داشت و روزی با دوستم تصمیم گرفتیم تمرین شمشیربازی کنیم و در محوطه خانه جوانان که خیلی وسیع بود و به خاطر فراوانی درخت کسی ما را نمی دید، از درخت بالا رفتیم و روی دیواری هم که خیلی باریک بود، به شیوه زورو شروع به شمشیربازی کردیم. یک دفعه، مدیر خانه جوانان ما را دید و گفت هر طوری بالا رفتید، پایین بیایید. ما پایین آمدیم و خیلی هم ترسیده بودیم و در جواب سوال او درباره بالا رفتن از درخت گفتیم که شمشیربازی می کردیم و خیلی علاقه داریم. .بعدها آقای طیبی پدر مرا دیده و به او گفته بودند که من در شمشیربازی آینده روشنی دارم و خواسته بود که تمرینات را رها نکنم.

قهرمانی در کشور

اولین مسابقه رسمی شمشیربازی در باغ تختی بین ورزشکاران اصفهان و تهران برگزار شد که من قهرمان و بهترین بازیکن شدم. برای مسابقات جهانی ۱۹۶۶ شوروی سه ماه در تهران اردو داشتم و اعزام شدم. در دوران قهرمانی هر روز تمرین داشتم، در گرمای شدید و روی آسفالت تمرین می کردم. خاطرم هست زمانی در زیرزمین دانشگاه تهران تمرین می کردیم، هوا خیلی گرم بود و از شدت حرارت غش می کردیم. در اصفهان نیز با مشکلات زیادی مواجه بودیم، من به خاطر تمرینات مداوم فرصت حضور در خیلی از برنامه‌ها و مهمانی‌ها را از دست میدادم، اما اعتماد به نفس زیادی داشتم و پیشرفت کردم.

با از خود گذشتگی به موفقیت رسیدیم

آن زمان رسانه‌ها زیاد به شمشیربازی بانوان نمی‌پرداختند. وقتی به المپیک رفتیم، در بخش تیمی به جمع هشت تیم رسیدیم و شانس رسیدن به جمع تیمهای برتر را داشتیم، ولی روزنامه ها نه تنها ما را تشویق نکردند، بلکه انتقاد کردند.

خودباوری برای رسیدن به قهرمانی

در آن مقطع در خود ایران هم توانایی ما را قبول نداشتند. قرار بود برای مسابقات لبنان، ورزشکاری را اعزام کنند و تصمیم داشتند یک نفر بخصوص را از تهران ببرند که گویا از اقوام مسئولان فدراسیون بود. این خبر را به گوش من رساندند و با اعتراض من، تصمیم به برگزاری مسابقه انتخابی گرفتند. در مسابقه انتخابی اول شدم و بعد مسابقه انتخابی را تا شش رساندند و بهانه زیاد آوردند که از اعزام من جلوگیری کنند اما چون تصمیمم این بود که باخت ندهم، همینطور هم شد و به مقام اولی رسیدم و اعزام شدم. در لبنان و شب قبل مسابقه همه خبرنگاران دور ورزشکاران سایر کشورها و از جمله قهرمان جهان که از فرانسه بود، جمع شده بودند اما کسی سراغ من نیامد، به همین دلیل مصمم شدم که اول شوم چون می‌خواستم به مسئولان فدراسیون و آن خبرنگاران خودم را نشان دهم و با خودم گفتم، شده برای اول شدن خودکشی هم می کنم. وقتی اول شدم، هیچ کس باورش نمی شد و این طوری انتقام گرفتم.

تجربه فوق العاده المپیک

المپیک تجربه فوق العاده ای بود. آرزو دارم هر ورزشکاری روزی المپیک و آن فضا را تجربه کند، چون اصلاً قابل توصیف نیست. من در دو المپیک ۱۹۷۲ و ۱۹۷۶ حضور داشتم. به خودم می بالیدم، آنجا از نزدیک تیمهایی را دیدم که مثل تیم ما بودند اما اعتماد به نفس آنها بی نهایت بود و تصور می کردند برابر هر تیمی به پیروزی می‌رسند، در حالی که اعتماد به نفس ما پایین بود. با این حال بر ایمان تجربه شد که با هم فرقی نداریم. هر دوره‌ای که المپیک برگزار می‌شود، امکان ندارد گریه‌ام نگیرد.

فرصتی که از دست رفت

بعد از رفتن به آمریکا، ورزش قهرمانی را ادامه دادم و برای المپیک ۱۹۸۰ در مسابقات انتخابی شرکت کردم اما سیتی زن نبودم و گرین کارت هم نداشتم و قرار بود مرا سیتی زن کنند اما پدر و مادر یکی از ورزشکاران که می‌دانستند اگر خط بخورم، دختر آنها اعزام می‌شود، شکایت کردند. وقتی به مسئول اصلی گفتم وقتی می‌دانستید من سیتی زن نیستم، چرا دعوت کردید در مسابقه انتخابی شرکت کنم؟ گفتند متاسفیم، می‌خواستیم اگر انتخاب شدید، شما را سیتی زن کنیم. این موضوع مرا ناراحت کرد و مدتی از ورزش کنار رفتم. بعد دوباره ورزش را از سر گرفتم. در دانشگاه هاروارد تحصیل می کردم و مستر را که گرفتم، چند سال تدریس می کردم و تیمهای شمشیربازی، والیبال، بدمینتون و تیراندازی با کمان را تمرین میدادم و بعدها نیز در مریلند تعلیم شمشیربازی میدادم که تا به امروز ادامه یافته است و مربی نقاشی هم هستم.

مدال آوری برای بانوان دور از دسترس نیست

در شمشیربازی فعلی ایران، بانوان ما نتوانسته اند مدال کسب کنند، البته به تازگی در مسابقات آسیایی اپه خوب کار کردند. شرایط برای مدال گرفتن دختران ایرانی دور از دسترس نیست. اگر تمرین واقعی باشد و فکرشان را بر روی نتیجه گرفتن و موفقیت بگذارند، چرا که نه، می توانند در سطح آسیا مدال بگیرند. البته به شرط اینکه هر روز تمرین و زندگیشان را عین ما صرف ورزش کنند. من دلم می خواست تولدها، عروسی ها و مهمانی‌ها را بروم، امّا شاید از هر صد مراسم یکی را می رفتم چون نمی‌خواستم هیچ تمرینی را از دست بدهم.

احترام به ورزشکار المپیکی

امیدوار بودم در بین ایرانیها و هموطنانم این نگاهی را که به قهرمانان در آمریکا وجود دارد، داشتند. در دانشگاه که درس می خواندم و بعدها که مربی شدم، خیلی زیباتر و قشنگتر به ورزشکاری که در المپیک بوده و مدال بین‌المللی دارد، نگاه می کنند و بی نهایت احترام می گذارند و امیدوارم چنین دیدگاهی در کشور ما نیز نسبت به ورزش به وجود بیاید. درباره وضعیت شمشیربازی آمریکا هم باید بگویم تیمهای خوبی دارند و پیشرفت کرده اند.

دخترانی که راه مادر را نرفتند

دختران من از کودکی ورزش می کردند و در رشته پاتیناژ فعالیت داشتند. در شمشیربازی هم بودند و در مقطعی دختر کوچکم برای تیم اصفهان هم بازی کرد، ولی به خاطر اینکه به رشته های هنری مشغولیت داشتند، ورزش را زیاد دنبال نکردند.



دختر استقلالی کاراته

دوست دارم به استادیوم بروم!

حمیده عباسعلی و طراوت خاکسار، دو دختر کاراته کای ایران در بازیهای آسیایی بودند که مدال آوردند. البته هیچ کدام طلایی نشدند. در این بین حمیده عباسعلی که یکی از قهرمانان ملی بانوان در ۴ ساله گذشته بوده و نقش بزرگی در توسعه ورزش بانوان داشته، با شکست برابر حریف ژاپنی خبرساز شد. او که با مدال‌های رنگارنگش و البته با کری‌هایی که با چهارمین طلایش در مسابقات جهانی برای پرسپولیسی‌ها خوانده بود، یکی از معروف‌ترین دختران مرزش ایران است، برایمان از این ناکامی و البته از شوخی‌های پرسپولیسی‌ها با خود گفته است!


خاکسار

⌘ بازی های آسیایی چطور بود؟

عباسعلی: بازی ها خوب بود ولی رنگ مدال آن چیزی نبود که میخواستم. تلاش کردم رنگ مدالم مثل چهارسال پیش باشد ولی خب اتفاقاتی در بازی پیش می آید که باید حواسمان به آن هم باشد. من در آستانه رسیدن به فینال بودم ولی در ۱۴ ثانیه پایانی متاسفانه بازی را واگذار کردم. این یک اتفاق غیرقابل پیشبینی بود. خدا را شکر می کنم اما دوست داشتم مثل دوره قبل بتوانم مدال بگیرم.

⌘ سهمیه المپیک را توانستید کسب کنید؟

عباسعلی: نه هنوز رقابت های دیگری باقی مانده. هنوز حریفان اروپایی ما هیچ مسابقه ای نداده اند ولی رنکینگ های المپیک اعلام شده و من در صدر جدول این رنکینگ قرار دارم.

خاکسار: در آبان ماه مسابقات جهانی در اسپانیا برگزار میشود و آن مسابقات برای همه بسیار مهم است. هرکس مدال بهتری بگیرد ۵۰ درصد راه المپیک را طی کرده.

⌘ آنجا حریفان چطور هستند؟

خاکسار: آنجا دیگر فقط حریفان آسیایی نیستند. حریف هایی از مصر، اسپانیا، فرانسه و ایتالیا حضور دارند که قوی هستند. باید خوب تلاش کنیم و زحمت بکشیم تا بتوانیم نتیجه بگیریم.

⌘ انتظار و توقع همه ما این بود که بتوانی طلا بگیری. بخاطر همین برنزت ما را شوکه کرد.

عباسعلی: خودم هم چنین انتظاری داشتم. مخصوصا که هم چهارسال قبل طلا گرفته بودم و هم اینکه در بازی های قهرمانی آسیا طلا گرفتم. تا پای فینال هم رفتم. حریف ژاپنی من هم حریف قدری است. رقابت هم بسیار نزدیک و تنگاتنگ بود. من اشتباه کردم که خیلی زود خودم را در فینال دیدم.

⌘ بعد از باخت برخوردها چطور بود؟

عباسعلی: خب خیلی ناراحت بودم و شرایط سختی بود اما دیدم در فضای مجازی مردم حمایت کردند چون تلاش من را دیده بودند. همین برای من خیلی خوب بود.

⌘ الان خودت را یکی از ناکام های بازی ها میبینی یا از عملکرد خودت راضی هستی؟

عباسعلی: من تلاشم را کردم ولی توقعم از خودم بیشتر بود چون طلای این بازی ها را قبلا کسب کرده بودم و باز هم میتوانستم.

⌘ بعد از این اتفاقات پرسپولیسی ها واکنشی نداشتند؟

عباسعلی: نه چون در صفحه ام آنچنان برای استقلال تبلیغ نمی کنم البته همه می‌دانند که من استقلالی ام. آن توییتم هم که درباره چهارمین مدالم بود فکر نمی کردم این قدر بازخورد داشته باشد. وگرنه که من برای هردوتیم احترام قائلم و مزه فوتبال به همین کل کل است.

⌘ تو جزو آنهایی هستی که رویای رفتن به ورزشگاه را داری یا نداری؟

عباسعلی: بله من دوست دارم. یک بار در امارات به ورزشگاه رفتم و بازی الشباب و الوصل را دیدم و بسیار تحت تاثیر جو قرار گرفتم و لذت بردم.

⌘ فکر می کنی در نهایت بتوانی در اینجا به استادیوم آزادی بروی و بازی تیم محبوبت را ببینی؟

عباسعلی: خب خیلی صحبتش هست که این اتفاق بیفتد. خانمهای زیادی هستند که فوتبال را شدیدا پیگیری میکنند و امیدوارند این اتفاق بیفتد و اگر بتوانند حتما در استادیوم حاضر میشوند.

⌘ شما برای ما بگویید از بازی ها.

خاکسار: خب من اولین دوره بود که تجربه ای مثل بازی های آسیایی را کسب میکردم. تمام تلاش و تمرکزم روی مدال طلا بود ولی در فینال نتوانستم آن چیزی را که میخواهم پیاده کنم چون حریفم خیلی باهوش بود. نفر اول رنکینگ جهان بود و تجربه زیادی داشت. تلاشم را کردم ولی نتوانستم طلا بگیرم.

⌘ اگر یک طلای دیگر میگرفتیم، یک رکورد تازه برای کاروان ایران ثبت می شد. حسرت این طلا را نمی خورید؟

عباسعلی: خب همه دوست داشتیم که بتوانیم نتیجه بهتری بگیریم. مگر می شود طلا نگیری و حسرت نخوری؟

⌘ در سالهایی که در ورزش حرفه‌ای حضور دارید، نگاه جامعه به ورزش بانوان چه تغییری کرده؟

عباسعلی: خب اوایل همه میگفتند مگر زنان ورزش میکنند؟ مخصوصا ورزش های رزمی که میگفتند قیافه خانمها تغییر میکند و... ولی از بازی های آسیایی اینچئون بود که انعکاس خبری باعث شد تا نگاه ها متفاوت شود. الان همان توقعی که از آقایان برای کسب مدال است از خانم ها هم همان توقع میرود.

خاکسار: اولین سالی که به ما اجازه داشتن حجاب را دادند، من ۱۶ ساله بودم و اولین سالی بود که در تیم جوانان حضور داشتم و خدا را شکر میکنم که این مشکل حل شد. مشکلات دیگر هم مثل ندادن سالن برای تمرین و مسائلی از این دست بود که طی این سالها کمتر شده.

عباسعلی: البته توانمندی خانمها باعث شد که این امکانات را به ما بدهند. ما ثابت کردیم که توانمندیم و همین باعث شد به ما بیشتر برسند.

⌘ در فامیل نگاه ها به شما چطور است؟

خاکسار: خانواده همیشه حامی بوده وهست.

⌘ چطور به چنین ورزش خشنی رو آوردید؟ ووشو و کاراته برای خانمها خطرناک نیست؟

عباسعلی: خب کاراته با ووشو خیلی فرق میکند. آنجا به قصد کشت همدیگر را میزنند اما اینجا چنین کاری کنی از بازی اخراج میشوی. در ووشو مشت زدن هم امتیاز دارد اما در کاراته اینگونه نیست.

خاکسار: چیزی که در کاراته مهم است این است که قدرت ضربه را بتوانی کنترل کنی و در فن و تکنیک به حریف ضربه بزنی نه خارج از آن.

⌘ برنامه تان برای آینده چیست؟

عباسعلی: من طلای جهان و المپیک را میخواهم. البته رفتن به المپیک هم دشوار است چون باید کسب سهمیه کنیم و همینجوری نمیتوانیم برویم. مسابقات جهانی دوماه دیگر برای ما خیلی مهم است. سال ۲۰۱۹ هم سه مسابقه مقدماتی است که اختصاصا برای انتخابی المپیک برگزار میشود.

خاکسار: من هم وزن دوم هستم و در رنک ۹ هستم. باید در بازی های جهانی نتایج خوبی بگیرم تا بتوانم این رنک را بهتر کنم.


عباسعلی

بشری که حق اظهار عقیده را نداشته باشد، موجودی زنده به شمار نمی رود ●مونتسکیو

نظرسنجی‌های ایرانیزه!

مرتضی رضایی



مهدی مهدوی کیا هم به عنوان بهترین مدافع تاریخ جام ملتهای آسیا انتخاب شد.پس از علی دایی و علی کریمی که به عنوان بهترین مهاجم و بهترین هافبک جام ملتها انتخاب شدند این بار نوبت موشک ایرانی بود تا این عنوان را به خودش اختصاص بدهد.اجازه بدهید پست به پست و بازیکن به بازیکن بررسی کنیم.شکی وجود ندارد اگر در روزهای آینده نام احمدرضا عابدزاده،حمید استیلی،محمد خاکپور،افشین پیروانی یا فرقی نمی کند یکی از بازیکنان ایران در هر پستی مطرح شود، بدون شک بالاترین رای را خواهد آورد و بهترین بازیکن خواهد شد.این مثل روز روشن است که ستاره های ایران مثل همین نفراتی که نام بردیم در زمان خودشان بهترین بوده‌اند اما معیار برای بهترین بودن چیست؟آیا در آسیا فقط بازیکنان ایران بهترین بوده‌اند و هیچ کشور دیگری بازیکن خوب و طراز اول نداشته است؟سامی جابر،حسین عبدالغنی،فان زه هی،ژن ژی،هوندا،پارک جی سونگ و خیلی از بازیکنان دیگر در آسیا هستند که اگر بهتر از بازیکنان ایران نباشند، کمتر نیستند.بدون اغراق باید بگوییم که معیار درستی برای انتخابهای این چنینی وجود ندارد.همه ما می دانیم که علی دایی،علی کریمی،مهدوی کیا و عابدزاده و بقیه بازیکنان ایران بهترین هستند اما در بیشتر مواقع اینطور بوده که در یک نظر سنجی که ایرانیها در آن شرکت داشته‌اند معمولاً فرد ایرانی بالاترین رای را آورده است.از نظرسنجیها درباره انتخاب حسین رضازاده به عنوان بهترین وزنه بردار تاریخ گرفته(در حضور نعیم سلمان اوغلو و پیروس دیماس) تا انتخاب خوش تیپ ترین ورزشکار که نیکبخت واحدی بالاتر از بکهام،مالدینی و دل پیرو قرار گرفت.در روزهای آینده و برای انتخاب سایر پستهای بازیکنان در آسیا،قطعاً نام دیگر ستاره های ایران هم آورده خواهد شد و در نهایت این ملی پوشان ایران هستند که بهترینهای جام ملتهای آسیا در تاریخ را تشکیل خواهند داد.

محقق شدن شعار و نام کاروان ایران در اندونزی

در پایان بازیهای پاراآسیایی جاکارتا باید به این نکته اشاره کرد که نام و شعار کاروان ایران در این رویداد کاملاً معنای واقعی‌اش را به نمایش گذاشت.

کاروان ایران با نام "**خودباوری و امید**" و با شعار "با توکل و تلاش ما می توانیم" راهی بازیهای پاراآسیایی شد و توانست با عملکرد خوب ورزشکارانش پس از دو دوره چهارمی در جایگاه سوم این رویداد بزرگ قرار بگیرد و بعد از چین و کره‌جنوبی و بالاتر از ژاپن به این عنوان برسد. عملکرد خوب ورزشکاران جانبازان و معلولان به خوبی توانست معنای واقعی نام و شعار کاروان ایران در این بازیها را به نمایش بگذارد و هدف از این اسم‌گذاری را محقق کند.

نام کاروان ایران خودباوری و امید بود. ورزشکاران ایران برای حفظ جایگاه چهارمی به جاکارتا رفتند و نیم‌نگاهی به رده سوم داشتند و از همان ابتدا با قدرت کار کردند و جنگیدند. "امید" داشتند و با همین امید و تلاش برای رده سومی تلاش کردند. در کنار این ویژ گی ورزشکاران ایران "خودباوری" بالای خود را نیز نشان دادند و حتی برای رده دومی هم خیز برداشتند و رقابت کردند. ورزشکاران ایران رقابت نزدیکی با کره‌جنوبی داشتند اما در نهایت با اختلاف اندک در همان رده سومی باقی ماندند و دوم نشدند.شعار کاروان ایران در این بازیها "**با توکل و تلاش ما می توانیم**" بود. ورزشکاران ایران در این بازیها شعار کاروان ایران را نیز به خوبی معنا بخشیدند. بسیاری از ورزشکاران ایران در این بازیها با پیش‌بینی مدالی نقره یا برنز به جاکارتا رفته‌بودند که توانستند به این هدف برسند یا حتی قهرمان شوند و ثابت کردند که می‌توانند کارهای بزرگی انجام بدهند. آنها با توکل و تلاش برای رسیدن به هدفی که ماهها برایش زحمت کشیده بودند گام برمی‌داشتند و موفق می‌شدند و یکی پس از دیگری ثابت می کردند که می‌توانند و در جاکارتا تاریخ‌سازی کردند.قطعاً نام و شعار کاروان ایران کاملاً براساس روحیه ورزشکارانش انتخاب شده‌است. این نام و شعار پیش از بازیهای پاراآسیایی ۲۰۱۸ به ورزشکاران انگیزه و انرژی داد و بعد از بازیها نیز هویت پیدا کرد تا آن هدف از پیش طراحی شده محقق شود.



برای تختی فیلم می‌سازید اما...

احسان خراسانی

جالب است که چرا باید فیلمی که به نام تختی ساخته می‌شود، هنوز وارد فاز ساخت نشده، این چنین خبرساز شود، آن هم برای اتفاقی که دور از همه اخلاقیاتی است که در فیلم قرار شده از آن سخن بگویند.

در همه ۶ ماه گذشته تقریبا امیر جدیدی هر بار درباره سینما حرف میزد فقط از بازی در نقش تختی بود که سخن می‌گفت و لذت می برد که مفتخر شده به بازی در چنین نقشی. بی تردید او در میان همه هنرپیشه های حالای سینمای ایران، بیشترین تطبیق شخصیتی با این نقش را داشت. از نظر چابکی و ورزشکار بودن.درست در روزی که باید وارد فیلمبرداری می شد،او را کنار گذاشتند تا یک نابازیگر کشتی گیر را که البته انگار شباهتش به تختی از نظر فیزیکی بیشتر است جانشینش کنند.فارغ از اینکه شاید این هنرپیشه جدید خیلی بهتر این نقش را بازی کند، یا مثل دیگر نمونه هایی که از تختی ساخته شده مثل تجربه نیمه تمام مرحوم علی حاتمی و ورژن پلیسی جنایی بهروز افخمی که در آن خسرو نظافت دوست در نقش تختی جلوی دوربین رفت، کل کار آنچه باید از کار در نیاید اما وقتی یکی مثل بهرام توکلی تصمیم می گیرد فیلمی درباره تختی بسازد، اولین شرط این است که اخلاقیات را در دستور کار قرار دهد.تختی اگر قرار بود فقط یک قهرمان حرفه ای باشد که موفقیت برایش مهم باشد، بی شک میرفت زیر یک خم رقیبی را می گرفت که پایش ضرب دیده بود. طوری که رقیب ترک تا لحظه مرگش مریدش نباشد. قطعاً اگر اینگونه بود که هنوز بعد از این همه سال اسطوره‌ای چون مدوید عاشقانه از او نمی گفت و هر چند سال یکبار وقتی گذرش به ایران می افتاد، با چشمان خیس از اشک در ابن بابویه سر قبر رفیق دیرینش نمی‌ایستاد .



اگر تختی اینقدر حساب و کتاب قرار بود بکند، برای مردمش تختی نمی شد و مرگش در آن هتل خلوت به یک ماجرای پر رمز و راز بدل نمی شد. اینکه به نام تختی فیلم بسازید و کاری کنید که قطع همکاری همراه با دلخوریتان با هنرپیشه نقش او خبرساز شود و خبرش در همه رسانه‌ها بپیچد، راستش قبل از هر چیز نشان از این دارد که اصلاً تختی را نشناخته اید.شاید بهتر باشد درنگی کنید و کمی بیشتر درباره این کشتی گیر تحقیق کنید و آنگاه دوباره به فکر ساختن ادامه فیلمتان باشید.

عملکرد تاریخی جوانان در المپیک



کاروان ورزشی کشورمان در حالی با ۴۹ ورزشکار در ۱۷ رشته ورزشی شمشیر بازی(۱)، دو و میدانی(۳)، بسکتبال سه نفره(۴)، تکواندو(۶)، بوکس(۱)، کشتی آزاد و فرنگی(۴)، وزنه برداری(۲)، سوار کاری (۱)، کاراته(۵)، جودو(۲)، شنا(۱)، قایقرانی رویین و کانو(۳)، تنیس روی میز(۱)، ژیمناستیک(۱)، تیراندازی(۲)، فوتسال(۱۰) و تیراندازی با کمان(۲ ورزشکار) عازم بوینس آیرس آرژانتین شده بود که در اولین دوره بازیهای المپیک جوانان ۲۰۱۰ که در سنگاپور برگزار شده بود با ۲ طلا، ۲ نقره و ۱ مدال برنز در رده بیست و ششم و در دومین دوره بازی‌های المپیک جوانان ۲۰۱۴ که در نانجینگ چین برگزار شده بود با ۳ طلا و ۳ مدال برنز در رده بیست و چهارم قرار گرفت.این در حالی است که کاروان ورزشی کشورمان در سومین دوره بازیهای المپیک جوانان ضمن کسب رکورد تاریخی مجموع ۱۴ مدال برای نخستین بار در رشته ژیمناستیک و کاراته(نخستین حضور) موفق به کسب مدال شد و نکته قابل توجه آنکه با ۱۷ پله صعود نسبت به دوره قبل که در رده بیست و چهارم مدال آوری قرار گرفته بود در این دوره از بازیها با ۱۷ پله صعود در رده هفتم رنکینگ مدل آوری و بالاتر از آمریکا جای گرفت.

مدال آوران کاوران ورزشی ایران در سومین دوره بازیهای المپیک جوانان (آرژانتین):

- علی اشکوریان تکواندو طلا
- محمدعلی خسروی تکواندو طلا
- یلدا ولی نژاد تکواندو طلا
- امیر ده بزرگی کشتی فرنگی طلا
- محمد نصرتی کشتی فرنگی طلا
- علیرضا یوسفی وزنه برداری طلا
- نوید محمدی کاراته طلا
- کیمیا همتی تکواندو نقره
- محمد کریمی کشتی آزاد نقره
- امیر حسین زارع کشتی آزاد نقره
- رضا بهلول زاده ژیمناستیک برنز
- فاطمه خنک دار کاراته برنز
- مبینا حیدری کاراته برنز
- نگین آلوتی کاراته برنز

تهدید هوادار استقلال به شکایت





سال گذشته در فینال جام حذفی که بین دو تیم استقلال و خونه به خونه بابل برگزار شد، حادثه تلخی رخ داد که یکی از هواداران استقلال بر اثر پرتاب سنگ و صندلی، یکی از چشمان خود را از دست داد. بعد از آن حادثه تلخ مدیران استقلال به عیادت اسماعیل بهداروند، این هوادار مصدوم رفتند و قول مساعدت و تامین هزینه‌های درمانی این هوادار را به او و خانواده اش دادند.بعد از گذشت چند ماه از آن حادثه هنوز هیچ کاری برای این هوادار انجام نشده و همین امر باعث شده این هوادار به شدت از بدقولی مدیران استقلال شاکی شود. این هوادار استقلال که یک چشم خود را در فینال جام حذفی از دست داد، اعلام کرده قصد دارد از استقلال به فیفا و AFC شکایت کند. به گفته این هوادار مسئولان استقلال در تامین کردن هزینه‌های درمانی او کوتاهی کرده و بر سر قولشان نماندند و حتی رحمتی و منتظری روزهای اول فقط قول دادند و دیگر پیدایشان نشد. همچنین قول‌هایی که مبنی بر رسمی شدن این هوادار در محل کارش به او داده شده بود عملی نشده است.

بازار سیاهی غیر قابل مهار!



در حالی که گران‌ترین برگه بلیت بازی پرسپولیس و السد ۳۵ هزار تومان بود اما در بازار سیاه این بلیت‌ها تا قیمت صد برابر به فروش رسید.در روزهای گذشته سایتهای فروش خدمات و کالاهای اینترنتی پر بود از آگهی های فروش بازی پرسپولیس و السد، بلیت هایی که باید بر اساس کد ملی به فروش برسند اما عدم سیستم نظارتی داخل ورزشگاه سبب می شود تا امکان ایجاد بازار سیاه شکل بگیرد. اینکه استادیوم صندلی های شماره دار ندارد خود به سادگی فرصتی است برای اینکه بتوان از سد این گیت ها گذشت و تنها با یک برگه بلیت به ورزشگاه رسید پس سوداگری جان می گیرد.
جالب آنکه سایت ساعت ۹:۰۸ صبح برای خرید اینترنتی باز و ساعت ۹:۱۴ اعلام شد تمام بلیط ها به فروش رفته. پس از آن بود که بازار قیمتهای مختلف در سایتهای اینترنتی به وجود آمد. از صدهزار تومان پشت دروازه تا ده میلیون تومان در جایگاه! اینکه چه افرادی توانسته اند بلیطها را خریداری کنند و چگونه آنها را در بازار آزاد عرضه کنند جای سوال است!

فقط با تیم عکس یادگاری گرفت



سرمربی تیم فوتبال بانوان ملوان تمرین رامین رضاییان با بازیکنان این تیم را رد کرد.
مریم ایراندوست سرمربی تیم فوتبال بانوان ملوان بندرانزلی با اشاره به انتشار اخباری مبنی بر تمرین رامین رضاییان ملی‌پوش فوتبال با بازیکنان تیم فوتبال بانوان ملوان گفت: بازیکنان ما به مرکز پزشکی تیمهای ملی (ایفمارک) رفته بودند تا تستهای پزشکی پیش از آغاز فصل را انجام دهند وظاهرا آقای رضاییان آنجا تمرین می کردند که با بچه‌های تیم ماعکس یادگاری گرفتند. خودم آنجا نبودم و تیم با سرپرست رفت و مثل شما فقط عکسها را دیدم اما فقط در این حد بوده که هر دو گروه ورزشی بودند و عکس گرفتند. تیم بانوان ملوان اصلا در آنجا تمرین نداشته که بخواهند با رضاییان تمرین کنند و فقط برای تست پزشکی در آنجا بودند. این در حالی است که رضاییان در استوری که در صفحه اینستاگرام خودش گذاشت به اشتباه از تمرین کردن با تیم بانوان ملوان نوشته بود.

امواج اقیانوس هر گز آرامش اعماق آن را بر هم نمی زنند
●ویلیام جیمز

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **برادر عزیزم، آقاساسان،** اولین سال ورودت به دانشگاه در رشته معماری را تبریک می گوییم و ادامه موفقیتت را از خدای بزرگ می خواهیم

سهیل و سوسن طاهری ـ تبریز

✽ **سرکار خانمها، فهیمه خلیلی وسعیده جواد پور، آقایان بهروز حیدری، مرتضی عباسی، علی علیزاده، سعید نظیفی،** کارشناسان ارشد دوایر وام و اعتبارات بانک مسکن شعبه تجریش، بدین وسیله از مساعدتی که به اینجانب داشتید سپاسگزارم

کریمی ـ تهران

✽ **محمدمهدی شیخانلو،** تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست، جشن تولدت بهترین بهانه برای فکر کردن به تو و به یاد آوردن خوبیهای توست، سالروز تولد هفده سالگی ات مبارک

خاله ستاره شیخانلو ـ تهران

✽ **علیرضای مهربان،** سبد سبد گل محمدی تقدیم می کنم و سالروز تولدت را به شما و مادرمهربانت تبریک می گویم، دوستت دارم

دایی محمد گرشاسبی ـ تهران

✽ **پدر خوبم، امید زندگی ام،** خدای بزرگ را شاکرم که چنین پدری مهربان و زحمتکش نصیبم کرد، فرشته من دوستت دارم، چهارم آبان تولدت مبارک

پسرت، کیوان حسینی ـ بندرانزلی

✽ **پدربزرگ و مادر جان،** خیلی دوستتان دارم و از زحمات و کمک شما بی نهایت سپاسگزارم، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار باشید

نوه تان، امیرعباس قائمی ـ اصفهان

✽ **عمه شایسته و شوهر عمه مهربان،** قدم نورسیده تان، شاخه گل مهربان و خوش عطر و بویتان "سحر کوچولو" مبارک، بینهایت خوشحال شدم، خیلی دوستتان دارم

سیدجواد الهامی فر ـ گنبد

✽ **مادر عزیزم،** می دانم که هم اکنون قلب تو به خاطر از دست دادن کسی که دوستش داشتی گریه می کند، ولی بدان تنها چیزی که در این دنیا سبب آسایش و تسکین ما می شود، انجام کارهای خوبی است که از دستمان برمی آید

دخترت، ناهید دالایی ـ تهران

✽ **یوسفم، آرام جانم،** حال دلم به توخوش است، به تو و نگاه و گرمای مهر و محبت تو، برایم بمان و بدان که عاشقانه تر از همیشه دوستت دارم، ۸ آبان نهمین سالروز یکی شدنمان مبارک

همسرت، زلیخا عباسی مروت ـ همدان

✽ **جاری عزیزم، سحر قلی پور،** هزار و یک شب ما را سحر باش/ هزاران سال، هر دم شادتر باش/ "سحر" جان سالهای بیشماری/ تو باشی "هفت سین" هربهاری، ۲۴ آبان تولدت مبارک باد

مونا خضرایی ـ آمل

✽ **همسر گلم، ساناز جان،** ۴ آبان سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و امیدوارم در کنار هم در تمام مراحل زندگی شاد و سلامت و در آرامش باشیم

همسرت، یوسف سرباز ـ تهران

✽ **محسن جان،** در ۳ آبان گلی رویید که بویش با تمامی گلهای جهان متفاوت است، عاشقانه دوستت دارم و تولدت را تبریک می گویم

مهلا جعفری ـ تهران

✽ **خواهر گلم، زهرا جان،** تو بهترین خواهر دنیایی و من همیشه تو را با تمام وجود دوست دارم، ای بهترین خواهر دنیا سالروز تولدت مبارک

هستی بهرامی ـ کرج

با خوانندگان

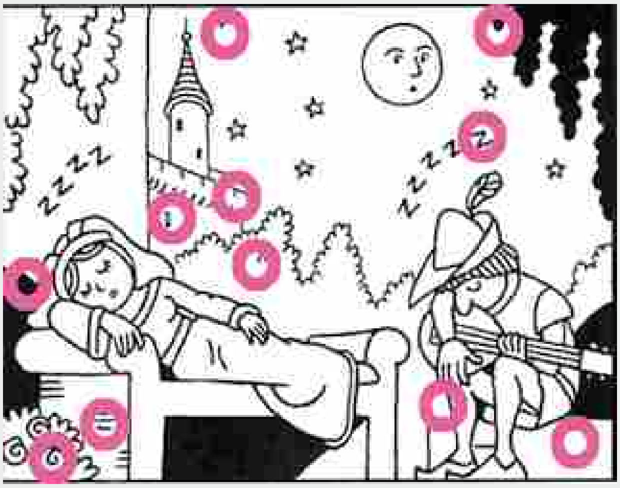
چه فردایی در انتظار اوست...

صدای باز شدن در بزرگ آهنی راهرو در کل سالن پیچید. وسکوت مبهم فضا را در هم شکست. همیشه از این صدا و به دنبالش صدای قدم های نگهبان چکمه پوش به دلشان ترس ودلهره می آمد. واینبار هم همچون دفعه های قبل آشفته منتظر بودند وفقط به هم نگاه می کردند و آوین کوچک با دیدن اضطراب مادرش گریه سر داده وتحمل حال حاضر را سخت تر هم می کرد! نگهبان با تمام سردی وصلابتش نزدیک ترشده وبافریادی که تن را به لرزه می نشاند نام کسی را صدا می زد... پایدار... فهیمه پایدار... کجایی؟! همه ترس، همه دلهره، وهمه جا فریاد آن نگهبان. فریادی که خبر آزادی آورده بود! آزادی بعد از ماهها مرگ... ماهها سختی وعذاب نمی دانست از خوشحالی یا غم اشک بریزد. ونمی دانست چه فردایی با آزادی پیش رو دارد. همه ی نگاههای خسته وپر از حسرت را همراه بالبخندها وگریه های آوین زیبا ومعصوم پشت میله های سرد گرو گذاشت ورفت هر جا که سرنوشتش ببرد... دریغ از کوچکترین آرزویی... بادلی خالی ودستانی خالی تر وبعد از چند صبح وشبی که در کنار تنها پسرش گذشت یک حس نگرانی عجیبی در دل داشت. هم نگران خودش بود، هم محیط زندگی همیشه اش برایش تازگی داشت وهم... نگران دوستان جدیدی که پیدا کرده بود می شد... دوستانی از جنس درد! وسرنوشت مبهم آن دخترک کوچک... فرزند خودش هم هنوز خیلی کوچکتر از آن بود که بتواند مقابل نگاهها وطعنه ها وحقارت های آوار شده بر سر مادرش مردانه سینه ستبر کند وبرای وکالتش از جان مایه بگذارد وبجنگد. ودهان مردم بیکار هم که عجیب باز است! بدون هیچ واهمه ای آزادانه قضاوت می کنند وحکم صادر می کنند... مادرش قبل هازندان بوده... آن زن حبس کشیده است... محکوم است تاته دنیا حتی اگر از پای داربی گناه برگردد! حتی اگر به جرم همسر یا فرزندش دچار حبس شده باشد. حتی اگر بمیرد... در گذشته زندگی اسفناکی داشته، ودلشوره های حین جرم را به جان خریده، وسپس روزهایش را در تاریکی زندان شب کرده، و... اکنون که می خواهد آزاد باشد ونفس کشیدن را تمرین کند... سخت تر از همه ی آنها به سرش می آید! جنایت در قضاوت... طعنه های زننده در معاشرت... تباهی در اثر حماقت... وزندگی بی مروتش! وچه زمان تمام می شود این محبوس ماندن در بدبختی ها هرگز نمی داند.

المیرا یادمند

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ یازده اختلاف در تصویر تارزن

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

باید به خودتان ببالید که این روزها قدرت تشخیص تان بالا رفته به طوری کـه می‌توانید دردل دیگران را به بدون شـنیدن کلمه‌ای درک کنید و حالا بایددقت داشته باشید تا از مسـیر منطق‌تان پیرامون مسایل تصمیم بگیرید و حرکتهای احساسـی را کنار بگذارید، چون تجربه به شـما ثابت کرده که به سرعت پشیمان می‌شوید و به همین دلیل امیدوارم بهترین گزینه‌ها را بررسی کنید و بی گدار به آب نزنید!

اردیبهشت

اینکه فردی اجتماعی هسـتید اما اکثر اوقـات تنهایی را ترجیح می‌دهید، یک تناقض جالب اسـت که گاهی در رفتارتان بروز می کند و دیده‌اید که چه تاثیر عمیقی بر روابطتان می‌گذارد. پس امیدوارم دیگران را دچار سـوء‌تفاهم نکنیـد و بپذیرید که اگر آرام رفتار کنید و از نیروی دیگران کمک بگیرید به سرعت می‌توانید با کمک قدرت درونی‌تان به اوضاع نه چندان منظم ذهنتان سر و سامان ببخشید.

خرداد

در مورد موضوعی دچار تردید شـده‌اید و خودتان هم خوب می‌دانید که دلیلش چیست، اما همچنان نگرانید که مبادا دیر عمل کنید، درحالیکه اگر به گذشته یک نگاه اجمالی بیندازید درمی‌یابید که نگرانی بیهوده است، ولی این موضوع نباید مانع محتاط عمل کردن شـما بشود، چون پس از این همه صبر وتحمل نباید بگذارید تیرتان به خطا برود. در مورد سـوال ذهنی‌تان هم باید بگویم که در آینده از سویی یاری می گیرید که باورش را هم نمی کردید.

تیر

مدتی است که می‌خواهید روشی جدید را در شیوه عملکردتان امتحان کنید اما هرچه زمانمی گذرد متوجه می‌شـوید که مسیر را اشتباه انتخاب کرده‌اید و این نشانه بدی نیست، چون بسیاری از آدمها به این پشیمانیهای بعد از ارتکاب عمل دچار می‌شوند و در مورد شما این موضوع فرق می کند. در ضمن در مورد درگیری ذهنی‌تان باید عنوان کنم خیلی‌ها این سـوال را در ذهن خوددارند، اما تجربه ثابت کرده است که گفت‌وگو بهترین دارو برای این نوع نگاه است.

مرداد

اینکه در این آشـفته بـازار که همه درگیر موضوع هـای لاینحل زندگی هسـتند، شما پیشرفت خوبی داشته‌اید را باید به فال نیک بگیرید، هرچند که در کوتاه مدت نتایج آن مشخص نشود. البته بپذیرید حالا وقت این هم نیست که بر صندلی راحتی تکیه بزنید و نفس عمیق بکشـید چون معمولاً در مرحله جمع بندی خیلی از عملکردتان دفاع نمی کنید. پس مثبت نگر باشـید و سعی کنید دیگران را هم در آرامشتان سهیم کنید.

شهریور

شما جزواشخاصی هستید که معمولاً قبل از انجام هر کاری جوانب مختلف آن را خوب در نظر می گیرید و این نوع نگاه در بخشـهای مختلف زندگیتان جاری اسـت، اما این خصیصه نباید باعث شـود تا با افرادی که اینچنین فکر نمی کنند مخالفت کنید، چون این یک لطف الهی اسـت که آرامش ذهن شما آن را ممکن سـاخته و بهتر اسـت بدانید که این آرامش ذهن سـاخته تلاش اطرافیان است و می‌بینید که این دو مقوله چقدر به یکدیگر وابسته هستند.

مهر

چشم انتظار این بودید تا روز خاصی سر برسد و برای آن برنامه ریزیهایی هم داشـتید و حالا این موضوع به گذشـته مربوط می‌شـود، درحالیکه باید تلاش کنید نکات مثبت آن را در زمان حال هم جاری سازید و اجازه ندهید که یک موضوع نه چندان با اهمیت تمام معادلات ذهنی و احساسـی شـما را دچار خلل کند. در مورد سـوال ذهنیتان هـم باید بگویم حرکتی را پیش بگیرید که وجوه مشترک آن با شما بیشتر باشد.

آبان

معتقد هستید که روش شما هیچ خطایی ندارد و دیگران بیهوده شما را از حرکت در مسیری که دوست دارید پیش بگیرید منع می کنند. اما این نکته را مدنظر ندارید که همین دیگران هم ممکن است وجهی از حرکت شما را ببینند که شما ندیده باشید، پس خیلی رفتارتان را بی‌اشتباه نپندارید، بخصوص در مواقعی که می‌دانید نتیجه آن ممکن است تا مدتها زندگی شما را تحت تاثیر قرار دهد. در مورد سوال ذهنی‌تان هم امیدوارم سادگی را بپسندید که پیچیدگیها همیشه ناشناخته هستند.

آذر

خیلی جالب اسـت که می‌بینم فردی چون شـما در این روزها خیلی آرام و منطقـی رفتـار می کند و در چند جهت مختلف زندگـی بهترین تصمیم‌ها را به اجـرا می گذارد. البته می‌دانم که با وجود این پرکاریها هنوز هم انرژی لازم برای ایجاد ناآرامی درذهنتان دارید پس امیدوارم سعی کنید شیوه‌ای را پیش بگیرید که در آینده نگران حواشی زندگیتان نباشید، زیرا شما روی این موضوع حساس هستید و می‌دانید که گاه اصل زندگی را هم دچار تردید می کند.

دی

شـما با وجود اینکه خیلی درونتان را بـروز نمی‌دهید، گاهی در مواجهه با مشـکلات کنترل اوضاع را از دسـت می‌دهید و تجربه دارید که در چنین مواقعی ذهنتان هیچ مسیر آرامش بخشی را برای بازگشت به عقب در نظر نمی‌گیرد. بنابراین امیدوارم از برداشـتهای رفتـاری دیگران دور بمانید و سـعی کنید با تکیه بر گذرزمان همان چیزی راببینید که واقعیت اسـت، نه چیزی که ذهن می‌سازد و می‌دانید قابل اتکا نیست.

بهمن

اینکه می‌توانید با یک حرکت مسـتمر کاری را انجام دهید که انرژیهای منفی از شـما دور شوند یک موفقیت شـگفت انگیز است و می‌بینید از وقتی که این شـیوه را پیش گرفته‌اید اطرافیانتان هم روی شـما حسابی جداگانه باز کرده‌اند. پس لطفا خونسردی‌تان را در مواجهه با حرفهای دیگران حفظ کنیـد و به ذهنتان اجازه ندهیدهر برداشـتی را کـه می‌خواهد از رفتارهای پیرامونتان داشته باشد و بدانید برای موفقیت هیچ مانعی ندارید.

اسفند

ایـن روزها سـعی دارید تا جای ممکـن تمرکزتان را بـر وظایفی که به تازگی دچار تغییر شـده حفظ کنید، اما حواشـی زندگی مثل همیشه پا پیش می‌گذارند و همه معادلات را دچار تغییر می کنند! پس حالا که متوجه عامل بـروز خطا شـده‌اید به نوعی عمل کنید که درگیر دوراهی نشـوید و بدانید نگرانیهای ما درمورد مسایل معمولاً تاریخ مصرف دارند و امیدوارم بپذیرید که هیچ گاه از یاری رساندن به دیگران ضرر نمی کنید.

فرد خردمند، تازه بودن‌های اصلی زندگی را می‌یابد ● هیوم

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



اندونزی: مردی در منطقه پالو سعی می کند وسایل و موارد قابل استفاده باقی مانده در خانه‌اش را پیدا کند. زمین لرزه‌ای به قدرت ۵،۶ ریشتر که سونامی بزرگی را هم ایجاد کرد، باعث خسارات شدید و جبران ناپذیری در اندونزی شد. شهر ساحی پالو بیشترین خسارت را در این حادثه دید و ۱۵۵۰ نفر جان باختند.



مالزی: دو چهره شناخته شده در پرش از ارتفاع از بالای برجهای معروف کوالالامپور به پایین می‌پرند. این پرش از ارتفاعی بیش از ۳۰۰ متر انجام می‌شود. پرش از بالای برجهای کوالالامپور به یک رسم بین‌المللی سالیانه در میان طرفداران این رشته تبدیل شده است که شرکت کنندگان فراوانی دارد



چین: زنان محلی منطقه میائو در لباسهای سنتی چین در مسابقات محلی طناب کشی شرکت می کنند. چین بیش از ۱۲۰ ایالت دارد که هر کدام از آنها محل زندگی گروههای مردمی با سنتهای خاص و متفاوت هستند که باعث جذب گردشگران از سراسر جهان شده است.



اتیوپی: جشن شکر گزاری در خیلی از کشورها با پختن گوشت بوقلمون برای شام شناخته می‌شود، اما مردم اتیوپی سنتی بسیار زیباتر دارند. مردم لباسهای محلی و سنتی کشورشان را برتن می کنند سپس به مزارع و مراتع می‌روند و چمنهای تازه را می‌چینند و آنها را به دریاچه "هارسادی" می‌برند و به آب می‌ریزند و اینگونه خدا را برای نعمتهایش و طبیعتی که به آنها بخشیده است شکر می کنند.



تونس: کارگران مشغول خشک کردن فلفلهای قرمز مخصوصی هستند که فقط در تونس تولید می‌شوند و از آنها نوعی ادویه تند مخصوص به نام هاریسا تولید و به سراسر جهان صادر می‌شود.



مقدونیه: گروهی از کشاورزان منطقه اسکاپج با همکاری یک هنرمند محلی، مجموعه‌ای هنری-فرهنگی ایجاد کردند که مجموعه "شبهای سفید" نامگذاری شده است. در این آثار از نور برای جلوه دادن به طبیعت و محصولات طبیعی استفاده شده است. آنها می‌خواهند به مردم بگویند تاریک شدن آسمان در شب و دیده نشدن طبیعت نباید دلیلی بر بی‌اهمیتی به آنها در شب و روشن کردن آتش در جنگل باشد. تصویری از سبدهای کاهوی سبز نورانی را می‌بینید.

روزهای ماندگاری

بقیه از صفحه ۱۷

ناباوری دشمن

و حضرت موسی جاده‌ای را که به جاده مرگ معروف بود به تصرف درآوردند و نام آن را به جاده امام رضا(ع) تغییر دادند و خط پدافندی لشکر امام حسین(ع) در این جاده شکل گرفت. جاده فاو ـ البحار به طرف شهر بصره می‌رفت و نیروهای واحد تخریب دژ مستحکمی در انتهای جاده را با مواد منفجره منهدم کردند تا از پیشروی نیروهای دشمن جلوگیری کنند.

قسمتی از جلوی خط دفاعی رزمندگان آب و باتلاق بود و قسمتهای دیگر که خشک بودند که ما باید با کار گذاشتن موانع و مینهای ضدتانک از نفوذ نیروهای دشمن جلوگیری کردیم.

پس با تاریک شدن هوا به راه می‌افتادیم وبعد از حدود صد متری جلوتر از جاده و مواضع رزمندگان به صورت پراکنده و بدون نقشه مینهای ضدتانک و ضدنفر کار می‌گذاشتیم وقبل از روشن شدن هوا به خاکریز می‌آمدیم تا از گلوله‌های دشمن در امان بمانیم.

دو سه دکل فشار قوی برق در نزدیکی خطوط مقدم رزمندگان قرار گرفته بود و دیدبانهای بعثی به آسانی با گرفتن گرا از آنها گلوله‌های توپ وخمپاره را روی مواضع و سنگرهای رزمندگان هدایت می‌کردند. بنابراین یک شب با "مهدی لندی" مواد منفجره را به پای دکلهای برق بردیم و به پایه‌های آنها بستیم و دکلهای برق را یکی پس از دیگری منفجر کردیم و روی زمین انداختیم و کارمان که تمام شد دوان دوان خود را به پشت خاکریز رساندیم و برای استراحت داخل سنگر بهداری شدیم.

"امامی" از دوستان و بچه‌های محل در میان نیروهای بهداری بود و از او خواستم وسیله‌ای فراهم کند و ما را به محل واحد تخریب برساند.

خودرو آمبولانسی در نزدیکی سنگر بهداری قرار گرفته بود و همچنان که آماده می‌شدیم از سنگر خارج شویم، **ناگهان عطسه‌ای کردم و همین عطسه کافی بود که "مهدی لندی" دستم را بگیرد و از من بخواهد کمی صبر کنم اما من به او توضیح می‌دادم که عطسه‌های من نشانه عجله کردن است.**

همچنان در حال بگومگو و جر و بحث با "مهدی لندی" بر سر رفتن یا نرفتن بودم که ناگهان صدای زوزه خمپاره‌ای توجهمان را جلب کرد و به دنبال آن انفجار مهیبی سنگر بهداری را به لرزه درآورد. گلوله خمپاره ۱۲۰ درست کنار آمبولانس فرود آمد و با انفجار آن بدنه و اطراف خودرو از ترکشهای خمپاره سوراخ سوراخ شد و بنزین آن روی زمین می‌ریخت.

هر لحظه با شلیک گلوله خمپاره دیگری می‌دانستم خودرو آتش می‌گیرد و از امامی خواستم هرچه زودتر وسیله‌ای پیدا کند و بعد از جستجو، او ما را با یک موتورسیکلت به مقر واحد تخریب رساند.

با تاریک شدن هوا، کارمان رفتن به خط مقدم بود و بعد از عبور از خاکریز دفاعی رزمندگان به کار گذاشتن مین و تله‌های انفجاری مشغول می‌شدیم تا از حملات و پیشروی خودروهای زرهی و نفرات پیاده دشمن جلوگیری کنیم.

ارتش بعث هم البته بی کار ننشست و بارها حملات سنگینی به مواضع رزمندگان انجام داد تا شاید راهی برای بازپس گیری شهر فاو پیدا کند، اما فداکاری و جانفشانی رزمندگان باعث شد نیروهای ارتش صدام با دادن تلفات سنگین عقب نشینی کنند.

سرانجام ارتش بعث بعد از هفته‌ها حملات سنگین و همچنین استفاده از گازهای شیمیایی کاری از پیش نبرد و ناگزیر دست از حملات خود کشید و به تقویت خط دفاعی مشغول شد تا شاید بتواند از حمله و پیشروی دگربار رزمندگان جلوگیری کند.

چند روز بعد هم نیروهای تازه نفس که به منطقه آمدند و با جایگزین شدن آنها به همراه دوستان و همرزمان واحد تخریب به پشت جبهه رفتیم و برای استراحت و دیدار با خانواده راهی اصفهان شدم.

جور دیگر باید دید

بقیه از صفحه ۳۹

از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زند

با جمع و گاهی با گوشی بود. باقر هم گهگاه به گوشی خودش نگاهی می‌کرد و پیامی می‌فرستاد. نزدیک شهر مجاور سوده متوجه پیام‌پرانیهای صدف و باقر شد. تصمیم گرفت در اولین فرصت گوشی یکی از آن دو نفر را چک کند. این فرصت تا مقصد پیش نیامد. در آنجا هم باقر به مجلس مردانه رفت. صدف نیم‌ساعت اول را کنجی رفت و سرش را به گوشی برد. بعد وقتی که موزیک شادی پخش میشد و حواس مهمانها پرت شد، صدف آهسته از سالن بیرون رفت. سوده مراقب او بود. خودش هم یواشکی بیرون رفت و پشت سایه‌ای پنهان شد. و چشمش چهارتا شد از حیرت وقتی که دید باقر هم بیرون آمده و دنبال صدف میرود.

کنار ساحل آلاچیقی بود. صدف داخل شد. باقر به آلاچیق نزدیک شد و کمین گرفت. سوده جرأت نداشت جلو برود. دقیقه‌ای بعد جیغ صدف شنیده شد. باقر مثل پلنگ به آلاچیق پرید. انگار درگیری شده بود. فریادهای باقر و مردی دیگر و صدف به گوش می‌رسید. کمی بعد مردی که از دهان و دماغش خون می‌آمد، از آلاچیق بیرون آمد و گریخت. بعد صدف و باقر بیرون آمدند. حال صدف خوب نبود. گریه می‌کرد. سوده خواست خودش را نشان بدهد و بپرسد جریان چیست اما شنید که باقر به صدف گفت:

"نگفتم این مردک سوءنیت داره و گولشو نخور؟ مگه تا حالا بهت بدی کردم یا بدت رو خواستم که حرفم رو گوش نکردی؟ به خاطر نجات دادن تو پیش سوده بدنام شدم و فهمیدم بهم شک کرده که نکنه خدانکرده با تو رابطه‌ای دارم." صدف اشکش را پاک کرد و خندید: "من و تو رابطه؟ چطور ممکنه سوده این فکر و کرده باشه؟ همه می‌دونن که تو مثل برادر یا حتی پدر من هستی." باقر گفت: "من نمی‌تونستم به سوده بگم وارد رابطه بدی شدی و می‌دونستم اینجا باهاش قرار گذاشتی. مجبور بودم به بهانه عروسی دنبالت بیام. طفلک سوده که تو این مدت چه زجری کشیده."

سوده بغض کرد. به خودش لعنت فرستاد که در آن مدت به شوهرش و خواهرش بدگمان شده بود، نگو که باقر مثل شیر دارد از خانواده او حمایت می‌کند. خواست بیرون بیاید و به پای باقر بیفتد و حلالیّت بطلبد ولی صلاح دانست که هرگز در این‌باره چیزی نگوید. صدف و باقر آهسته آهسته سمت سالن رفتند. سوده هم با فاصله راه افتاد و خدا خدا می‌کرد باقر نفهمد آنها را دنبال کرده.

جور دیگر:

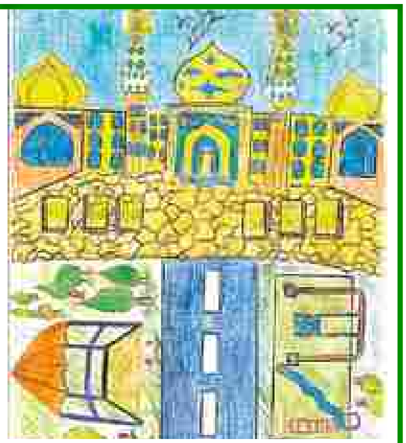
سوده کنجکاوی می‌کرد اما سعی نداشت برای حدسیّاتش دنبال مدرک باشد. او در ذهن خودش به باقر و صدف شک کرده بود هیچ توضیحی هم نمی‌خواست. باقر هم بی‌آنکه به سوده بگوید که مجبور است مراقب صدف باشد، با رفتارهایش سوده را مشکوک کرد. "در کف هر یک اگر شمعی بُدی /اختلاف از گفتشان بیرون شدی." اما حقیقت اینطور نبود. باقر دلی سودایی داشت که از عاطفه صدف گداخته بود. باقر نمی‌توانست از آن عشق ممنوع حرفی بزند یا برای وصال کوششی کند. او مردی اهل آداب و رسوم بود و آداب طایفه آنها چنین عشقی را ننگین می‌دانست. سینه‌اش را کوره عشق کرده بود ولی زبانش یخچال بود و هرگز از عاطفه‌اش چیزی نگفت ولی از خدا پنهان نیست از شما هم چه پنهان که گاه آرزو می‌کرد اتفاقی برای سوده بیفتد تابتواند با صدف زندگی کند. و برای اینکه کس دیگری صدف را نبرد، هرکس سر راه صدف قرار می‌گرفت، باقر با ترفندهایی او را می‌تاراند. آخر این زندگی معلوم نیست. آیا روزی خواهد رسید که باقر کم بیاورد و فاش بگوید بنده عشق است یا احساسش را تغییر می‌دهد و برادروار به صدف محبت خواهد کرد؟

موفقیت ناشی از بیان واضح عشق و محبت عمیق قلبی است • آنتونی رابینز

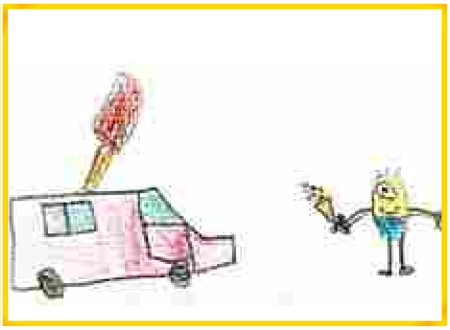




پارسا تراب زاده ۷ ساله



نرگس سلطان آبادی ۱۱ ساله - ملارد



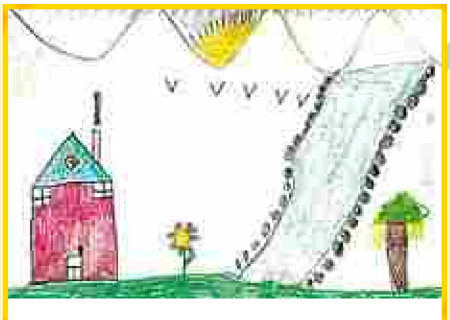
خشایار هجرتی ۹ ساله از شهرک جهان نما



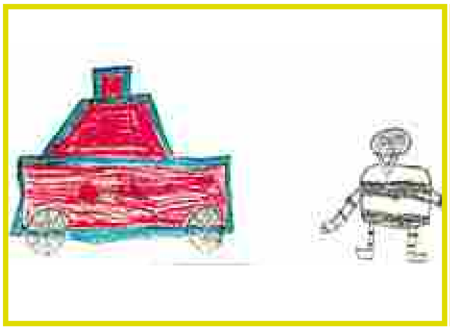
سروش میرزا غلامحسین ۹ ساله از شهرک جهان نما



زهرا موسی پور کلاس سوم - بردسیر



یزدان بیاتی ۱۰ ساله از شهرک جهان نما



محمد فرحناکی ۱۰ ساله از شهرک جهان نما



مهدیس رمضانی ۱۰ ساله -نوکنده



نونهالان مهدکودک سرزمین دوستی به ترتیب از سمت راست: امیرحسین باغانی - مصطفی ملانوروزی - امیررضا کیهان - سارینا قلعه نوعی - ملینا رحمتی - پارسا حاجی حسنی - آراد نصیحتی - آرتین فلاح در کنار مربی سرکار خانم لیلا تقوی



علیرضا زارع ۵ ساله - تهران



Mana
Mana
Mana
Mana
500 g
500 g
مانا
مانا، طعم به یاد ماندنی
لازانیا سبزیجات
Lasagne N° 104